

گزیده اشعار
مسعود سعد

با شرح لغات و ترکیبات

به کوشش
حسین لسان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

تقریباً هزار سال است که دیار هند یکی از کانونهای بزرگ شعر و ادب فارسی شناخته شده است، اما هیچ شاعری تا امروز به قدرت و تسلط مسعود در هند لب به سخن نگشوده است. وی در بیشتر انواع شعر استادی خود را نشان داده، ولی در قصیده استادی است در ردیف چند استاد بزرگ این فن. در موضوعات شعر و مضامین سخن، از تغزل تا وصف طبیعت، و تصویر میدانهای جنگ تا تجسم بخشیدن به دردها و پریشانیها، در همه ذوق و مهارت و ابداع را درهم آمیخته است؛ ولی در این میان حبسیات او، این سروده‌های دردانگیز، جایگاهی ویژه دارد. مسعود بحق شاعر دردها و ناله‌های راستین است.

این «گزیده» شامل یکصد قصیده و برخی از نمونه‌های دیگر شعر اوست همراه با شرح لغات و ترکیبات.

MANIGH

MANIGH



مفتی الذریعہ

گزیده اشعار

مسعود سعد

با شرح لغات و ترکیبات

مناہج و ماخذ: دکتر سید محمد باقر میرزا، مؤلف و مترجم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۵.
۱- چاپ اول: بهار ۱۳۸۵.

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
به کوشش

۲- مقدمه: دکتر سید محمد باقر میرزا، مؤلف و مترجم، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۵.
دیوان مسعود سعد

۳- کلام: بهار ۱۳۸۵.

۴- جمع العینی: بهار ۱۳۸۵.

۵- تذکره دولتی: بهار ۱۳۸۵.

۶- کن و کتور: بهار ۱۳۸۵.

۷- شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
۸۳



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

دولت فرهنگ و آموزش عالی

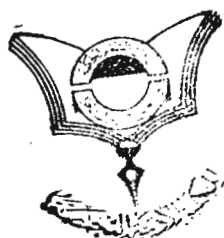
گزیده اشعار مسعود سعد

چاپ اول: ۱۳۶۴؛ چاپ دوم: ۱۳۶۸ (با اصلاحات)

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است



مقدمه

زندگانی مسعود سعد سلمان

مسعود سعد را بحق باید یکی از سخن‌سرایان بزرگ زبان فارسی به‌شمار آورد که بیرون از مرزهای ایران درخشیدن گرفته و دفتر شعر و ادب را مایه و رونق بخشیده است.

سالها پیش از آنکه شاعر دیده به جهان بگشاید یکی از اجدادش از شهر همدان به‌غزنین رفته و به‌دربار غزنویان راه یافته بود، مسعود خود از این سابقه یاد کرده و گفته است:

که بنده زاده این دولت‌م به هفت تبار

ظاهر! سالیانی چند خانواده او در حمایت دولت غزنوی زیسته بودند که سعد سلمان، پدر شاعر، نیز در این دستگاه صاحب‌نام و عنوان شد و از عاملان دولت غزنوی به‌شمار آمد، شاعر از این گذشته طولانی پدر چنین یاد می‌کند:

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان
که به اطراف بودی از عمال که به درگاه بودی از اعیان

در سال ۴۲۷ هجری، که سلطان مسعود غزنوی پسرش مجدود را به فرمانروایی هندوستان فرستاد، سعد سلمان، که مردی سرشناس بود و از فضل و ادب نیز بهره کافی داشت، به‌شغل

مستوفی گری دیوان، همراه مجدود، راهی سفر هند شد و در آنجا ماندگار گردید، پدر شاعر سالهای زیادی زیسته به طوری که شصت و پنج سال بعد از این تاریخ، در زمان پادشاهی علاءالدوله مسعود، مسعود از پیری این پدر سخن گفته است:

چون به هندوستان شدم ساکن بر ضیاع و عقار پیر پدر
همچنین مسعود دودمان خود را به فضل و دانش ستوده و از بزرگی آنان سخن رانده است:

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم
ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست

جای دیگر می گوید:

گر چه اسلاف من بزرگانند هر يك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشان کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد
در آن زمان، لاهور، شهر بزرگ ایالت پنجاب در هندوستان، ناحیه ای سرسبز و فراخ نعمت، مرکز سیاست و علم بود و نیز قرارگاه فرمانروایان و عاملان دولت غزنوی به شمار می رفت. مسعود در همین شهر، حدود ۴۴۰ هجری، و شاید یکی دو سالی پیش از آن، در زمان شاهی مودود بن مسعود، از مادر زاده شد. شاعر در تمام عمر به این زادگاه عشق ورزیده و خود را فرزند آنجا خوانده است. سالها بعد، مسعود، در گوشه زندان، بالحنی پر از اشتیاق و درد، از این وطن یاد و با او درد دل می کند:

ای لاهو و ر و یحک بی من چگونه ای
بی آفتاب روشن، روشن چگونه ای

ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
 بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای
 تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار
 با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای
 ناگه عزیز فرزند از تو جدا شدست
 با درد او به نوحه و شیون چگونه‌ای
 نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد
 کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
 در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر
 با حمله زمانه توسن چگونه‌ای
 باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار
 با دشمن نهفته به دامن چگونه‌ای

سالهای اول زندگی مسعود در دستگاه دولت غزنوی هند
 گذشت. آگاهی، هرچند اندک، از این پادشاهان و فرمانروایان،
 روشنگر زندگی شاعر و ماجراهایی که بر سر او آمده است
 خواهد بود. در آن زمان، با تاختن ترکمانان سلجوقی به خراسان،
 دست غزنویان از ایران کوتاه شده بود و جانشینان مسعود به
 حکومت غزنین و هندوستان اکتفا کرده بودند. پس از مسعود
 غزنوی، که در سال ۴۳۲ از میان رفت، مدت هیجده سال شش تن
 از این دودمان به پادشاهی رسیدند و در اندک روزگاری از پس
 یکدیگر آمدند و رفتند، تا اینکه پادشاهی به سلطان ابراهیم فرزند
 مسعود غزنوی رسید که مدت چهل و دو سال (۴۵۰-۴۹۲ هـ)
 سلطنت کرد. او دیگر بار دولت غزنوی را سروسامانی داد و آبرویی
 تازه بدان بخشید، با شاهان سلجوقی از در دوستی و سازش درآمد

و با آنان از راه وصلت خویشی جست. شاعر ما در آغاز سلطنت سلطان ابراهیم، حدود دوازده سال بیشتر نداشت و می‌رفت که دوران کودکی را پس پشت گذارد. بعد از این، مدت چهل و دو سال از زندگی خود را که بهترین ایام عمر و اوج شاعریش بود در زمان همین پادشاه گذرانید.

در سال ۶۹۹، که مسعود به سی سالگی رسیده بود، سیف الدوله محمود، پسر بزرگ سلطان ابراهیم، از جانب پدر به فرمانروایی هند برگزیده شد. این شاهزاده نیز به رسم پدران خود به جنگ با هندوان کافر پرداخت، شهرها گرفت و قلعه‌ها گشاد. مسعود سعد، که پیش از آن هم به دستگاه این شاهزاده اختصاص داشت، به مدح او پرداخت. بسیاری از قصاید دوره جوانی شاعر در ستایش این شاهزاده و شرح جنگها و پیروزیهای او سروده شده است. این شعرها از چاشنی درد و شکایت خالی است، مطالب آن تنوع و تازگی چندان ندارد، بیشتر ستایش محض است و در همه آنها سخن از شجاعت و بخشندگی مدوح و دشمن شکنیهای اوست. در این ایام، که شاید ده دوازده سال طول کشیده باشد، شاعر روزگار خوشی دارد، املاک پدرش را سرپرستی می‌کند، خود دارایی سرشاری اندوخته است، همه به دور او جمع‌اند، در کنار پدر پیر و فرزندان آرامشی دارد، حتی در جنگها همراه با امرا و سپهسالاران شرکت کرده اظهار دلیری و مردافکنی می‌کند، در شهر لاهور برای خود قصر شکوهمندی ساخته است، به دیگر شاعران و مردم مال می‌بخشد و صله می‌دهد، و بزرگان و صاحب دولتان زمان را با قصاید آبدارش می‌ستاید، و بالاخره در رزم و بزم یکه‌تاز میدان است. در همین روزگار است که از مردانگیهای خود داد سخن می‌دهد و زور بازوی خود را می‌ستاید:

سرکشان را ز من سبک شد دل دستها را ز من گران شد بار
 کند شد مرگ را ز من دندان تیز شد رزم را ز من بازار
 جای دیگر می گوید:

به یکی حمله من افتادی خیل دشمن زشش هزار به دست
 باز در قصیده ای دیگر از شجاعت و مردافکنی خود وصفی کاملتر
 کرده است:

ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندرو درست نرست
 دل مردان ز ترس چون دل طفل سرگردان ز حمله چون سرمست
 چرخ گردان ز گرد آن چو شبه تیغ بران ز خون چو شاخ کبست
 نیزه، چون حمله خواستم بردن گشت پیچان مرا چو مار به دست
 گفتم ای شاخ مرگ، راست گرای که بسی دل به تو بخوام خست
 یا بجنبی همی زشادی خون یا بلرزی همی ز بیم شکست

همین روح سلحشوری و رزمجویی شاعر و حضورش در
 میدانهای کارزار به او امکان داده بود که از صحنه های جنگ
 تصویری بس زنده و گویا بسازد و تاخت و تاز و ناورد رزم آوران
 را با ریزه کاریهای دقیق و شاعرانه، در گرمگاه میدان نبرد و
 فضای غبارآلود و گرفته مصافگاه، با مهابتی هرچه تمامتر وصف
 کند.

در همین زمان، حسودان و بداندیشان برو حسد بردند و
 تهمت زدند، به طوری که سیف الدوله محمود شاعر را مورد
 بیمهری قرارداد و براو خشم گرفت، در نتیجه مسعود لاهور را
 ترك گفت و مدتی از آنجا دور شد، اما در هر حال، سالهایی را که
 شاعر در خدمت سیف الدوله بسر برده بود خوشترین دوران عمر

او باید دانست.

سال ۴۸۰ فرا رسید، در این هنگام بیش از چهل سال از عمر مسعود می‌گذشت. ناگهان ستاره اقبالش فرو خفت و روزگار ادبار در رسید، دوران خوشیها و بزرگیهای شاعر سپری شد. بخت که تا آن وقت آنهمه بکام بود بدو پشت کرد، دشمنانش، که گاه‌گاه بر آنها تاخته و آنان را به‌هیچ شمرده بود، به‌کام رسیدند و کارش را ساختند. نخست املاکش را در لاهور گرفتند و چون در آنجا فریادرسی نیافت، ناگزیر برای شکایت به دربار غزنین شتافت، اما بدخواهان او را چنان نزد پادشاه غزنوی متهم کرده بودند که سلطان ابراهیم نه‌تنها روی خوش به او نشان نداد بلکه فرمان به زندان کردن وی داد، زندانی که مدت ده سال از بهترین ایام عمر مسعود را در پشت دیوارهای سنگی و سربه‌فلك کشیده خود تباه کرد، و شاعر از بخت همراه خود نه‌چنین سرنوشت شومی را توقع داشت. این ده سال در زندانهای دهك و سو و نای سپری شد. در قصیده‌ای که به‌سلطان فرستاده است به‌تقد حال خود پرداخته و از سعایت بدخواهانش سخن می‌گوید:

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بیچشم روی
که بنده‌زاده این دولتم به هفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
به‌دست‌کرد به‌رنج این همه ضیاع و عقار
به من سپرد وز من بستند فرعونان
شدم به‌عجز و ضرورت ز خان‌ومان آوار

به حضرت آمد انصاف خواه و دادطلب
 خبر نداشتیم از حکم ایزد دادار
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
 زمن بترسد ای شاه، خصم ناحق من
 که کار مدح به من باز گردد آخر کار

در پایان این قصیده، از بدخواهی شاعری حقیر یاد شده که از روی حسد نظر سلطان را به مسعود بد ساخته و کارش را در دربار تباه کرده است. آیا واقعاً دشمن مسعود، آنچنانکه خود پنداشته، چنین مردی می تواند باشد، و او بوده که توانسته است بانقوذ خود شاعر را از خان و مان آواره و گرفتار آن همه بند و زندان کند؟ پس چرا بعد از ده سال این دشمن را شناخته و به وجودش پی برده است؟ مسعود در بیشتر حبسیات خود از دشمنان و حسودانی که او را به روز سیاه نشانده اند نالیده است؛ اما براستی این دشمنان انبوه او، که سالیان دراز بلای جانش شده بودند و او را از زندانی به زندان دیگر می انداختند، چه کسانی بوده اند؟ از قدیم همه آنانکه شعر مسعود را خوانده اند خواسته اند این دشمنان سخت کوش و صاحب نقوذ شاعر را بشناسند و شگفت آنکه خود مسعود هم جز یکی دوجا آشکارا نامی از این دشمنان و مفتریان نبرده است. يك جا، شاعر از بوالفرج نامی اسم برده می گوید:

بوالفرج شرم نایدت که زخبت به چنین حبس و بندم افکندی

ولی درباره شخصیت این بوالفرج هم تردیدهایی وجود دارد که مقصود کدام بوالفرج است، آیا این مرد همان ابوالفرج رونی شاعر

معروف است؟ جای دیگر نیز راشدی شاعر را که وابسته به دربار غزنین بوده و نزد سلطان تقرب داشته حسود و دشمن خود دانسته است. مسعود چندجا ازین راشدی به اسم یا اشاره یاد کرده است. بعدها این شاعر خود نیز به زندان افتاده و مسعود او را به مرگ فرزندش تسلیت گفته است. اگر دشمنی و بدخواهی این دو تن را با مسعود محرز هم بدانیم، باز چنین دشمنانی هرگز نمی توانسته اند سبب اصلی این همه گرفتاریهای مسعود باشند. بی گمان، وقتی شاعر به زندان افتاده و دیگر نمی توانسته است مایه بیم و امید برای این و آن باشد، حسود طمعان و بدخواهان، از هر دستی، چون میدان را خالی یافته اند، از گوشه و کنار سربر کشیده، در دشمنی و کوبیدن او فرصتی به دست آورده و او را به چنان سرنوشت شومی دچار کرده اند. آیا خود شاعر بدرستی این دشمن یا دشمنان را می شناخته است؟ ظاهراً چنین دشواری معما مانند برای خود مسعود نیز وجود داشته است:

محبوس چرا شدم؟ نمی دانم دامنم که نه دزد و نه عیارم
نزد هیچ عمل نواله ای خوردم نزد هیچ قبالة باقیی دارم
مسعود در پاره ای از شعرهایش همت بلند، زیرکی، فضل و دانش خود را مایه گرفتاریهایش دانسته است:

وین گنه طبع را نهم که همی مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج و غم از خویشتم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است

بنا به نوشته نظامی عروضی، سلطان ابراهیم در حق پسرش، سیف الدوله محمود، هنگامی که از جانب پدر فرمانروایی هند را داشت، بدگمان شد. در حدود سال ۸۰۴؛ ناگاه او را گرفته مقید و

محبوس ساخت و همه ندیمان و نزدیکانش را که به او بستگی داشتند گرفتار و روانه زندان ساخت. مسعود، شاعر دربار سیف الدوله، یکی از همین ندیمان بود که در این حادثه به بند افتاد. نخست او را به دهک از قلعه‌های کوهستانی هند فرستادند و پس از چندی در قلعه سو محبوسش ساختند. شاعر در قصیده‌ای از هر دو زندان خود نام برده و از قلعه سو و هوای غفنش بیدی یاد کرده است:

برین حصار مرا با ستاره باشد راز
به چشم خویش همی بینم احتراق و قران
گسته بند دو پای من از گرانی بند
ضعیف گشته تن من زمخت الوان
نشسته بودم در کنج خانه‌ای به دهک
به دولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
و لیک کشت مرا طبع این هوای غفن
زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

به هر حال، وقتی شاعر به جرم چنین گناهی، که باید آن را يك گناه سیاسی نامید، به زندان افتاد، دشمنانش، از شاعر و غیر شاعر، همه آنان که به جاه و مقام و ثروت و شخصیت او حسد برده بودند و در برابر او فروغی نمی‌یافتند به زیان او دست به کار شدند، هر تهمتی براو بستند و هرچه زشت‌تر و بدکارتر او را جلو دادند، تا شاه و دربار غزنین را بیش از پیش به او بدگمان کردند و در نتیجه گرفتاریش را بیشتر و زندانش را سنگین‌تر ساختند. بی‌گمان در گرفتاری ممتد و درازمدت شاعر، باید به جستجوی چنین علت‌هایی باشیم که دشمنانش، دور از چشم او،

مادهٔ تهمت و افترا و بدگمانی را به زیان او غلیظتر ساخته‌اند. برای رفع همین تهمت‌هاست که شاعر، گاه باخضوع و شکستگی هرچه مؤثرتر، از زبونی و بیچارگی خود دم زده است:

سبحان الله مرا نگویید کس
تا من چه سزای بند سلطانم
در جمله من گدا کیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم
نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم
در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم
همواره رهین منت آنم
ایزد داند که هست همچون هم
در نیک و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله
بر خیره همی نهند بهتانم

سرانجام پس از هفت سال که در دهک و سو گرفتار بود او را به زندان قلعهٔ نای بردند. ظاهراً حصار نای نیز در حدود هند بوده و فاصلهٔ چندانی تا غزنین نداشته است. باینکه شاعر بیش از سه سال زندانی این حصار نبوده، بیش از همهٔ زندانهای خود از آن یاد کرده است. این حصار، که بر کوهی بلند و غیر قابل دسترس جای داشته، ظاهراً از اهمیت خاصی برخوردار بوده است. خزائن سلطنتی را در آن می‌نهادند و شاهزادگان و بزرگان را آنجا

زندانی می‌کردند. همین سلطان ابراهیم، پادشاه غزنوی، پیش از رسیدن به سلطنت، سیزده سال عمر خود را در زندان‌های بسر رسانده بود. عاقبت مسعود مدتی پیش از مرگ سلطان، که در سال ۹۳۲ هجری روی داد، به پایمردی یکی از مقربان درگاه بنام عمیدالملک عمادالدوله ابوالقاسم خاص از زندان رهایی یافت. شاعر در قصیده‌ای ضمن ستایش این مرد از آزادی خود یاد کرده است:

جان تو دادی مرا پس از ایزد
اندرین حبس و بند بازپسین

و به پاس آن سلطان را نیز مدح گفته است.

مسعود بار دیگر به جمع دوستان پیوست و به میان خانواده خود بازگشت. دو سالی نگذشته بود که سلطان ابراهیم درگذشت و پسرش علاءالدوله مسعود سوم، که در زمان پدر مدتی فرمانروای هند بود و مسعود سعد قصاید زیادی در مدح او داشت، به پادشاهی رسید. این سلطان پسر خود عضدالدوله شیرزاد را مأمور فرمانروایی هند کرد و بونصر پارسی را، که مردی دانشمند و شاعر و سپاهی بود، سمت پیشکاری او داد. در این زمان دیگر بار کار شاعر رونقی یافت، آب‌رفته به جوی باز آمد، ندیم سلطان شد و حتی حکومت و امارت یافت. اما چندی نگذشت که باز بخت از در ناسازگاری درآمد و نه بس‌دیر این دولت مستعجل بسر رسید. بونصر پارسی، مددوح و دوست شاعر، گرفتار شد و بستگانش هریک به بلایی دچار آمدند، در این میان مسعود سعد نیز گرفتار آمد و او را به قلعه مرنج فرستادند. این دفعه شاعر هشت سال دیگر از عمر خود را در گوشه زندان بسر برد. سرانجام در سال ۵۰۰ هجری سلطان او را بخشید و آزادش ساخت و کتابداری

کتابخانه سلطنتی را بدو سپرد.

این زمان، پس از آنکه شاعر آزادی خود را باز یافت، بیش از شصت سال از عمرش گذشته بود. حدود چهل سال داشت که به زندان افتاده بود و اینک بیش از بیست سال از آن تاریخ می‌گذشت. فقط یکی دو سالی در این میان لذت آزادی را چشیده و چشم به روشنایی گشوده بود. تا چهل سالگی، پیش از آنکه به زندان افتد، اقبال و دولت دست رام او بود، از نعمت و ثروت بهره کافی داشت، جاه و رتبتش را همه گردن نهاده بودند، شاعران و سخن‌سرایان همه به استادیش سر فرود آورده و حتی از او صله گرفته بودند؛ اما امروز در آن‌سوی شصت سالگی، از آن آرزوهای دور و دراز جز حسرت و دریغ چیزی برکف نداشت، او همه آنها را با جوانی و برومندی خود در تاریکخانه‌های زندان درباخته بود.

شاعر پس از رهایی از زندان مرنج پانزده سال دیگر نیز در هند، در دستگاه فرمانروایان دولت غزنوی بسر برد. علاءالدوله مسعود، پس از هفده سال پادشاهی، در سال ۵۰۹ درگذشت و پسرش شیرزاد، که پیش از این تاریخ نیز فرمانروایی هندوستان داشت، بر تخت پادشاهی نشست. چیزی نگذشت که ملک ارسلان، برادر دیگر شیرزاد، او را از میان برد و تاج و تخت ملک را به دست آورد. اما او هم سرانجام، پس از دو سال جنگ و گریز، به دست برادر دیگرش، بهرامشاه، تباه شد. بهرامشاه در سال ۵۱۲ به پادشاهی رسید و فرمانروای دولت غزنوی گردید. مسعود سعد در سومین سال پادشاهی بهرامشاه چشم از جهان فرو بست.

شاعر سالهای آخر عمر را، وقتی که چراغ عمرش به خاموشی می‌گرایید، به احترام و آسایش زیست و آنچه را عمری در جستجوی

آن تلاش کرده و آن همه ناکامی و مرارت چشیده بود در روزهای واپسین عمر به دست آورد.

مسعود همه شاهان غزنوی معاصر خود را که از آنان یاد شد: سلطان ابراهیم، سیف الدوله محمود، سلطان علاء الدوله مسعود سوم، عضد الدوله شیرزاد، ملک ارسلان و بهرامشاه را مدح گفته و نیز بسیاری از رجال دولت غزنوی را، از وزرا و سپهسالاران و دبیران و ندیمان، در شعر خود یاد کرده و آنان را ستوده است.

زندانیهای مسعود ۱۰ سال در نای سلطان ابراهیم
بنابر آنچه گفته شد، مسعود دو دوره زندان داشته است: نخست
در زمان سلطان ابراهیم، که شاعر مدت ده سال در زندانیهای سو
و دهک و نای گذرانده است:

هفت سالم بکوفت سو و دهک

پس از آنم سه سال قلعه نای

دوره دیگر زمان سلطان مسعود، پسر سلطان ابراهیم، که این بار در قلعه مزنج گرفتاری او هشت سال طول کشید. شاعر خود در جایی از نوزده سال بند و زندان یاد کرده است:

نوزده سال بوده ام بندی

مسعود از این زندانیهای خود چه تصویرهای گویا و جاننداری ساخته است! وحشت تنهایی، فشار اندوه و غم، خاموشی مرگ آسای این قلعه های دور افتاده، که دور از آبادی و مردم، در کمر و قله های کوه قرار داشتند، لا اقل مجال آنرا به شاعر داده بودند که نظر و دقت خود را سخت به کار گیرد و عمق مصیبت و دردش

را در این سجهای غم آلود توصیف کند. در این نقبهای تنگ و تاریک زندان، شاعر حساب سال و ماه و حتی روز و شب را نیز از دست داده است. نگهبانان حصار، که سخت مراقب زندانی درمانده و شکسته‌ای چون او هستند، باطنزی دردناک و زهرآلود به استهزا و ریشخند گرفته می‌شوند. احساسی تلخ و دردآلود او را زجر می‌دهد و درهم می‌فشارد. چه شد که همه او را از یاد برده و فراموش کرده‌اند:

کس نینم که غسگار بود
کس نینم که آشنا باشد
افسوس بر این جوانی از دست رفته:

بر سر کوههای بی‌فریاد
شد جوانی من هبا و هدر
چه حکایت کنم که می‌بودم
ز آتش و خاک بالش و بستر

اینها و بسیار دردهای دیگر، که دلش را درهم می‌شورند و خاطرش را درهم می‌شکنند، در این بیغوله‌های غم و درد به سراغش آمده، نیشتر وار قلب او را می‌خلند و تمامی ذهنش را به خود مشغول می‌دارند. جایی چند از پدر و مادر پیرزالش که بی‌سرپرست مانده و فرزندان خردسالش که چشم به راه آزادی پدر دوخته‌اند یاد کرده است:

تیر و تیغت بر دل و جگرم
غم و تیمار دختر و پرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز
غم و تیمار مادر و پدرم

در نخستین دوره حبس، پسرش به نام صالح، که جوانی شجاع و جنگاور بود دور از پدر در گذشت. مسعود از مرگ این فرزند بارها بدرد یاد کرده است. در دیوان شاعر از سعادت، پسر دیگرش، نیز نام برده شده است. این پسر، که شاعر بوده، بعد از پدر زیسته و از بهرامشاه برای شعرش صله دریافت داشته است. مسعود در زندان بامنجمی بهرامی نام همزندان و آشنا می شود و از او علم نجوم فرا می گیرد تا جایی که وعده می دهد برای آن سال تقویمی ترتیب دهد. وصف ستاره و شب، و طلوع و غروب، و نیز نام ستارگان و صورفلکی و اصطلاحات نجومی در شعر مسعود زید دیده می شود. شاید اینها یادگاری باشد از شبهای دراز زندان و معاشرتی که این منجم و شاعر باهم داشته اند. بسا شبها و روزهایی که این دو تن، در آن خلوت و تنهایی، به پای صحبت یکدیگر وقت را کشته و ملال زندان را به فراموشی سپرده اند. ظاهراً همین منجم است که عمر شاعر را هشتاد سال پیشگویی کرده است: مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد. و چنانکه اشاره شد، مسعود سالیانی دراز در همین حدود زندگانی کرده است.

تنها تسلی بخش مسعود در این گوشه های زندان شعراوست. با این شعرها درد دل می کند، می نالد، غم و غصه از خاطر می پردازد و بدین وسیله دل آشفته را تسکین می دهد و سوختگی درون را آرامش می بخشد. خود شاعر هم اقرار می کند که افسون سخنش او را برسر پای نگه داشته و به زندگی پیوندش داده است:

گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل
خاطرم جز به شعر نگسارد

شعر مسعود

تقریباً از هزار سال پیش به این طرف، دیار هند یکی از کانونهای بزرگ شعر و ادب فارسی شناخته شده است. با اینکه صدها شاعر و گوینده از این سرزمین برخاسته اند، نه پیش از مسعود و نه پس از او هیچ شاعری تا امروز به قدرت و تسلط او بر شعر فارسی در هند لب به سخن نگشوده است. او یکی از چند شاعر بزرگ ایران و بدون تردید بزرگترین شاعر فارسی زبان دیار هند است.

مسعود در بیشتر انواع شعر استادی خود را نشان داده، اما در قصیده، که شاعران بزرگ آن زمان هنر شاعری خود را در آن طرز نمایش می دادند، استادی است در ردیف چند استاد بزرگ این فن. در موضوعات شعر و مضامین سخن، از تغزل تا وصف طبیعت، و تصویر میدانهای جنگ تا تجسم بخشیدن به دردها و پریشانیها، در همه داد سخن داده و ذوق و مهارت و ابداع را درهم آمیخته است، ولی در این میان حبسیات او آنچنان جان گرفته و اوج پیدا کرده که مجال جلوه و خودنمایی کمتر به دیگر مضامین سخن او داده است. مسعود را از قدیم به این دسته از شعرهایش شناخته و او را تنها پهلوان این میدان دانسته اند و چرا که نباشد؟ مگر نه این است که این سروده ها به قیمت هیجده سال از بهترین سالهای عمر شاعر تمام شده و او آنها را در این شور بختیها و دردها پیوند نظم داده است؟ سالهای پراز رنج زندان پرده سیاه نومیدی بر دیده و دل او کشیده بود، به همین جهت این سروده های درد انگیز يك گله و شکایت ساده نیست، ناله از بیوفایی چرخ یا

انواع شعر
قصیده

ناسازگاری روزگار، که گوش ما با نمونه‌های بسیاری از آن در ادب فارسی آشنایی دارد، نیست، سوز بیچارگی و درماندگی است، فریاد مرگ است و درد، دردی استخوانسوز که تا اعماق دل چنگ می‌کشد و زشتی حرمان و شکست را به وحشتناکترین صورت خود نمایش می‌دهد. شعر مسعود حماسه‌درد است، رئایی است که در ماتم زندگی و آزاد زیستن سروده شده است. اگر فردوسی حماسه‌ملی ماراپی‌افکند و فرخی و منوچهری شادخواری و هوس را در شعر خود تجسم بخشیدند، قرعه‌درد را هم به نام مسعود زدند. او شاعر دردها و ناله‌های راستین است. اگر او نبود در شعر ما جای درد خالی بود. هیچیک از گویندگان ما نتوانسته‌اند از مصیبت و محرومیت تصویری چنین مؤثر و دردناکیز بسازند. کیست که شعر او را بخواند و این درد پراز وحشت و هراس را لمس نکند؟ شعر مسعود، آنچه در زندان و حسب حال خود ساخته است، تراویده دردهای اوست، دردهایی که در آنها جان‌کنده، فریاد کشیده، اشک ریخته و سرانجام بغضی گلوگیر و یأس‌آمیز راه نفس را براو بسته و خاموشش ساخته است، و چه آشکارا ضجه‌ها و فغانهای شاعر در این کلمات به گوش می‌خورد. آدمی هرچند تن‌آسان و بیخبر از درد باشد، وقتی شعر مسعود را می‌خواند نمی‌تواند از احساس دلسوزی و همدردی با او خودداری کند، مثل اینکه فریادهای جنون‌آسای او را، که در دل زندانهای تنگ و تاریک برکشیده، از پس پرده اعصار و قرون هنوز می‌شنود.

سالهای متوالی زندان روح شاعر را دستخوش شکست و ناکامی ساخته، از خودمی‌پرسد: من در این حبس چند خواهم ماند؟ چرا و تاکی باید در گوشه زندان بمانم؟

تا کیم خانه سنج تاریک است؟

تا کیم کوه جای ویرانست؟

روز آزادی و خلاصی من کی فرا خواهد رسید: تا مرگ مگر که
وقف زندانم؟

این سخنان، که نمونه‌های بسیاری از آنرا در شعرش
می‌توان یافت، چه صادقانه و رقت‌انگیز از دل برآمده است. وقتی
این ناله‌ها و التماسها در صخره‌های خارای کوه گم می‌شود و به
جایی نمی‌رسد، شاعر مأیوسانه با خاطری تلختر از زهر تن به تسلیم
می‌دهد، اما چطور:

بیش‌ازین حال خود نخواهم گفت

راضیم راضیم به هرچه بتر

دل ازین حبس و بند خوش کردم

مگر این عمر بگذرد به مگر

چون همه بودنمی بخواهد بود

آدمی را چه فایده ز حذر

در چنین رنجها به حق خدای

که بجان مرگ را خریدارم

بیجهت نبود که نظامی عروضی چهل پنجاه سال بعداز مرگ
مسمود گفته بود: «وقت باشد که من از اشعار او همی‌خوانم،
موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب از چشم
برود.» پیداست که این سروده‌های زندان را، در همان زمان،
مردم دور و نزدیک شنیده و با او همدلی و همدردی احساس کرده
بودند. شاعری بزرگ با آن قریحه و استعداد، دور از خانواده و
دوستانش، بی‌آنکه گناهی آشکارا به او نسبت داده شود، سالها

با درد و شکنجه دست و پنجه نرم کرده، سوخته و ساخته و بالاخره فریادهای او به صورت شعر و کلمات بر لبهای سوزان و حرمان زده اش نقش بسته است. مسعود، برای تسلی دل خود، گاه به نقش زندان در این ابداعات و خلاقیت‌های هنری خود توجه پیدا کرده و دل را به آن خوش داشته است:

چرا ناسپاسی کنم زین حصار
چو درمن بيفزود فرهنگ و هنگ

آری، ضربت تنهایی و درد زندان هوسهایش را گداخته و عواطفش را تلطیف کرده است، مظلومیت و ستم‌دیدگی به مفهوم حق و عدالت سخت معتقدش ساخته، اینها همه دست به هم داده و از این شاعر درباری متنعم و جاه‌طلب، انسانی دیگر ساخته است، انسانی دردشناس و پراحساس که سوز حرمان را عمیقاً تجربه کرده است. شعرهای مسعود، آنچه در زندان سروده است، از چنین دلی برخاسته، لاجرم سخت بردل نشسته است.

در شعر مسعود، مانند اغلب قصیده‌سرایان بزرگ، وصف جای ویژه‌ای دارد و مدار سخن بر آن پای گرفته است. داشتن زبان قوی و روشن و تسلط کامل او بر کلمات و لغات و آوردن تعبیراتی از هر دست شعرش را استواری و جزالت و در عین حال روانی خاصی بخشیده است. شاعر به این هنر خود وقوفی کامل دارد و پایگاه سخن خود را خوب ارج می‌نهد، و نه کم جای به این دستمایه هنر و ذوقش نازیده است. در دیوان مسعود قصاید زیادی می‌توان یافت که شاعر را در نظم آنها نظر و دیدی خاص بوده است و به طرزی بارز با شعرهای دیگر او تفاوت دارد. این قصاید نمودار شخصیت شاعری او هستند و در خود چیزی تازه، جز آنچه پیشینیان و

معاصرینش عرضه داشته اند به نمایش می گذارند. مسعود را به این گونه شعرهایش باید شناخت و ارزیابی کرد. این قصاید صورت مجموعه ای دارد از مطالب گوناگون و پیداست که شاعر در پیوند آنها، در عرصه لفظ و معنی، هنر و خلاقیت خود را با تمام توانایی به کار گرفته است. قصیده غالباً با تشبیهی آغاز می شود، آنگاه به ستایش ممدوح می پردازد. چنانچه ممدوح پادشاه یا سپهسالاری باشد میدانهای جنگ با تصویر کامل به وصف می آیند، کر و فر مردان جنگ، شوریدن سلاحهای گونه گون، سواران و اسبانی که در عرصه کارزار به هر سو می تازند، آشفته گی جنون آسای مبارزان و دلیران، طوفان بلاخیزی که میدان پیکار را فرا گرفته، اینها و بسیار چیزهای دیگر همه بتفصیل یاد کرده می شود، بعد از این اوصاف، به ذکر دادگری و بخشش و بزرگی ممدوح پرداخته یا بزم شاهانه او را وصف می کند؛ و چنانچه ممدوح مرد جنگ و پیکار نباشد به اوصاف دیگری او را ستایش می کند. در همه این قصاید، عاقبت شاعر به خود می پردازد و گریزی به خود می زند، از گرفتاری و بیگناهی خود یاد کرده سختیهای جانکاه زندان، ناتوانی و درماندگی را بشرح بازگویی کند، و نیز هنر شاعریش را می ستاید و از ممدوح بالحنی پراز التماس و سوز می خواهد که کارش را چاره کند، و اگر ممدوح خود پادشاه است رهایی خود را از او خواهان می شود. در این گونه مجموعه ها ابزار و آلات میدان حرب، مانند شمشیر، نیزه، کمند، اسب، حتی فیل و قلعه های جنگی و گاهی قلم، به مناسبت شغل ممدوح، به وصف می آیند. مسعود در نقل این مطالب گوناگون و انتقال از مطلبی به مطلب دیگر، ذوق و هنر را درهم آمیخته و شعری یکدست اما پرمضمون، استادانه و دلنشین پرداخته است به طوری که تباین این مضامین در کنار

یکدیگر با وجود اختلاف احساس نمی‌شود. در وصفی که از میدانهای جنگ می‌کند غالباً یکنواختی هرچند اندک در شعر او دیده می‌شود و این را جز بر ضرورت نمی‌توان حمل کرد. نیز در توصیفات طبیعی او مضامین خیلی تازه و بی‌سابقه عرضه می‌شود، زیرا شاعر در گوشهٔ زندان به مدد ذهن پرخطر خود آنها را پرداخته و اجزای آن را از ذهن خود بیرون کشیده و به وصف آورده است. فراموش نکنیم که سالهای اوج شاعری مسعود در زندان گذشته است و همین امر خود باعث شده بود که مضامین متنوع دیگر، مخصوصاً آنهایی که در طبیعت باید الهام بخش قریحهٔ او باشند و دیدهای تازه و نو به او بخشند، از دسترس او دور بماند. شاید در این سالهای شکوفندگی، اگر شاعر آزاد زیسته بود، این آزادی می‌توانست عرصهٔ سخن را در پرداخت معانی نو و رنگینتری بر او فراختر سازد و قدرت تخیل او را در مضامین دیگر مایه‌ورتر کند.

مسعود در هند به دنیا آمده، در آن دیار زیسته و زندگی کرده و هم در آنجا به خاک رفته است. عوفی دیوان شعری را به زبان هندی به او نسبت داده است، و این خود می‌رساند که به زبان مردم آن سامان آشنایی کامل داشته و با فرهنگ آنان بیگانه نبوده است. باینهمه در شعر او از تمدن و فرهنگ یا طبیعت خاص سرزمین هند اثری دیده نمی‌شود و بهیچوجه تحت تأثیر معتقدات و افکار و ویژگیهای این مردمان واقع نشده است. و از این جهت با شاعرانی که در ایران بسر برده‌اند کمتر تفاوتی ندارد.

همچنین گفته‌اند که دیوان شعری به زبان عربی داشته است. از این دیوان هم اثری نیست. چند شعر عربی از او نقل کرده‌اند

و نیز در دیوانش دو سه جا مصراعها و ایاتی به زبان تازی دیده می‌شود. به آسانی می‌توان پذیرفت که مسعود در شعر و ادب تازی تسلط و تبحر کامل داشته و ادب آن قوم را بخوبی دیده است و نه عجب اگر دیوان شعری به این زبان نیز داشته باشد، چنانکه خود گفته است:

در پارسی و تازی، در نظم و نثر کس
چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

با وجود این در شعر او از مضامین خاص شعر عرب چیز تازه‌ای دیده نمی‌شود، نه مطلبی اقتباس کرده و نه توجهی به شعرا و گویندگان و مفاهیم ادبی و سنتی آنان داشته‌است و بندرت در دیوان او به چنین اشاره‌ای برخورد می‌کنیم:

متنبی نکو همی گوید باز دانند فربهی زآماس

مسعود در اصل شاعری مدیحه‌سراست. گرفتاری و زندان باعث شده که شاعر به حسب حال خود نیز پیردازد و از درد و پریشانی سخن ساز کند، و این چیزی است که بر رونق شعرش افزوده و او را از شاعرانی چون فرخی و عنصری و معزی امتیاز بخشیده است. حتی مدایح شاعر وقتی با این حسب حالها پیوند می‌خورد آب و رنگ دیگری پیدا می‌کند و خواندنش کمتر می‌شود. همچنین مرثیه‌های شاعر نیز سخت مؤثر و جانسوز افتاده است و دست کمی از حبسیات او ندارد. گذشته از قصیده‌سرایی، مسعود در پرداختن انواع دیگر شعر نیز استادی خود را بخوبی نشان داده است. مسمط، ترکیب‌بند، مثنوی، غزل، قطعات کوتاه وصفی یا اخلاقی، رباعی، همه را در دیوان او می‌توان یافت، و در این میان اشعار یا قطعاتی از او را که می‌توان به آنها «ادبیات انسانی» نام نهاد،

و حق است که مورد توجه قرار گیرد، نیز دیده می‌شود. همچنین مسعود از اصطلاحات علمی و فلسفی، مانند اصطلاحات نجومی، استفاده کرده و کم و بیش آنها را در شعر خود به کار برده است.

مسعود و دیگر شاعران

مسعود دیوان شاعران پیش از خود را خوانده و تتبع کرده است و در پاره‌ای از قصایدش بدانها نظر داشته، شعر پاره‌ای از شاعران متقدم چون رودکی، لیبی، شهید بلخی، منوچهری و غضائری را تضمین کرده و همچنین در پاره‌ای از قصایدش از فرخی و عنصری تقلید کرده است. خاقانی اورا مقلد سبک و شیوه عنصری دانسته و درباره او گفته است:

بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست

کاندر قصیده‌هاش ز ند طعنه‌های چست

با بسیاری از شاعران معاصرش چون رشیدی سمرقندی، ابوالفرح رونی، اختری نام شاعر، عطاء بن یعقوب و شاعری دیگر به نام سلیمان اینانچ بک مشاعره داشته و شعر برای هم فرستاده‌اند، و خود سید حسن غزنوی علوی را مرثیه گفته و بزرگی او را ستوده است. مسعود را شاعرانی چون عثمان مختاری، امیرمعزی، سنائی و خاقانی مدح گفته و از او یاد کرده‌اند. سنائی دیوان شاعر را در آخر عمر او فراهم آورده است. مسعود از اشعار شاهنامه فردوسی گزیده‌ای انتخاب و تدوین کرده و نام آن را «اختیارات» نهاده است. عوفی گوید: «هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد - رحمه الله - جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است.»

دیوان مسعود سعد بین شانزده تا هفده هزار شعر از انواع مختلف دارد و حدود يك قرن پیش به طبع رسیده است. در سال ۱۳۱۸ شمسی، مرحوم رشید یاسمی، استاد فقید دانشگاه، آن را تصحیح کرده با مقدمه‌ای مستوفی و مشروح دیگر بار به طبع رساند، و نیز منتخبی از آن را برای وزارت فرهنگ ترتیب داد که آن نیز به سال ۱۳۱۹ انتشار یافت. گزیده‌ای که اینک پیش چشم دارید از روی همان چاپ مرحوم رشید یاسمی فراهم شده است. از آنجا که نسخه‌های دیوان مسعود ظاهراً از قرن دهم فراتر نمی‌رود و نسخه‌ای کهن نزدیک به زمان شاعر از این دیوان به دست نیامده است، کار تصحیح انتقادی دیوان، چنانکه باید، هنوز به سامان نرسیده است، در نتیجه اشعاری که معنای محصلی ندارد و احتمال تصحیف و تحریفی در آنها می‌رود در دیوان مسعود کم نیست. در این گزیده، که برای دانشجویان فراهم آمده، کوشش بر این بوده است، تا آنجا که امکان دارد، این گونه اشعار، که پای تردید و گمان را به میان می‌کشد، آورده نشود، چه مقصود شناسایی شعر مسعود و ارج سخن اوست و دیوان مسعود آن اندازه شعر دست نخورده دارد که شاعریش را بدانها بتوان شناخت و از آنها بهره یافت. با وجود این، جایی چند اندك که از آوردن شعری سقیم یا مبهم چاره‌ای نبود، ناگزیر به تصحیح قیاسی مبادرت گردید، و نیز یکی دوجا، اشعار به همان صورت اصلی خود نقل گردیده و اظهار نظری کوتاه در مورد آن به عمل آمده است. در هر حال به این تغییرات و دو گونه خوانیها به جای خود اشارت رفته و داوری به خواننده واگذار شده است تا خود چه دریابد. بسا که دانش پژوهان ما، با ذوق آزمایی خود، قریحه را به کار انگیزند و در میان این تردیدها راه گشای یقین شوند.

در پایان این مقدمه بر خود لازم می‌داند از همکاری دوست دانشمند جناب آقای احمد سمیعی، که روز نخست همت ایشان سلسله‌جنبان این مقصود گردید و گاه و بیگاه با گشاده‌رویی و حوصله زیاد راه‌گشای این توفیق شدند، سپاسگزاری نمایم و نیز از همکاریهای بی‌شائبه دوست گرامی جناب آقای پرویز کریمی که در بازخوانی این مجموعه مرا یاری دادند و با نکته‌یابیهای فاضلانه خود مرا مددکار شدند منت فراوان دارم و انصاف را که اگر همراهی دلگرم‌کننده این یاران ارجمند رفیق راه نمی‌شد این آرزو به حصول نمی‌پیوست و این همه دقت و آراستگی روی نمی‌نمود. توفیق بیش‌ازپیش آنان را خواستارم.*

حسین لسان

* در تنظیم این گفتار از مقدمه استاد فقید مرحوم رشید یاسمی بر دیوان مسعود سعد بسیار سودجسته‌ام، و نیز از تاریخ ادبیات استاد دکتر صفا نکته‌ای چند بهره گرفته‌ام.

گزیده اشعار
مسعود سعد

فهرست

۷	قصاید
۲۲۱	نمونه‌های دیگر
۲۲۳	ترکیب‌بند
۲۲۷	مسمط
۲۳۱	نمونه‌های دیگر
۲۴۷	شرح اشعار
۳۹۷	راهنمای لغات و ترکیبات

قصاید

به نوبهاران

به نوبهاران غواص گشت ابر هوا
 که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
 به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
 مگر نشاط کند شهریار: زی صحرا
 مگر که راغ: سپهرست و نرگسان: انجم
 مگر که باغ: بهشتست و گلبنان: حورا
 زمین به خوبی چون روی دلبر گلرخ
 هوا به خوشی چون طبع مردم دانا
 زسبزه گویی دریای سبز گشت زمین
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا
 زمین زگریه ابرست چون بهشت: نعیم
 هوا ز خنده برقت چون کته: سینا
 یکی بگرید بر بیهده چو مردم: مست
 یکی بخندد خیره چو مردم: شیدا

کنار جوی پسر از جامهای یاقوتست
 که شد به جوی درون رنگ آب چون صهبا
 زبس که خورد از آن آب همچو صهبا باغ
 شدست راز دل باغ سربسر پیدا
 ۱۰ زبس که دیبه و خز داد شاه شرق هسی
 هوا شده همه خنز و زمین شده دیبا
 زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 جهان بر ناگر پیر شد نبود عجب
 عجبتز آنکه کنون پیر بود شد برنا
 خدایگانا فرخنده نوبهار آمد
 وز آمدنش جهان را افزود قتر و بها
 ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند
 هزار دستان بر هر گلی هزار نوا
 ۱۵ زلاله راغ همه پسر ز رزمه حنک
 زسبزه باغ همه پر ز توده مینا

۲

تا کی فکنی وعده امروز به فردا؟

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
 از هجر نیم یک شب و یک روز شکوبا
 ای آنکه ترا زهره و مه نیست به مانند
 وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا

نه چون دل من بود به زاری دل وامیق
 نه چون رخ تو بود به خوبی رخ عذرا
 من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی
 تاحشر بخوانند به خوبی سَمَر ما
 ۵ خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر
 پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
 بگذشت مرا عمر به فردا و به امروز
 تاکی فکنی وعده امروز به فردا
 با چهره پرچینم و با قامت کوژم
 زان چهره شیرین تو و قامت زیبا
 گمراه شود آن کس که همی روی تو بیند
 آن روی نکو صورت مانی است همانا
 همرنگِ شَبَه زلف و همرنگِ بَسَد لب
 زین هر دو به دل بردن عشاق مُسَمّا
 ۱۰ در دو شَبَه تو دو گلِ سرخ شکفته
 در بَسَدِ تو دو رده صف لؤلؤ لالا
 غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
 منمای چنان روی و چنان موی به غوغا
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد
 کان رویِ چو خورشید بیارایی عمدا
 از مُشکِ چلیپاست بر آن رومی رویت
 در روم ازین روی پرستند چلیپا
 بر مُشکِ زَنَم بوسه و بر سیمِ نهم روی
 ای مُشکین زلفین من ای سیمین سیما

۱۵ هر باغ مگر خلدِ برینست که هر شاخ
 با خوبیِ حورا شد و با زیورِ جوزا
 از باد برآمیخته شنگرف به زنگار
 در ابر درآویخته بیجاده به مینا
 برخاسته هنگام سپیده نفَس گل
 چو نان که به مجمر نفسِ عودِ مطرا
 گویی که گیا قابل جان شد که چنین شد
 روی گل و چشم شکفته تازه و مینا
 این جمله ز آثار نسیمست مگر هست
 آثار نسیم سحر انفاس مسیحا؟

۳

نای بی نوا

چون نایِ بی نوایم ازین نایِ بی نوا
 شادی ندید هیچ کس از نایِ بی نوا
 باکوه گویم آنچه ازو پُر شود دلم
 زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
 شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
 روزم همه شبست و صباحم همه مسا
 هر روز بامداد برین کوهسارِ تند
 ابری به سان طور زیارت کند مرا
 ۵ برقی چو دست موسیِ عمران به فعل و نور
 آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

گشت اژدهای جانِ من این اژدهای چرخ
 ورچه صلاح رهبرِ من بود چون عصا
 بر من نهاد روی و فرو برد سر بر سر
 نیرنگ و سحرِ خاطر و طبعم چو اژدها
 در این حصار خفتن من هست بر حصیر
 چون بر حصیر گویم؟ خود هست بر حصا
 بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
 از چنگ روزگار نگردم همی رها

۱۰ زین سَمَجِ تنگ چشم چون چشمِ آکمه است
 زین بامِ گشت پشتم چون پشتِ پارسا
 ساقط شدست قوت من پاك، اگر نه من
 بر رفتی ز روزنِ این سَمَجِ با هبا
 با غم رفیقِ طبعم ازان سان گرفت انس
 کز در چو غم در آید گویدش مرجبا
 گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك
 از جای خود نجنیم چون قطبِ آسیا
 آن گوهری حُسامم در دستِ روزگار
 کاخر بروم آرد يك روز در وَغا

۱۵ در صد مصافِ معركة گر کنند گشته ام
 روزی به يك صِقَال بجای آید این مَضَا
 ای طالع نگونِ من ای کژروِ حَرُون
 ای نحسِ بی سعادت و ای خوفِ بی رجا
 مسعودِ سعد گردش و پیچش چرا کنی
 در گردش حوادث و در پیچش عَنَا

خودرو چو خس مباش به هر سردو گرم دهر
آزاده سرو باش به هر شدت و رخا

۴

گنبد خضرا

دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دوچشم من عمدا
لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا
کِلّه‌ای بود پیر ز دُرّ یتیم
پرده‌ای پُر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عینه‌ای دیدم
راست بالاش درخور پهن
مختلف شکلهای دیدم
کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکیل
کمری داشت بر میان جوزا
راست پروین چو هفت قطره شیر
برچکیده به جامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر
شد پدید از کران چرخ دوتا
همچو من در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجم سها

۱۰ گاه گفتم که مانده شد خورشید

گاه گفتم که خفت ماهِ سَبا

که نه آن می برآید از پس خالک

که نه این می بجنبند اندروا

من بلا را نشانده پیش و بدو

شده خرسند اینست هَوَلْ بلا

همت من همه دران بسته

که مرا عمر هت تا فردا

مویها بر تنم چو پنجه شیر

بند برپای من چو اژدرها

۱۵ ناله زار کرد نتوانم

که همه کوه پثر شود ز صدا

اشک راندم ز دیدگان چندان

کز دل سنگ بردمید گیا

در غم زالِ مادری که شدست

از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخمِ دو کف

کرده کافور دیدگان ز بکا

چون عصا خشک و رفت نتواند

در دو گام ای عجب مگر به عصا

۲۰ زار گوید هسی کجایی پور

کز غمت مُرد مادرت اینجا

من برین کوه تند بی فریاد

ز آشنایان و دوستان تنها

بستند از من زمانه هرچه بداد
باکه کردست خود زمانه وفا؟

۵

بت زیبا

زلفین سیاه آن بت زیبا
گشتست طرازِ رویِ چون دیا
آن سرو که نیستش کسی همسر
وان ماه که نیستش کسی همتا
برعاج شکفته بینمش لاله
درسیم نهفته یابمش خارا
در درجِ عقیق او پدید آمد
از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانه تیرش
در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیرِ غمزه زد بر دل
آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش
دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش به راه دی کمر بسته
مانند مه دوهفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان
ای بچه ناز دیده حورا

- ۱۰ دانی که به عشق تو گرفتارم
 بر ساخته‌ای تو خویشتن عمدا
 نه نرم شود دلت به صد لابه
 نه گرم شود سرت به صد مینا
 جز با پریان نبوده‌ای گویی
 وز آدمیان نزاده‌ای مانا
 زنجیر شدست زلف مشکینت
 و افکنده مرا زدور در سودا
 شیدا شده‌ام چرا همی نهی
 زنجیر دو زلف بر من شیدا
- ۱۵ بر من ز تو جور و تو بدان راضی
 بامن تو دوتا و من به دل یکتا
 این جور مکن که از تو نپسندد
 سلطان زمانه خسرو والا

۶

ابرنیسانی

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
 نثار لؤلؤلالا به صحرا برد از دریا
 چو گردی کیش برانگیزد ستم شب‌دیز شاهنشاه
 ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا
 گهی مانده دودی سطح بر هوا شکلش
 گهی مانده کوهی معلق گشته اندروا

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
 گل از گلبن هسی تابد به سان زهره زهرا
 ۵ از بن پُر مشك شد گیتی وزان پُر در همه عالم
 ازین پُر بوی شد بوستان وزان پُر نور شد صحرا
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
 گهی چون توده توده سوده کافورست بر بالا
 گهی مانند خنگی لگام از سر فرو کنده
 شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
 گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
 گهی رعش خروشنده چو شیر شرز در بیدا
 فلک در سُدُس نیلی هوا در چادر کحلی
 زمین در فرش زنگاری کته اندر حله خضرا
 ۱۰ زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
 کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
 کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیا
 زمین چون روی مهرویان به رنگ دیه رومی
 هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
 ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
 زبالا ابر شد گریان به سان عاشق شیدا
 نسیم باغ شد یزان به بوستان عنبر اشهب
 بخار بحر شد ریزان به صحرا لؤلؤ لالا

۷

سفر

بخواست از دل و از دیده من آتش و آب
 که دید سوخته و غرقه جزم؟ اینست عجب
 از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
 هسی نیاید فکرت هسی نگنجد خواب
 خیال دوست همه روز در کنار منست
 گهی به صلح درآید گهی به جنگ و عتاب
 چنان نمایدم از آب دیده صورت او
 که چهره پری از زیر مهره لبلاب
 بدید گونه خود را در آب نیلوفر ۵
 چو باز کرد هسی چشم خود ز مستی خواب
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
 به گاه رفتیم از در درآمد آن دلبر
 ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
 چو دید عزم مرا بر سفر درست شده
 فرو شکست به لؤلؤ کناره عتاب
 ز دست و دیده ش بگسته و پیوسته
 به سینه و دو رخس بر دو رشته در خوشاب
 هسی گریست و هسی گفت عهد من مشکن ۱۰
 مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب

جواب دادم و گفتم که روزِ بودن نیست
 صوابِ شغلِ من اینست و هم نبود صواب
 چو این جواب نگارینِ من زمن بشنید
 فرو فکند سر از افده و نداد جواب
 برفت و از برِ من هوشِ من برفت و بماند
 حدیثِ چون نَمَك او برینِ دلِ چو کباب
 رهی گرفتم در پیشِ بر که بود درو
 به جای سبزی سنگ و به جای آبِ سراب
 زمینِ چو کامِ نَهَنگ و گیاهِ چو پنجه شیر ۱۵
 سپهرِ چون دمِ طاووس و شبِ چو پترِ غراب
 مرا ز رشك پیوشید کسوتی چون شب
 هوای روشنِ پوشیده کسوتِ حُجَّاب
 نگاه کردم از دورِ من تلی دیدم
 که چاه ژرف نماید از آن بلندِ عِقاب
 که گر منجم بر وی شود چنان بیند
 بروجِ چرخ که بی غم شود زِ اسطرلاب
 رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
 ز فرشاه ندیدم یکی بدستِ خراب



آینه

چیست آن کاتش ز دوده چو آب
 چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب

نیست سیماب و آب و هست درو
 صفوت آب و گونه سیماب
 نه سطرلاب و خوبی و زبشتی
 بنماید ترا چو اسطرلاب
 نه زمانه ست و چون زمانه همی
 شیب پیدا کند همی ز شباب
 نیست محراب و بامداد کنند ۵
 سوی او روی چون سوی محراب
 نیست نقاش و شبیه بنگارد
 صورت هر که بیند از هر باب
 همچو مشاطگان کند بر چشم
 جلوه روی خوب و زلف بتاب
 صافی آبست و تیره رنگ شود
 گربد و هیچ راه یابد آب
 ماه شکل و چو قافت مهر برو
 آید از نور عکس او مهتاب
 چون هوا روشن و به اندک دم ۱۰
 پر شود روی او ز تیره سحاب
 روشن و راست، راست گویی نیست
 جز دل و خاطر اولوالالباب
 همچو رای ملک پدید آرد
 کژی از راستی، خطا ز صواب
 نام او باژگونه آن لفظست
 که بگویند چون خورند شراب

۹

مشاطهٔ بستان

مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب
 که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب
 به دُرّ و گوهر آراسته پدید آمد
 چو نو عروسی در کِلّه از میان حجاب
 برآمد ابر به کردار عاشق رعنا
 کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
 گهی لالی پاشد همی و گه کافور
 گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
 ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
 به گاه و بی گاه آری چنین بود دولاب
 گل مژدّه خندان و دیده بگشاده
 دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
 به سان دوست که یابد وصال یار عزیز
 پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
 زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق
 لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
 به بوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
 به روی رنگ تذر و ست لالهٔ سیراب
 از ان خجسته و شاه اسنپر غم هر دو شدند
 یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگِ عثاب

ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز
 ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
 هزارستان با فاخته گمان بردند
 که گشت باران در جام لاله باده ناب
 چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل
 به سان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
 به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
 که هردو برگی از لاله شد یکی محراب
 مگر که بود دم جبرئیل باد صبا ۱۵
 که همچو عیسی مریم بزاد گئل ز تراب
 کنون مگر دم عیسی ست بوی گل به سحر
 که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب

۱۰

مژده صبح

شد مشک شب چو عنبر اشهب
 شد در شبه عقیق مرکب
 زان بیم کافتاب زند تیغ
 لرزان شده ز گردون کوکب
 مارا به صبح مژده همی داد
 آن راستگو خروس مجرب
 برزد دوبرال خود را برهم
 از چیست آن ندانم یارب

۵ هست از نشاط آمدن روز
 یا از تأسفِ شدنِ شب؟
 ای ماهرویِ سلسله زلفین
 وی نوش لعلِ سیمین غبغب
 پیش من آر باده ازان روی
 نزد من آر بوسه ازان لب
 دل را نکرد باید مغرور
 تن را نداشت باید متعَب
 در دولت و سعادتِ صاحب
 کآداب از ورشدست مهذب

۱۱

او گرامیترست کو داناست

این چنین رنج کز زمانه مراست
 هیچ دانی که در زمانه که راست
 هر چه در علم و فضل من بفزود
 همچنانم ز جاه و مال بکاست
 نیستم عاشق از چه رخ زردم
 نیستم آهو از چه پشت دوتاست
 ای تن آرام گیر و صبر گزین
 که هر امروز را ز پس فرداست
 ۵ مشو آنجا که دانه طمعست
 زیر دانه نگر که دام بلاست

خویشان را خَلَق مکن بر خَلَق
 بُردِ نو بهتر از کهنِ دیباست
 زان عزیزست آفتاب که او
 گاه پیدا و گاه ناپیداست

همه از آدمیم ما لیکن
 او گرامیترست کو داناست
 همه آهن ز جنس یکدگرست
 که همه از میانه خاراست

۱۰ نعل اسبان شد آنچه نرماهن
 تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
 نه غلط کردم آنکه داناییست

نرسیده* به هر مراد وهواست
 هنر از تیغ تیز پیدا شد

که به زر شاه قبضه را آراست

باژگونه‌ست کار این گیتی

زین همه هرچه گفتم از سوداست

هر که او راست باشد و بی‌عیب

بروی از روزگار بیش عناست

۱۵ به همه حال بیشتر بپزند

هر درختی که شاخ دارد راست

تو چنان بر گمان که من دونم

سخن من نگر که چون والاست

اصل زر عیار از خاکست

اصل عود قمار نه ز گیاست؟

گرچه پیوسته شعر گویم من
 عادت من نه عادت شعراست
 نه طمع کرده‌ام ز کیسه کس
 نه تقاضاست شعر من نه هجاست
 همچو ما روزگار مخلوقست ۲۰
 گله کردن ز روزگار چراست؟
 گله از هیچ کس نباید کرد
 کز تن ماست آنچه برتن ماست
 گرم پيله همی به خود بتند
 که همی بند گرددش چپ و راست
 ار خسی افتد به دیده منال
 سوی آن کس نگر که نایبناست
 صعب باشد پس هراسانی
 نشیندی که خار با خرماست
 مکرمت کن که بگذرد همه چیز ۲۵
 مکرمت پایدار در دنیاست

۱۲

نظم و نثر من

به نظم و نثر کسی را گرافتخار سزااست
 مرا سزااست که امروز نظم و نثر مراست
 به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 که نظم و نثرم درست و طبع من دریاست

به لفظ آب روانست طبع من لیکن
 به گاه کثرت و قوت چو آتشت و هواست
 اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
 و گر چه همچو صدف غرقه گشته تن به بکاست
 ۵ عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
 نه نولو از صدفست و نه انگین ز گیاست؟
 به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست
 شگفت نیست اگر شعر من نمی دانند
 که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
 به چشم حد و حقیقت مرا نمی بیند
 که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست
 اگر چه چشمه خورشید روشنست و بلند
 چگونه بیند آن کس دو چشم نایبناست
 ۱۰ اگر برایشان سحر حلال بر خوانم
 جزین نگویند آخر که کودک و برناست
 ز کودکی و زیری چه فخر و عار آید
 چنین نگوید آن کس که عاقل و دانااست
 هزار پیر شناسم که مشرک و گبرست
 هزار کودک دانم که از هدایت هداست
 اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم
 ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست
 اگر به زهد بنازد کسی روا باشد
 و ر افتخار کند فاضلی به فضل سزااست

- ۱۵ به اصل تنها کس را مفاخرت نبرد
 که نسبت همه از آدمست و از حواست
 مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
 چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست
 خطاست گویی در نیستی سخا کردن
 ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
 اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم به مشکل
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
 ۲۰ تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من
 بسی شگفت تر از حال و امق و عذراست
 اگر چه بر سرم آتش بیارد از گردون
 ز حال خود نشوم اعتقاد دارم راست
 گهر بر آن کس پاشم که در خور گهرست
 ثنا مر آن را گویم که در سزای ثناست
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
 به اوستاد لبیبی که سید الشعر است
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
 «سخن که نظم دهند آن درست باید و راست»
 ۲۵ هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
 ازین قصیده من یک قصیده غراست
 چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
 چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

۱۳

رزق مقسوم و بخت مقدورست

.....

گلبن و باغ پیش ازین گفتی
 تاج کسری و تخت فغفورست
 بوستانها زبرگها اکنون

پیر طبقهای زر طیفورست
 بدل بانگ قمری و بلبل

نعمه چنگ و لحن طنبورست
 کرد بدرود باغ بلبل از آنک
 مرچمن را ز برف ناطورست

زنده شد لهو و شادی از پی آنک
 نعره رعد تفتحه صورست

باغ چون جزع و راغ چون شبّه را
 دل و جان غمگنت و مسرورست

چشم چشمه چرا نگیرد خواب*
 که همه روی دشت کافورست

پنجه سرو و شاخ گل گویی
 دست مفلوج و پای محرورست
 برگ نارنج و شاخ پنداری

پیر طوطی و ساق عصفورست
 رنگ زردی ترنج پیدا کرد

۱۰

* در نسخه اصل: آب؛ تصحیح قیاسی است.

کز پی زاد و بود رنجورست
 گر ندیدست جام می زرگس
 چون که گه مست و گاه مخمورست؟
 همه شب خوش چرا هسی خندد
 اگر از نور ماه رنجورست

.....

از تجلی چرا نصیب نیست
 که همه عبرت جای من طورست
 دل من کوره ایست پر آتش
 که تنم در غم ته گورست
 تارکم زیر زخم خایسکست ۱۵
 جگرم پیش حد ساطورست
 بس قلق نیستم همی دانم
 رزق مقسوم و بخت مقدورست
 از زمانه نکرده ام گله ای
 تا بدانته ام که مجبورست

۱۴

درد بی درمان

دلم از نیستی چو ترسان نیست
 تنم از عاقبت هراسان نیست
 در دل از تکف سینه صاعقه ایست
 برتن از آب دیده طوفانیست

گه دلم باد یافته گویست
 گه تنم خَم گرفته چو گانست
 موی چون تابخورده زوینست
 مژه چون آبداده پیکانست
 ۵ همچو لاله ز خون دل رویست
 چون بنفشه ز زخم کف رانست
 روز در چشم من چو اهرمنست
 بند برپای من چو ثعبانست
 راست مانند دوزخ و مالک
 مر مرا خانه‌ای و دربانست
 گر مرا چشمه‌ایست هر چشمی
 لب خشکم چرا چو عطشانست
 بر من این خیره چرخ را گویی
 همه ساله به کینه دندانست
 ۱۰ نیست درمان درد من معلوم
 هست يك درد کِش نه درمانیست؟
 نیست پایانِ شغل من پیدا
 هست يك شغل کِش نه پایانیست؟
 من نگویم هنی که این شر و شور
 از فلا نیست یا ز بهمانیست
 نیست کس را گنه چو بخت مرا
 طالعی آفریده حرمانیست
 نیست چاره چو روزگار مرا
 آسمانی فتاده خذلانیست

- ۱۵ نه ازین اخترانم اقبالیست
 نه ازین روشنانم احسانیست
 تیز مهری و شوخ برجیست
 شوم تیری و نحس کیوانیست
 گرچه در دل خلیده اندوهیست
 ورچه برتن دریده خلقانیست
 نه چو من عقل را سخن سنجی
 نه چو من نظم را سخندانیست
 سخنم را برنده شمشیریست
 هنرم را فراخ میدانست
 ۲۰ دل من گر بجویمش بحریت
 طبع من گر بکاومش کانیست
 تا شکفتست باغ دانش من
 مجلس عقل را گلستانست
 نیست جایی ز ذکر من خالی
 گرچه شهریت یا بیابانیست
 بر طبع من از هنر نونو
 هرزمانی عزیزمهمانیست
 نکته‌ای رانده‌ام که تألیفست
 قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانیست
 ۲۵ هتم دامن کشد زشرف
 هرکجا چرخ را گریبانست
 گر خزانست حال من شاید
 فکرت من نگر که نیسانست

ور خرابست جای من چه شود
 گفته من نگر که بستانست
 سخن تندرست خواه از من
 گرچه جان در میان بضرانست
 تجربت کوفته دلیست مرا
 نه خطایی درو نه طغیانست
 ۳۰ قست نظم را چوپر گاریست
 سخن فضل را چو میزانست
 انده ار چه بد آزمون تیرست
 صبر تن دار نیک خفتانست
 ای برادر برادرت را بین
 که چگونه اسیر زندانست
 بینواییست بسته در سمنجی
 بانوا چون هزار دستانست
 مانده در محکم و گران بندست
 مانده در تنگ و تیره زندانست
 ۳۵ سخت شوریده کار گردونست
 نیک دیوانه سار کیهانست
 آن برین بینوا چو مفتونست
 وان برین بیگنه چو غضبانست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 در جهان نوبتی و دورانست
 مقبلی را زیادتست به جاه
 مدبری را زبخت نقصانست

آن تن آسوده بر سر گنجیست
 وین دل آزرده در دم فانیست
 ۴۰ هر کجا تیز فهم دانایست
 بنده کند فهم نادانست
 عمر چون نامه‌ایست از بد و نیک
 نام مردم برو چو عنوانست
 تانگویی چو شعر برخوانم
 کاین چه بسیارگوی کشخانیست
 کرده‌ام نظم را معالج جان
 زانکه از درد دل چونالانست
 کز همه حالتی مرا نظم‌یست
 وز همه آلتی مرا جانیست
 ۴۵ می‌نمایم ز ساحری برهان
 گرچه ناسودمند برهانست
 هیچ پزمرده نیستی که مرا
 هر زمان تازه تازه دستانیست

۱۵

سر نوشت

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
 بر خلق دهر و دهر جز او کامکار نیست
 قسمت چنانکه باید کردست در ازل
 و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست

بريك درخت هست دوشاخ بزرگ و اين
 می‌بشکند ز بار و بره، آن هیچ بار نیست
 چون اين کثيف: جِرمِ زمين هست برقرار؟
 چون کاین لطيف: چرخِ فلک را قرار نیست؟
 ۵ دانی که بی‌مصورِ صورت نیامدست
 دانی که اين سخن بر عقل استوار نیست
 شايد که از سپهر و جهان رنجگی کشد
 آن کس کِش از سپهر و جهان اعتبار نیست
 ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
 زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
 شادی مکن به خواسته و آرز کم‌نمای
 کان هرچه هست جز ز جهان مستعار نیست
 بدهای روزگار چه می‌بشمري همی؟
 چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
 ۱۰ از روزگار نیک و بد خویشانِ مدان
 کز ایزدست نیک و بد از روزگار نیست

۱۶

به دنبال یار سفر کرده

گه وداع بت من مرا کنار گرفت
 بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
 وصال آن بت صورت همی نبست مرا
 بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

چو وصل اورا عقل من استوار نداشت
 دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
 بهرویش اندر چندان نگاه کردم تیز
 که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
 درین دل از غم او آتشی فروخت فراق
 که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
 زبس که دیده‌ش باریده قطره باران
 کنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت
 نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
 برفت و ناقه جمّازه را مهار گرفت
 برو نشست و بجست او زجای خویش چو دیو
 به قصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
 قطار بود دُمادم گرفته راه به پیش
 کلنگ وار به ره بردم قطار گرفت

.....

۱۰ نشستم از بر آن برق سیرِ رعد آواز
 به سان بادِ ره وادی و قِفار گرفت
 گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
 گهی چو رنگِ همی تیغ کوهسار گرفت
 گهی چو شیرِ همی در میان ییشه بخواست
 گهی چو تینِ هنجارِ ژرف غار گرفت
 چو شب ز روی هوا درنوشت چادر زرد
 فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
 چو گوی زرد زیروزه گنبدی خورشید
 زبیم چرخ سوی مغرب النّحّار گرفت

۱۵ زبس که خوردم در شب شرابِ بیداری
 ز خوابِ روز دو چشمِ همی خمار گرفت
 پدید شد ز فلکِ مهر چون بسببِ زر
 که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
 شعاع خورشید از کِلئه کبود بتافت
 چو نورِ روی نگار من انتشار گرفت

۱۷

بهتان دشمن

ای خاصه شادِ شرقِ فریاد
 چرخم بکشد همی ز بیداد
 نابسته درِ ز محنت من
 صد در ز بلا و رنج بگشاد
 بی محنت نیستم زمانی
 مادر ز برای محنتم زاد
 این رنج که هست بر تن من
 بگدازد سنگِ سخت و پولاد
 ۵ شاگردی روزگار کردم
 از بهر چرا نگشتم استاد
 داند که نکرده ام گناهی
 آن کس که خلاص خواهدم داد
 درویشی و نیستی ز لوهوور
 بر کند و به حضرتم فرستاد

این رنگ بجز عدو نیامیخت
 این بهتان جز حسود نهاد
 نابرده به لفظ نام شیرین
 در کوه بمانده ام چو فرهاد
 ۱۰ از بهر خدای دست من گیر
 کز پای تن من اندر افتاد
 جورست ز روزگار بر من
 ای حاکم روزگار فریاد

۱۸

باد خزان

بادِ خزان روی به بستان نهاد
 کرد جهان باز دگرگون نهاد
 شاخِ خسیده چو کمان برکشید
 سرما از کنجِ کمین برگشاد
 از چمنِ دهر بشد ناامید
 هر گلِ نورسته که از گلِ بزاد
 شاخِ نیلوفر بگشاد چشم
 بید به پیشش به سجود اوفتاد
 ۵ قشری از دستان خاموش گشت
 فاخته از لحنِ فرو ایستاد
 بادِ شبانگاه وزید ای صنم
 باده فراز آر هم از بامداد

جویِ روانِ سیمین گشته ز آب
 برگزِ رزانِ زرین گشته ز باد
 باده فراز آرید ای ساقیان
 هسچو دو رخساره آن حورزاد
 شمر همی خوانید ای مطربان
 رحست بر خسرو محمود باد

۱۹

کار من بین که چون شگفت افتاد

روز گاریست سخت بی فریاد
 کس گرفتارِ روزگار مباد
 شیر بینم همی متابعِ رنگ
 باز بینم همی مُسخِرِ خاد
 نه بجز سوسن ایچ آزادست
 نه بجز ابر هست یک تنِ راد
 نه بگفتم نکو مَعَاذَ اللَّهِ
 این سخن را قوی نیامد لاد
 مهترانند مفضل و هریک
 اندر افضال جاودانه زیاد
 نیست گیتی بجز شگفتی و نیز
 کار من بین که چون شگفت افتاد
 صد در افزون زدم به دستِ هنر
 که به من بر فلک یکی نگشاد

در زمان گردد آتش و انگشت
 گر بگیرم به کف گِل و شمشاد
 بار اندوه پشت من بشکست
 بشکند چون دو تاکنی پولاد
 ۱۰ نشنود دل اگر بوم خاموش
 نکند سود اگر کنم فریاد
 گرچه اسلاف من بزرگانند
 هر يك اندر هنر همه استاد
 نسبت از خويشتن کنم چو گهر
 نه چو خاکسترم کز آتش زاد
 چون بدو نيك روزگار همی
 بگذرد اين چو آب و آن چون باد
 نزبد او بدل شوم غمگين
 نه زنيكش بطبع باشم شاد
 ۱۵ اين جهان پايدار نيست بدان
 که بر آبش نهاده شد بنياد

۲۰

هوای دوست

هوای دوست مرا در جهان سَمَر دارد
 به هر دیار زمن قصه دگر دارد
 زبوتۀ دل رویم همی کند چون زر
 ز ابر چشم کنارم همی سَمَر دارد

ز بارِ اندمِ هجرانِ ضعیفِ قد مرا
 دوتا و لرزان چون شاخِ بارور دارد
 چو خاك و آبمِ خوار و زبون ز فقرت او
 چو خاك و آبمِ لبِ خشك و دیده تر دارد
 ۵ زهابِ اشكِ مرا از جگر گشاده شدست
 عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
 به سرو مانند، ازان باغ و بوستان طلبد
 به ماه مانند، ازان نَهْمَتِ سفر دارد
 به غمزه گر بکُشد از لباتش زنده کند
 که غمزه و لبِ پر زهر و پر شکر دارد
 چو نوشم آید اگر پاسخِ چو زهر دهد
 از آنکه بر لبِ شیرین او گذر دارد
 عجب که سَطری مهر و وفا نداند خواند
 هزار نامهٔ جنگ و جفا ز بر دارد
 ۱۰ مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را
 خیال قدش پُر سروِ غاتفر دارد
 بتا نگارا بر هجرِ دستیار مباش
 از آنکه هجرِ سرِ شور و رایِ شر دارد
 نکرد یاردِ هجر تو بر تنم بیداد
 که یادِ کردِ شهنشاهِ دادگر دارد

.....

خدایگانا آنی که مَلِك و عدل و سخا
 ز رای و طبع و کَفَّتِ زین و زیب و فر دارد
 ز عدل توست که فرگس به تیره شب در دشت
 نهاده بر سرِ پیوسته طشت زر دارد

- ۱۵ بساز رزمِ عدو را که از برای تورا
قضا گرفته به کف نامه ظفر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو
نه هر که ابر بود در هوا مَطَر دارد
نه دستِ سرو چوهر دستِ کارگر باشد
نه چشمِ عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راهِ سروری ورزد
نه هر که داشت زره نَهتِ خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
نه کَلکِ همچون نام آوران کمر دارد
۲۰ زبخت و دولت در لهو و در طرب بادی
که هر ولی را جود تو در بَطَر دارد

۲۱

بند برپای من چرا باشد!

تا بقا مایه نما باشد
ثِقَة الْمَلِك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش
آفتابِ فَلَکِ سَهَا باشد
ای کریمی کامیدواران را
همه لفظ تو مَرَحَبَا باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم
به چنین حبس مبتلا باشد

- ۵ گر همی باغِ فضل را از من
 روتق و زینت و بها باشد
 چون گل و لاله جایِ من زچه روی
 همه در خار و در گیا باشد
 وین گنه طبع را نهم که همی
 مایهٔ فِطنت و ذکا باشد
 به خدای ار مرا درین زندان
 جز یکی پاره بوریا باشد
 چون سرشک و چو رویِ من هرگز
 نه عقیق و نه کهربا باشد
- ۱۰ راست گویی هوای زندانم
 دیو و افعی و اژدها باشد
 وانگهم سنگدلِ نگهبانی
 که چو او در کلیسیا باشد
 وز گرانی بلند چون گردم
 تکیه برچوب و برعصا باشد
 رفتن من دویی بود و انگاه
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 مر مرا گویی از گرانی بند
 پای در سنگِ آسیا باشد
- ۱۵ پیش چشمِ آر حال من چومرا
 جمله این برگ و این نوا باشد
 حبس را زادم و مرا گویی
 رنج و غم مادر و نیا باشد

نيك دانى كه از قرابتِ من
 چند گريان و پارسا باشد
 چون منى را روا مدار امروز
 كه زفرزندگان جدا باشد
 مانده ايشان به درد و من در رنج
 اين همه هر دو از قضا باشد
 ليكن از دين پاك تو نسزد ۲۰
 كه بدین مر ترا رضا باشد
 گر عنایت کنی و من برهم
 از بزرگی ترا سزا باشد
 نکته‌ای گربرانی از حال
 همه امید من روا باشد
 ورکنم شغل هیچ کس پس ازین
 گردنم در خورِ قفا باشد
 با فلک من ستیزه‌ها کردم
 زان تنم خسته عَنّا باشد
 هر که او با فلک ستیزه کند ۲۵
 جز چنین از فلک چرا باشد
 همه مهر و وفاست سیرت من
 روزگارم کی آشنا باشد
 ای بزرگی كه شاخِ ملك از تو
 همه در نشنو و در نما باشد
 گنجها دارم از هنر، كه نگفت
 كس كزان گونه گنجها باشد

زین بلا گر مرا به جان بخری
 این همه گنجها ترا باشد
 ۳۰ و ر زمن شد گشاده گنج سخن
 بند برپای من چرا باشد
 شاعر آخر چه گوید و چه کند
 که از و فتنه و بلا باشد؟

۲۲

زندادان و تنهایی

تا ترا در جهان بقا باشد
 عزیز و اقبال در قفا باشد
 ای بزرگی که تابش خورشید
 پیش رای تو چون سها باشد
 هر بزرگی که در جهان بینند
 با بزرگی تو هبا باشد
 آفتابی که در همه عالم
 اثر تو همه ضیا باشد
 ۵ روزی من فلك چنان کردست
 که بلاها همه مرا باشد
 ظن نبردم همی که چون مرغان
 مر مرا جای در هوا باشد
 مونس من همه ستاره بود
 قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود
 کس نبینم که آشنا باشد
 همه شب از نهیبِ سیل سرشک
 خوابم از دیدگان جدا باشد
 ۱۰ هرچه گویم همی برین سرِ کوه
 پاسخ من همه صدا باشد
 روز و شب هرچه گویم و شنوم
 همه بی‌روی و بی‌ریا باشد
 کس نگوید درین همه عالم
 که ازین صعبتر بلا باشد
 دست در شاخِ دولت تو زنم
 بینوا تا مرا نوا باشد
 گفتم از دولت تو آن بینم
 کز بزرگی تو سزا باشد
 ۱۵ بسته اکنون به بندو زندانم
 تو چه گویی، چنین روا باشد؟
 از تو شادیست قسمت همگان
 غم دلِ قسم من چرا باشد
 گر نباشد به نزد دولت تو
 ای عجب در جهان کجا باشد

۲۳

مَلِکِ اَرسلان

ز سَرگیتی پیر بوده جوان شد
 که سلطان گیتی مَلِکِ اَرسلان شد
 زمین پادشاهی، جهان شهر یاری
 کز و تاج خورشید و تخت آسمان شد
 قِران را ازین فخر برتر نباشد
 که شاهی چو این شاه صاحبقران شد
 هر آن نامور شاه کاندلر زمانه
 نه در خدمت شاه بسته میان شد
 همه روز گارش دگر شد حقیقت ۵
 نیمش سَموم و بهارش خزان شد
 نماندست بدخواه را هیچ راحت
 که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
 جهاندار شاهها همه بندگان را
 دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
 در آیین دین ناسخی گشت عدلت
 که منسوخ ازان عدلِ نوشیروان شد
 هر آن کس که هر سو هسی کاروان زد
 ز انصاف تو رهبر کاروان شد
 نیارست فتنه دلیری نمودن ۱۰
 چو عدل تو بر مَثَلِکِ تو پاسبان شد

بسا رزمگه کز دلیران جنگی
 زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
 ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه
 ز خون یلان خالك چون ارغوان شد
 ز تیغ چو نیلوفر آبدارت
 رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
 به زیر تو رخس ترا گاه حمله
 ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
 چو از آتش تیغ و از باد حمله ۱۵
 هوا پر شرر شد زمین پردخان شد
 سرو دل گران و سبك شد چوناگه
 عنانت سبك شد، رکابت گران شد
 کماطور که با تیر پیش تو آمد
 به بالا کمان و به دل تیردان شد
 جوان باد بخت که این جان غمگین
 به اقبال و رای تو شاد و جوان شد
 جهان کینه‌ور بود بر من، چو خواندم
 ثنای تو، بر جان من مهربان شد
 بران هر مرادی که داری، که گیتی ۲۰
 چنانچون مراد تو باشد چنان شد

۲۲

غم من

بیچاره تن من که زغم جانم برآمد
 از دست بشد کارش و از پای درآمد
 هرگز به جهان دید کسی غم چو غم من
 کز سر شوم تازه چو گویم به سر آمد
 آن داد مرا گردش گردون که زسختی
 من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد
 و آن آتش سوزنده مرا کشت که دوزخ
 در خواب بدیدم به دو چشمم شرر آمد
 جز برتن من نیست گذر راهِ بلا را
 گویی که بلا را تن من رهگذر آمد
 بالشکر تیمار حَشَر خواستم از تن
 از آبِ دو چشمم به دو رخ بر حَشَر آمد
 جانم بشدی گرنبندی دل که دل من
 از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
 هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت
 دل گشت سپر بردل بیچاره برآمد
 آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
 ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
 بوی تَبَتی مَشک و گل زرد همی زد
 و آن تَرک من از حجره چو خورشید برآمد

۵

۱۰

زان دیدۀ چون نرگس چون دیدۀ نرگس
 در دیدۀ تاریکِ پرآبم سهر آمد
 يك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
 زان حلقه مرو را به میان برکمر آمد
 زان زلفکِ پرتاب و ازان دیدۀ پر خواب
 يك آستی و دامنِ مشک و گهر آمد
 گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین
 کاهنگِ سفر کردم و وقت سفر آمد
 از خطّ وفا سرمکش و دل میر از من ۱۵
 کاین عشق همه رنجِ دل و دردِ سر آمد
 گفتا چه کنم من که ازین عشقِ جهانسوز
 دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
 يك هجر به سر نامده هجری دگر افتاد
 يك غم سپری ناشده غمی دگر آمد
 چون ابرِ زغم دیدۀ من باران بارید
 تا شاخِ فراق امروزِ دیگر به برآمد

۲۵

شبهای زندان

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
 همه خزانه اسرار من خراب کنند
 نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
 چو ماه و مهر سرو روی در نقاب کنند
 رخم ز چشمم همچو تذر و شود
 چو تیره شب را همگونه غراب کنند

- تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند
 دلم به تیر عنا مُسته عَقاب کنند
 ۵ ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
 به درد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
 من آن غریبم و بیکس که تا به روز سپید
 ستارگان ز برای من اضطراب کنند
 بنالم ایرا با من فلك همی کند آنك
 به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
 گر آنچه هست برین تن زنند بردریا
 به رنج دُرّ دهانِ صدف لُثاب کنند
 يك آفتم را هر روز صد طریق نهند
 يك اندهم را هر شب هزار باب کنند
 ۱۰ تن مرا ز بلا آتشی برافروزند
 دلم بر آرند از بر، برو کباب کنند
 ز دردِ وصلت یاران من آن کنم به جَزَع
 که جانِ پژوهان بر فقرتِ شباب کنند
 همی گذارم هر شب چنان کسی کورا
 ز بهر روز به شب وعده عِقاب کنند
 روان شوند سبک بیچگانِ دیده من
 به زیر زانوی من خاك را خلاب کنند
 طناب بافته باشم بدان امید که باز
 ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
 ۱۵ برین حصار ز دیوانگی چنان شده ام
 که اختران همه دیوم همی خطاب کنند

اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد
 چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند
 به گِردم اندر چندین حوادث آمد جمع
 که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
 جواب من همه ناکردنِ جواب کنند
 روا بود که زمن دشمنان برانداشند
 حذر ز آتش نربهر التهاب کنند؟
 ۲۰ خطا شمارند ارچند من خطا نکم
 صواب گیرند ار چند ناصواب کنند
 چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 چگونه باشد حال! چو هست راحت من
 چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
 اگر به دست خسانم چه شد، نه شیران را
 پس از گرفتن همخانهٔ کلاب کنند؟
 مرا درنگ نماندست از درنگِ بلا
 به کشتم ز چه معنی چنین شتاب کنند
 ۲۵ چو هیچ دعوت من در جهان نمی شنوند
 امید تاکی دارم که مستجاب کنند
 به کار کرد مرا با زمانه دفترهاست
 چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

۲۶

اختران

زیور آسمان چو بگشایند
 کَلّه‌های هوا بیارایند
 کوه را سر به سیم درگیرند
 دشت را رخ به زر بیارایند
 زَنگِ ظلمت به صیقل خورشید
 همچو آینه پاك بزدایند
 صبر از اندوه من فرار کند
 این بکاهند و آن یفزایند
 ۵ اختران نور مهر دزدیدند
 زان بدو هیچ روی ننمایند
 مهر چون روز نور مه بستد
 اختران شب همی پدید آیند
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 که زلرزه همی نیاسایند
 ایستاده همه ز بهر گریز
 رایت آفتاب را پایند
 در هزیمت ز نور و تابش او
 هرچه دریافتند بریایند
 ۱۰ ای عجب گوهرانِ نیک و بدند
 نه به یک طبع و نه به یک رایند

مهترند آنچه زان گران دستند
 کهترند آنچه زان سبک پایند
 پدر عقل و مادر هنرند
 پس چرا سوی هردو نگرایند
 چون سناها زدوده اند و ز من
 بردل و برجگر نبخشایند
 گرچه مارا چومار مهره دهند
 روزی آخر چومار بگزایند
 ۱۵ توان جست از آنچه پیش آرند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 هرچه پیراستند بگشودند
 دل مبند اندر آنچه پیرایند
 گاه در روی این همی خندند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 از پی این عبیر می یزند
 وز پی آن حنوط می ساینند
 دورها چرخ را بیمودند
 قرن‌ها نیز هم بیمایند
 ۲۰ نکنند آنچه رای و کام کیست
 زانکه خود کامکار و خودرایند
 قطره‌ای آب خاك را ندهند
 تا به خون روی گل نیالایند
 خلق را پاره پاره دربندند
 پس از آن بند بند بگشایند

خیز مسعودِ سعد رنجه مباش
هم چنینند و هم چنین بایند
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کار فرمایند

۲۷

شکایت

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
کارم چو ببندد سخن گشاید
زین گونه نکوهیده باد از ایزد
آن کس که مرا برهنر ستاید
آن را که خردمند بود، هرگز
زین گونه مذلت کشید باید؟
آبم که مرا هر خسی بیابد؟
علکم که مرا هر کسی بخاید؟
گویی فلکم بر جهان که ایدون ۵
هر آتش سوزان به من گراید
سفلست بسی جان من که چندین
در تن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه داند
تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه
زو دیر همی روشنی فزاید

ای پخته نگشته ز آتشِ عقل
 امیدِ تو بس خام می نماید
 ۱۰ چون دوستیِ تو نکرد سودم
 کی دشمنیِ تو مرا گزاید
 چون عزیزِ من و ذُلّ تو نپایست
 هم ذُلِّ من و عزیزِ تو نپاید
 گر در دل تو خُرد می نمایم
 خُردست دلت جز چنین نشاید
 در آینه خُردِ رویِ مردم
 هم خُرد چنان آینه نماید
 هر جای که مسعود سعد باشد
 کس با او پهلوی چگونه ساید
 ۱۵ من دانم گفت این و تو ندانی
 بلبل داند آنچه می سراید

۲۸

محنت من

دلم زانده بیحد همی نیاساید
 تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 بخارِ حسرت چون برشود زدل به سرم
 زدیدگانم بارانِ غم فرو بارد*

* فرود آید از لحاظ قافیه درست تر است.

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
 دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست
 ازان به خون دل آن را همی بیالاید
 ۵ که گریبند بدخواه روی من باری
 به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد

چو نوعر و سش در چشم من بیاراید
 چو من به مهر دل خویشتن درو بدم
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 ز قدرو رتبت سر بر ستارگان ساید
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 بجز که محنت من نزد من همی پاید
 ۱۰ لقب نهادم ازین روی فضل را محنت
 مگر که فضل من از من زمانه نرباید
 فلک چو شادی می داد مرا بشمرد
 کنون که می دهم غم همی نیسماید
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
 چو زاد سروم ازان هر زمان بیسراید
 تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست
 که گاه گاهی چون عندلیب بسراید
 چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

۱۵ که دوستدارِ من از من گرفت یزاری
 بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
 و گر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
 غمین نباشم از برا خدای عزوجل
 دری نبندد تا دیگری بنگشاید

۲۹

قلم

آن ترجمانِ غیب و نمایندهٔ هنر
 آن کز گمان خلق مزاورا بود خبر
 آن زرد چهره‌ای که کند رویِ دوست سرخ
 شخصی نه جانور، برود همچو جانور
 غتواص پیشه‌ای که به دریا فرو شود
 از قعرِ بحرِ تیره برآرد بسی دُر
 آن شمعِ بر فروخته بر تختهٔ چوسیم
 گر دودِ شمعِ زیر بود روشنی زبر
 ۵ گوینده‌ای که هست سخنها و جانش نیست
 پرنده‌ای که هست پریدتش و نیست پر
 مرغان اگر به پای روند و به پَر پَرند
 او کارِ پای و پَر بکند هر زمان به سر
 اورا دو شاخِ بینی پیوسته هریکی
 يك شاخ باقضا و دگر شاخ با قدر

يك شاخ برولى و دگر شاخ برعدو
آن برولى سعادت و آن برعدو ضرر

۳۰

تهنیت عید

آن لعبتِ سرو قد مه منظر
آن آفتِ چین و فتنه بربر
صورت نه به نوک خامه مانى
لعبت نه به نوک رنده آزر
زلفینش به بویِ عنبر سارا
رخسار به رنگِ دیه شوشتر
چون ماه درآمد از درِ حجره
شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخه ها سنبل
بر سیم فکنده حلقه ها عنبر
آویخته جمعه حلقه از حلقه
انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشک سیاه ناب بویا زلف
وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپید خام در جوشن
وز مشک سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من
بنگر که چه گفت مر مرا بنگر

۱۰ گفت ای بسزاقرین و یار من
ای آنکه به مهر عاشقی درخور
بر آخر گل ز اول شوال
پرباده مشگبوی کن ساغر

۳۱

عید

آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر
چوماه دو هفته درآمد از در
بازیور گردان کارزاری
با مرکب تازی و * خنک زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا
در چشم سیاهش دلال مضمّر
سینه ش چو ز سیم سپید تخته
جعدش چو زمشك سیاه چنبر
هنشت چویك توده گل به پیشم
یر بود دل من بدان دو عبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ
این عید و صد عید و جشن دیگر
بخت تو چو نام تو باسعادت
روز تو چو رخسار من منور

گفتم که بَؤَمَ با سعادَت و عِز
با دولت و اقبال و نصرت و فتر

۳۲

در پاسخ اختری

ای اختری نه‌ای تو مگر اختر
گردونِ فضل گشته به‌تو انور
آن اختری که سعد بود بی‌نص
آن اختری که نفع بود بی‌ضر
اندر بروجِ مدح و ثنا شعرت
سایر چو اخترست به‌هر کشور
طبعی که راه گم کند او را تو
چون اختری به‌سوی خرد رهبر
مسعود گشت اخترِ بخت من
زین نظمِ نور مندِ فلکِ پیگر
در نظمِ چون خط سیهت دیدم
چون اختران معانی او یکسر
دائم شنیده‌ای که چو اختر من
هستم ز کوه تنگ به گردون بر
اختر مقاومت نکند بامن
چون زو نیسم به‌قدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آن ساعت
کز مشرق آفتاب برآرد سر

۱۰ روزم شبست و در شب تاری من

بیدار همچو اختر برمحور

بر قدر همچو چنبر من اشکم

چون اختران گردون برچنبر

صد باختر چو اختر اگر دیدم

ویحک چرا نبینم یک خاور

اندر میان اوج چرا زین سان

چون اختر از هبوط شدم مضطر

چون اخترانم از دل و از خاطر

زان همچو اخترم به وبال اندر

۱۵ شد مویه گر چو کیوان بخت من

زان پس که بود زهره خنیاگر

از پاکی ار چو مشتریم، در دل

بهرام وار چون بودم آذر؟

نه من عطاردم که به هر حالی

هر روز هست سوزش من بی خور

من سوخته ز اختر وارونم

این اخترست یارب یا اخگر

تا روز از اشک دیده گلگونم

چون اختران نگون بودم خاور

۲۰ زین اختران دیده که همچون در

بینی روان شده پس یکدیگر

گویی مکلست مرا بالین

گویی مرصعت مرا بتر

هرشب که نو برآید از گردون
 این اختران شوخ نه جاناور
 گردند هر زمان ز قضای بد
 رنج و غم مرا پدر و مادر
 ایات تو همین عددست آری
 معنیست اندر اخترم ازهر در

۳۳

امید به فضل ایزد داور

ای باد بروب راه را یکسر
 وی ابر بیار بر زمین گوهر
 ای خاك عبیر گرد بر صحرا
 وی ابر گلاب گرد در فرغر
 ای رعد منال کامد آن مرکب
 کز نعره او سپهر گردد کر
 وی برق مجه که خنجری بینی
 کز هیبت آن بیفسرد آذر
 ای چرخ سپهر مَحْمَدت بشنو ۵
 وی چشمه مهر مرتبت بنگر
 ای گرسنه شیر در کمین منشین
 وی جرّۀ عقاب در هوا مگذر
 بر باره نشست فتنه شیران
 هان ای شیران ز راه يك سوتر

کامد سپهی که کرد يك ساعت
 صحرا را کوه و کوه را کرد در
 در پیش سپه مبارزی کو را
 مانند نگفته اند جز حیدر
 ۱۰ آن از همه گردنان سرِ نامه
 وان از همه سرکشان سرِ دفتر
 در چشمِ کمالِ عقلِ او دیده
 برگردنِ ملکِ رایِ او زیور
 ای بزمگه تو صورت فردوس
 وی رزمگه تو آیتِ محشر
 خردست، چو مکرمت کنی، دریا
 لنگست، چو حمله آوری، صرصر
 بر آرزوی جمالِ دیدارت
 بگشاد به باغِ دیدگانِ عبهر
 ۱۵ از خاکِ برُستِ عنبرِ سارا
 وز کوه گشاد چشمه کوثر
 هر جا که روی و خیزی و باشی
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر

 بر نام تو خطبه ای کنم انشا
 تا بر خوانند بر سر منبر
 چونانکه زبس فصاحت و معنی
 در صنعتِ آن فروچکانم زر
 خدمت پس خدمتیت از بنده
 گر نیستمی فتاده بر بستر

۲۰ از جورِ فلکِ سری پر از انده
وز آتشِ غمِ دلی پر از اخگر
يك ذره نماند آتشِ قوت
برجای بمانده من چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاری
چون نامه شده زغمِ دلم دربر
نه طبعِ معینِ من گه انشا
نه دستم در بیاضِ یاریگر
دل بسته به حسنِ رایِ میمونت
امید به فضلِ ایزد داور
۲۵ وربگذرم از جهان زغمِ رستم
تو باقی مان و از جهان مگذر

۳۴

زیبایی

ای به قد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
این یکی ماه تمام، آن ماه را مُشکین عذار
وان دگر سرو روان، وان سرو را زرین کمر
زلف تو چون مُشک در مجمر به گاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مر مرا بایچ و تاب
وان دگر پر خواب و دارد مر مرا بی خواب و خور

۵ دو رخت لاله‌ست و در وی توده بونده مشک
 دو لب‌ت لعل‌ست و در وی رسته سی و دو مدر
 قطره نوشت پنداری دهانت ای صنم
 تاره مویت پنداری میانت ای پسر
 زان نیابی گر بخواهی ازدل من جز نشان
 زان نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
 از وصال تو گشاید بردلم درهای کام
 وز صفات تو بیند بر دلم راه فکر
 این مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
 وان مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

۳۵

راهی پر از خطر

بگشاد خون ز چشم من آن یارِ سیمبر
 چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
 بود آفتاب و همچو مَطَر اشکش و مرا
 در آفتاب نادره آمد همی مَطَر
 گه روی تافت، گاه بیوسید روی من
 گه بر بکند و گاه گرفت او مرا به‌بر
 گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
 گه گفت اگر توانی با خود مرا بیر
 ۵ گفتم که حاجتم به تو افزون کنون ازانک
 حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر

نه تو گلی و شکر؟ دانم که چاره نیست
 از آفتاب و باران کس را به راه در
 ترسم کز آفتاب فرو پژمری چو گل
 بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
 بدرود کردم او را و ز وی جدا شدم
 در پیش برگرفتم راهی پراز خطر
 در بیشه ای فتادم کاندر زمین او
 مالیده خون جانوران و برشته بر
 نه زانبهی تواند آمد به گوش بانگ
 ۱۰ نر دیدگان تواند رفتن برون نظر
 چون سرگذشت مجنون پرفته و بلا
 چون داستان وامق پرآفت و خطر
 زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور
 در وی چگونه یارد رستن همی شجر
 شد بسته مرکبان را دم از برای آن
 کامد به گوش ایشان آواز شیرنر
 آمد برون زبیشه یکی زرد سرخ چشم
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 ۱۵ رویش چراست زرد، ترسیده او ز کس
 چشمش چراست سرخ، ندیده شبی سهر
 می جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
 مانند کوکبِ سپر از رویِ چون سپر
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
 همچون مجرّه پیدا از پنجه اش اثر

از سَهْمِ رُوی و بانگِ کَریه و نفیر او
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کورو کر
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب
 خورشید رنگ و تیره ازو روزِ جانور
 مانده خورست همیشه به طبع گرم ۲۰
 آری شگفت نیست بود گرمِ طبعِ خور
 از بهر چیست تارِک و جوشان و ترشروی؟
 چون یافتست دانه بر جانور ظفر
 در جایِ سهم داند رفتن همی چو تیر
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حَذر
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر
 گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 بسیار برد جان دلیران نامور
 خورشیدِ رنگ و فعلِ شهابست بهر آنک ۲۵
 در مرغزارِ چون فلک او را بود مَمَر
 گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
 بر دشمنانِ صاحبِ کافیِ پرهیز

ای مِدحتت به دانش چون طبعِ رهنمای
 وی خدمتت به دولت چون بختِ راهبر
 با ربت تو گردون بی قدر چون زمین
 با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
 معشوق تا چو زر ز کفِ من جدا شدست
 او را همی بجویم در خاکِ همچو زر

۳۰ از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام
شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
از آتش فراق دل آتشکده شدست
وز آب این دودیده نگارم همی شمر
از بس سَمَر که گفته‌ام اندر فراق دوست
همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر

۳۶

مهر ماه

جهان را چرخ زرین چشمه زرین می‌زند زیور
ازان شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر
خزان را داد پنداری فلک ملک بهاران را
که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمر دین افسر
همان مینا نهاد اطراف گل شد کهر با صورت
همان نقاش بوده باد دی امروز شد بتگر
زمین از باد فروردین که از گل بود پرچهره
به مهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پرشکر
نه صحرا روی بنماید همی از شمع گون حله
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
به باغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را
چو بخت دولت خواجه سر سرو و قد عرع
به طمع جستن برش به حرص دیدن بزمش
کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عبهر

نگه کن در ترنجستانِ بار آورده تا یسی
 هزاران لعبت زرین تن اندر زمر دین معجر
 به سان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
 نگون آویختست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
 ۱۰ ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیا
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
 همانا گنج باد آورد بگشادست باد ایرا
 که در افشاند بس بیحد و زر گسترد بس یسر
 تو گویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهند
 ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
 سرای خدمت او را گشاده از بزرگی کدر
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
 بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر

.....

۱۵ چو از خون در بر گردان ببندد غیبه جوشن
 چو از تَف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد
 ز گرما روی چون انگشت وز تَف دیده چون اخگر
 هوای مظلّم تیره مثالی دارد از دوزخ
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر
 زکاری قوّت حمله بلرزد قامت نیزه
 ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
 بری را کوفته باره، دلی را دوخته زوین
 سری را خار و خس بالین، تنی را خال و خون بستر

- ۲۰ به زخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون
 زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
 اجل دامنکشان آید گریبانِ اَمَل در مَشْت
 قضا نعره زنان خیزد مَخاریقِ بلا در سر
 زیمِ مرگ و حرصِ نام جوشانِ پُردل و بد دل
 گریزان این چو موش کور و تازان آن چو مارِ کر
 ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
 چو برقی مغزِ پر آتش، چو رعدی حلقِ پرتندر
 هیونی تند، خارا شخص، آهن ساق، سندان سَم
 عقابی تیز، کوه انجام، هامون کوب، دریا در
 هزاران دایره بینی، هزاران خط که بنگارد
- ۲۵ گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مَسْطَر
 به دست گوهری لرزانِ فَلَکِ جِرمِ نجومِ آگین
 مرکبِ نقره در الماس و معجونِ آبِ در آذر
 زجان دودی برانگیزی بدان پولادِ چون آتش
 ز گرد ابری برافرازی بران شبذیرِ چون صرصر
 درخشِ این فروگیرد همه روی هوا یکسان
 نعالِ آن فرو کوبد همه پشت زمین یکسر
 چه بازو و چه دستست آن که گیرد سستی و کندی
 ازین دندان پیل مست، ازان چنگال شیرنر
- ۳۰ نَهَنکِ هیبتِ هر سو چو باد اندر کشیده دم
 همایِ نصرتِ چون ابر برهر سو گشاده پر
 خلیلی تو که هر آتش تراهمسان بود با گئل
 کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر

نریدد، چون به جام و رود بگراید نشاط تو
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر
 ازان معشوقِ حورآیین ازان معشوقِ سروآسا
 وزان خوشخویِ گل عارضِ وزان زیبایِ مه پیکر
 ۳۵ بخواه آن طبع را قوت، بخواه آن کام را لذت
 بخواه آن چشم را لاله، بخواه آن مغز را عنبر
 بتی کز تن به زلف و رخ کشید و برد هوش و دل
 نه چون او لعبتی دیگر، نه چون او صورتی دلبر
 بهخوی و عادتِ آبا به جمع زایران زر ده
 به رسم و سیرتِ اجدادِ جشن مهرگان می خور

بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضه محنت
 ز آب و آتشِ خاطر خِلالش ماند و خاکستر
 گهی وسواسِ تبداری به فرقه می زند میتین
 گهی تیمارِ بیداری به چشمش در خلد نشتر
 ۴۰ به ضعفِ ضمیرانش تن، به خیمِ خیزرانش قد
 به لونِ شنبلیدش رخ، به رنگِ یاسینش بر
 به سانِ بازِ بسته پای و چون طوطی گشاده لب
 سپید از جاهِ توروی و سیاه از مدح تو دفتر
 چو سیم و زر نهان دارندش از ییگانه در خانه
 چو سنگ و گِل بگردانندش اندر خانه با ز تَبَر
 سپهرش عشوهای دادست و اورا اوفتاده خوش
 زمانه وعده ای کردست و اورا آمده باور
 نبرد افروختی يك چند، بزم آرای يك چندی
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

۳۷

نی

چو روشن شد از نورِ خورِ باختر
 شد از چشمِ سایهٔ زمینِ زاستر
 برآورد خورشیدِ زرینِ حُسام
 فرو رفت مه همچو سیمین سپر
 چو خورشیدِ تابان و سروِ روان
 نگارینِ من کرد بر من گذر
 به دست اندرش بندیِ ناتوان
 ز من در غمِ عشقِ نالنده‌تر
 ۵ ز تیمارِ آن لعبتِ زهره‌فعل
 ز هجرانِ آن رویِ خورشیدِ فر
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
 چو بردی دل من کنون جانِ بیر
 چرا هر شبی ای دل‌ارامِ یار
 چرا هر زمان ای نگارینِ پسر
 به دشتِ دگر بینمت خوابگاه
 به حوضِ دگر بینمت آب‌خور
 ترا شب به صحرا نمد پوششست
 ترا روز بر کُنهٔ فلاخنِ کمر
 ۱۰ چو خورشیدِ رنجت نیاید ز سَینر؟
 چو نرگسِ زیانت ندارد سپر؟

مهی تو که هرگز ترسی زشب؟
 گلی تو که تازه شوی از مَطَر؟
 چو نیلوفر انسِ تو با جویِ آب
 چو لاله همه جای تو در حَجَر
 به حیلَت کنند از شکر نی جدا
 تو مقرون کنی نی همی باشکر
 نیِ ناتوان چون درنگ آورد
 دل اندر نشاط و تن اندر بَطَر؟
 شد او کهر با رنگِ چون گشت خشک ۱۵
 ز مَر دصفت بود تا بود تر
 چو شخصیت در وی نفسها روان
 چو شاخِست زو شادمانی ثمر
 بسی بود همشیره با شاخِ گل
 بسی بود همخواه با شیرِ نر
 چو شخصِ دلیران همه پَر ز زخم
 چو دستِ عروسان همه در صُور
 سرش گوشِ گشتست و چشمش دهان
 سراید به چشم و نیوشد به سر
 چو عاقل همی تا نگوید سخن ۲۰
 ازو هیچ پیدا نیاید هنر
 چو بلبل شد او بر گِلِ رویِ دوست
 نوا می زند وقتِ شام و سحر
 تو گویی که طوطیست اندر سخن
 که از آب گردد همی گنگ و کر

چو قمری همی نالد و همچو او
 ز گردنش طوقی به گردنش بر
 زبان نیست او را و جانی ولیک
 ز دست تو گویاست چون جانور

۳۸

دیدار نگار

چو شد فروزان از تیغِ کوه رایتِ خور
 به سانِ رایتِ سلطانِ خدایگانِ بشر
 هوا ز تابشِ خورشید بست کِلّه نور
 زمین ز نورش پوشید جامهٔ اصفر
 شب از ستاره برافکنده بُد شمامهٔ سیم
 فرو فکند جلاجلِ خور از نسیجِ بزر
 مصافِ لشکرِ روز و مصافِ لشکرِ شب
 چو روم و زنگ در آویخته به یکدیگر
 ولیک گشت هزیمت ز پیشِ لشکر روم
 سپاه زنگ و مُعسکرش گشت زیر وزبر
 سرایِ پردهٔ شب را بسوخت آتش روز
 شب از نهیش بدرید قیرگون چادر
 نگارِ خود را دیدم که اندر آمد شاد
 چوماه مشکین خال و چو سرو سیمین بر
 ز روی خوب برافروخته دولالهٔ سرخ
 پدید کرده به بیجاده در دو عقدِ دُر

- سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست
مگر نداری ازین مژده بزرگ خبر
۱۰ که قطبِ ملت، محمود، سیف دولت و دین
نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چو این خبر زدلارام خویش بشنیدم
ز جای خویش بجستم نهاده روی به در
نشستم از برِ آن برقِ فعلِ رعدِ آوا
بجست زیر من آن بادپای کته پیکر
ز جای خویش برآمد به سانِ بادِ وزان
نهاد روی سوی ره به سانِ مرغِ پیر
بدین صفات همه راه رفت نمره زنان
به قصدِ خدمتِ دستورِ شاهِ شیرِ شکر
۱۵ چومن بدیدم فرخنده در گه شاهی
بدان کمالِ برافراخته به کیوان سر
همی دویدم روبان زمین به راه دراز
به روی، تابیرِ شاهِ خسروِ صفدر
خدایگانِ جهانِ پادشاهِ گیتی دار
که رایِ او به سرِ ملکِ بر نهاد افسر

۳۹

عزم سفر

چون بیستم کمر به عزمِ سفر
آگهی یافت سروِ سیمین بر

رنجه و تافته به رسم وداع
 اندر آمد چو سرو و ماه از در
 گه به فندق همی شخود سَمَن
 گه به لؤلؤ همی گزید شکر
 مر مرا گفت ای عزیز رفیق
 همه با رنج و محنتی تو مگر
 ۵ از تو بازیچه عجب کردست
 گردش این سپهر بازیگر
 گاه سنگت همی کند بر کوه
 گاه بادت کند به صحرا بر
 گاه با دیو داردت همرخت
 گاه باشیر داردت هسبر
 گاه در حبسها بداری پای
 گاه در دشتهای بر آری پَر
 گه یکایک بطبع بر بندی
 از پی رزم همچو نیزه کمر
 ۱۰ گه بجوشد بر تو در جوشن
 گه بتفسد سرتو در مِغْفَر
 ای عجب، لا اله الا الله
 بخت باشد ترا مخالفت
 گیرم از من بعجز بشکیبی
 تا ندارد بر تو عجز خبر
 خدمت مجلس جبال الملك
 چون توانی گذاشت نیک نگر

مَفْخَر و زینت زمانه رشید
که نیارد چنو زمانه دگر

.....

۱۵ ای جهان را به مَکرمَت ضامن

وی خرد را به راستی داور
باز گردونِ گوژپشت سپرد
دل و جانم به انده یمِ
از قضا پیش من نهاد رهی
که درو و هنم کور گردد و کر
آبِ حوضش بطعمِ چون زَقَوم
برگِ شاخس بشکلِ چون نِشتر
من درین ره نهاده تن به قضا
وز توکل سپرده دل به قدر

۲۰ همه شب در ستاره خواهم بست

به طلوع و غروبِ و هنم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا
رفت باید همی به بحر و به بر
رویم از گریه همچو رویِ زریز
دلَم از سوز چون دلِ مِجْمر
ژاله گشته سرشکِ من ز عَنَا
لاله گشته دوچشمِ من ز سَهَر
دیده بی تو نبیندم نعمت
دست بی تو نگیردم ساغر
۲۵ بر من از فُرقت حرام بود
نالۀ نای و نغمۀ مِزَمَر

تاهمی باشدم به مدح و به شکر
طبع و خاطر قوی و کار نگر
مدحهای تو بارم از خامه
شکرهای تو خوانم از دفتر

۴۰

روز وداع

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب زتف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبر چشمش گرفته سرخی لاله
لاله رویش گرفته زردی عبر
بر گش از زخم دست کاشته خیری
برمکش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
کرده هوای را به بوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل به سفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه؟
تا کی باشد ترا کواکب همبر؟
ملکت جویی همی مگر چو سلیمان؟
گیتی گردی همی مگر چو سکندر؟

- رفتی تو در نشاط باشی آنجا
 داندَم من در غم تو باشم ایدر
 ۱۰ دلبرِ مکه رویِ بیمرست به غزنین
 زود نهی دل به ماهرویی دیگر
 هیچ دل تو ز مهرِ من نکند یاد
 نیز ترا یاد ناید از منِ غمخور
 گفتش ای رویِ تو عزیزتر از جان
 دیدنِ رویت ز زندگانی خوشتر
 ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی
 وی نه به رنده گذارده چو تو آزر
 شرطی کردم که تا برِ تو نیایم
 بوسی ندهم بر آن عقیقِ چو شکر
 ۱۵ حرمت رویِ ترا نجویم لاله
 حشمتِ زلفِ ترا نبویم عنبر
 می نیوشم ز رود سازان نغمه
 می نستانم زمیگساران ساغر
 زود خبر کن مرا نگارا ز نهار
 تا به چه پیش آمد این فراقِ ستمگر
 همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم
 هردو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
 چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد
 رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
 ۲۰ گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی
 شد ز تپانچه مرا چو مِعْجَر او بر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
 راهی سخت و سیاه چون دلِ کافر
 راهی چون پشته پشته سنگ و دران راه
 سینه بازان به نعل گشته مصور
 نهد اندر زمینش شیر هسی چنگ
 بفکند اندر هواش مرغ هسی پر
 بر کمرِ کوهها ز شدت سرما
 مرمر چون آب گشته آب چومرمر
 ۲۵ از کَفَرَع راه گشته لرزان انجم
 وز شَغَبِ شب شده گریزان صرصر
 گردون چون بوستانِ پر زشکوفه
 تابان مریخ ازو چو چشمِ غضنفر
 مهر فرو رفته همچو آتشِ برچرخ
 مانده پراکنده و فروخته اخگر
 از نظرِ چشمِ خلق پنهان کرده
 چشمه خورشید را سپهر مدور
 ماه برآمد چو موی بندِ عروسان
 تابان اندر میانِ نیلی چادر
 تیره بخاری برآمد از لبِ دریا
 ۳۰ جمله پوشیده روی گنبدِ اخضر
 ابری چون گردِ رزمِ هایل و تیره
 برقِ درخشنده از کراتش چو خنجر
 قطره باران ازان روان شده چون تیر
 غران چون مرکب از میانش تندر

روی ز گردون نمود طلعتِ خورشید
 چون رخ یار من از حلویی معجز
 زاغِ شب از باختر نهان شد چون دید
 کامد باز سپیدِ صبح ز خاور
 ۳۵ شب را مغزول کرد چشمه خورشید
 رایت دینارگون کشید به محور
 گردون از درد شب بکند و بینداخت
 از بر و از گوش و گردنش زر و زیور
 آبی دیدم نهاده روی به هامون
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار
 بوده چو کافورِ سوده در مه آذر
 روشن و صافی و یقینار تو گفتم
 هست مگر ذوالفقارِ حیدرِ صفدر

۴۱

پشیمانی

محمد ای به جهان عینِ فضل و ذاتِ هنر
 تویی اگر بوکد از فضل و از هنر پیکر
 ترا خطیبی خوانند شاید و زبید
 که تو فصیح خطیبی به نظم و نثر اندر
 به لطف و سرعتِ آبست و بادِ خاطر و طبع
 به تاب و قوئتِ عقلت چه خاک و چه آذر

- چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست
 که داشتست و که دارد بدین جهان اندر
 ۵ ز حَسَبِ حالِ چو زهرِ تو زهره‌ام خون شد
 که نظم کرده‌ای آن را به گفته چوشکر
 خرد فراوان داری همی چرا نالی
 ازین دوازده بُرَجِ نگون و هفت اختر
 چه بیم داری از شیر کوندارد چنگ
 چه خیر جویی از خوشه کوندارد بر
 در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
 سیاه روی نگشتی زجرمِ قرصِ قمر
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید؟
 که خواند او را اخترشناس خنیاگر
 ۱۰ چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر؟
 تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
 ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
 همه قضا و قدر کردگارِ عالم راست
 بدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
 زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد
 ز بازیِ فلکِ مهره بازِ بازیگر
 ۱۵ بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک
 به حکمت آنکه برین گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زین سان کبود پوشش کرد
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 بدید باید عبرت، نبود باید کور
 شنید باید پند و نگشت باید کر
 جهانت عبرت و پندست رفته و مانده
 تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر
 اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود
 ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
 ۲۰ من و تو هردو فضولی شدیم و چرخ از بیخ
 بکنندمان و سزاوار بود و اندر خور
 چه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار؟
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر؟
 نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد
 ز خود به جنگ چرا ساختیم رستم زر؟
 نه هر که باشد چیره به راندن خامه
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر
 ۲۵ کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
 تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت
 که پای دارد با دارو گیر حمله مگر
 در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشک
 بدان مکان که شود زیر خود سرها تر

دلاوران را دل گردد از هراس^۱ دونیم
 مبارزان را خون گردد از نهیب^۲ جگر
 چولاله گردد پشت زمین به طعن و به ضرب
 شود چو خیری روی هوا به کر و به فر
 ۳۰ خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود
 حدیث کَلْک^۳ دگردان و کار تیغ^۴ دگر
 حدیث خویش هنی گویم ای برادر من
 تو زینهار گمان^۵ دگر مدار و مبر
 ترا نباید کاید^۶ زمن کراهیتی
 بدین که گفته شد ای نیک رای^۷ وی مهر
 کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت
 که هست از پس این دولتی ترا بیمر
 ز صبر^۸ جوشن پوش و نبرد^۹ مردان کن
 ز باس^{۱۰} مرکب ساز و مصاف^{۱۱} گردان در
 ۳۵ تو گیرد گنبد خضرا برای^{۱۲} و شغل^{۱۳} طلب
 که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
 مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری
 من و ثنای خداوند و خامه و دفتر
 برون کنم ز سرم گردباد^{۱۴} بیخردی
 ز عِلْم^{۱۵} لشکر سازم ز اهل^{۱۶} علم حَشَر
 شوم به نانی قانع^{۱۷}، به جامه ای راضی
 به خط^{۱۸} عقل تبرا کنم ز عجب و بطر^{۱۹}
 چه سود ازین سخن^{۲۰} چون نگار و شعر^{۲۱} چو^{۲۲} در
 چو ما به محنت گشتیم هردو زیر و زبر

- ۴۰ دو اهل فضل و دو آزاده و دو متحَنِّم
 دو خیره‌رای و دو خیره‌سر و دو خیره‌بصر
 دعای ماست به‌هر مسجد و به‌هر مجلس
 دریغ ماست به‌هر محفل و به‌هر محضر
 تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری
 اگر بترسی ازین بند و بیشکری زخطر
 منم که عَشْری از عمرِ شوم من نگذشت
 مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر
 به‌جای مانده‌ام از بندهای سخت‌گران
 ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس مُنکَر
 ۴۵ شده برآبِ دو دیده سبکتر از کشتی
 اگرچه بندی دارم گراتر از لنگر
 ز بس که گویم امروزم این بلا بودست
 تمام نامِ بلاها مرا شدست ازیر
 ز ضعفِ پیری گشتست چون گلیم کهن
 به حبس رویم و بوده چو دیه شوستر
 دریغِ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
 دریغِ عمر که در حبس شد هبا و هدر
 زمانه را پسری در هنر زمن به‌نیست
 چرا نهان‌کندم همچو بد هنر دختر
 ۵۰ همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
 دهان چو کوره شد و شد زبان درو اخگر
 تو زائکه لختی محنت کشیده‌ای در حبس
 بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مَرَدست خصمِ دانش من
 اگر چه پوشد در جنگِ جوشن و مِغفر
 چو حالِ فضل بدیدم که چیست بگزیدم
 ز کارِ پیشه جولا هگی ز بهرِ پسر
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
 که ای سعادت، در فضلِ هیچ رنج مبر
 ز اضطراب نمودن چه فایده ما را ۵۵
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود؟
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر؟
 کرین زمانه بسی چنگ و پَر بیفکندست
 هژبرِ آهن چنگ و عقابِ آتش پر
 نخواست ماندن اگر گنجِ شایگان بودی
 بماند این سخنِ جانفزای تا محشر

۴۲

دوری از یار - گله از بخت بد

نه بالب تو بر آید همی به طعمِ شکر
 نه بارخ تو بر آید همی به نورِ قمر
 نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی
 نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر
 نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
 نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

به نور آذری و از تو دیده‌ام را آب
 به لطف آبی و از توست در دلم آذر
 مرا چو عقلی در سر به مهر شایسته
 مرا چو جانی در تن به دوستی درخور
 ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
 برفت باید ناخورده از جمال تو بر
 بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
 همی گشاید بر بوستانِ خرم در
 دمیده باد بر اطرافِ عنبر سارا
 کشیده ابر بر آفاقِ دیه ششتر
 چو نافِ آهو گشته همه هوا ز بخور
 چو پرِ طوطی گشته همه زمین اخضر
 دریغ آنکه ازین روزگارِ پر برکت
 چو زهر می‌شودم عیش زانده دلبر
 دریغ آنکه ندیده تمامِ روی تو من
 نهاد باید رویم همی به راهِ سفر
 ز بهر آبِ حیات از پی رضای خدا
 زمین بیسایم همچو خضر و اسکندر
 چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما
 که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر
 خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
 پیام ناردت از من مگر نسیم سحر
 اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
 که اعتضادِ ملوکست و افتخارِ بشر

۵

۱۰

۱۵

امیر غازی، محمود، سیف دولت و دین
 که قصر او فردوسست و دست او کوثر
 به بحدرد کنم از آتشِ دلم صحرا
 به بادبرکنم از آبِ دیدگانِ فرغر
 خدایگانا در رتبت و سخا آنی
 که چرخ باتو زمینست و بحر با تو شمر

.....

ضعیف و بیدل گشتم شها که گر خود را
 ز زندگان شمرم کس نداردم باور
 نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد ۲۰
 نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
 چنان بماندم در دست روزگار چنان
 که تیغِ تافته در دستِ مردِ آهنگر
 ضمیر پاکم نشگفت اگر به آتش دل
 ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
 اگر به چشم هدایت نگشت گیتی کور
 و گر به گوشِ حقیقت نگشت گردون کر
 چرا که نشنودم این همی به عدل سخن
 چرا که آن نکند سوی من به مهر نظر
 ازان غمی شده ام من که غم دلم بشکافت ۲۵
 مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
 به سان میزمر بخت مرا میانه تهیست
 ازان بنالم چون زیر زار بر میزمر
 به پیش تخت تو شاها گله نکردم من
 ز بخت تا نشدم عاجز و زجان مضطر

به سان عودم تا آتشی به من نرسد
 پدید ناید دودم به دل بود مضمّر
 به نزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
 به نزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
 ۳۰ چو رویِ آبی روی مرا مباد بها
 چو چشمِ نرگس چشم مرا مباد بصر
 خدایگانا بر من چرا نمی تابی
 چو می بتابی بر خلقِ این جهان یکسر
 نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
 نه من به خدمت تو کمترم ز نیلوفر
 منم چو ذره و تو آفتابِ عالم تاب
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
 اگر چه آتش را قربی و عزتی باشد
 به نفسِ خویش عزیزست نیز خاکستر
 ۳۵ اگر چه دُر و گهر قیمتی بود در کان
 و گر چه زاید از گاو دریغی عنبر
 منم چو گوهر در سنگِ خشکِ تن پنهان
 منم چو عنبر در گاوِ بحرِ دل مضمّر
 سحابِ دست تو خورشید را دهد مایه
 لعبِ کلک تو شاخِ امل برآرد بر

 به طعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
 ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی‌آلت
 حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر
 ۴۰ درست شد که زمانه‌ست مرا دشمن
 بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
 ز زاد و بومم برکنند و هر زمان اکنون
 همی بیاندم از صد هزار گونه عبّر
 جهان گذارم در نیک و بد به‌سان قضا
 زمین نو کردم در روز و شب به‌سان قدر
 چو رنگ و ماهی باشم به‌کوه و در دریا
 چو شیر و تین خشم به‌یشه و کردر
 دعا و شکر تو گویم به درگاه کسری
 ثنا و مدح تو خوانم به مجلس قیصر

۴۳

پیام گل

یک‌شب از نوبهار وقت سحر
 باد بر باغ کرد راه‌گذر
 غنچه گل پیام داد به می
 گفت من آمدم به باغ اندر
 خیمه‌ها ساختم زیرم چین
 فرش کردم زدیبه ششتر
 نز عمارت من آمدم بیرون
 نه بدیدست روی من مادر

- ۵ نگشادم نقاب سبز از روی
 ننمودم به کس رخ احمر
 باد بر من دمید مشک و عبیر
 ابر بر من فشاند در و گهر
 منتظر بوده‌ام ز بهر تو من
 کرده‌ام در میان باغ مقر
 گر در این هفته نزد من نایی
 بنیایم تا به سال دگر
 باد چون باده را بگفت پیام
 لرزه بروی فتاد در ساغر
 ۱۰ شادمان گشت و اهتزاز نمود
 روی او سرخ شد زلهو و بطر
 باد را گفت اینت: خوش پیغام
 مرحبا اینت: هست خوب خبر
 باز گرد و بگو جواب پیام
 باز گو آنچه گویمت یکسر
 گو تو هستی مخالف و بدعهد
 کس ندیدم ز تو مخالفت
 سال تا سال منتظر باشیم
 تا ببینیم چهره تو مگر
 ۱۵ چون بیایی نیایی ایدر دیر
 باربندی و برشوی ز ایدر
 خو برویی و خو برویان را
 عهد با روی کی بود درخور

چند گه بازداشت بودم من
 در یکی خانه عاجز و مضطر
 نه بدیدم همی رخ ساقی
 نه شنیدم نوای خنیاگر
 اینک از دولت و سعادت تو
 من ز حبس آمدم سوی منظر
 ۲۰ کسوت من شدست جام بلور
 مرکبم دست ترکِ سیمین بر
 زود بشتاب تا به فرخ بزم
 یابی از جودِ شهریار نظر
 باد از بوی باده مست شده
 باز گشت و به باغ کرد گذر
 هر چه پیش آمدش همی بر بود
 هر چه بسپرد کرد زیرو زبر
 در گل آویخت کرد بدمستی
 در ربود از سرش قَصَبِ معجر
 ۲۵ می در آویخت اندرو و چنانک
 سبز حلقه‌ش دریده شد در بر
 روی گل ناگهان پدید آمد
 از میان زمردین چادر
 چون نگه کرد گل برابر دید
 روی مه راز گنبد اخضر
 شد ز تشویرِ ماه رویش سرخ
 در غم جامه گشت چشمش تر

شادمان شد همه شب و همه روز
 شعرها می‌سراید از هر در
 همچو خنیاگران شاه جهان ۳۰
 هرزمانی زند ره دیگر

۴۴

وفاکن امید من

آلتِ رامش بخواه گوهرِ شادی بیار
 رعدِ مثال آن بزن ابرِ نهاد این بیار
 خلقِ همی بنگری روز و شب اندر نشاط
 جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
 خاكِ بینی درو خردهٔ نقره بساط
 ابرِ بینی درو ریزهٔ کافور بار
 شهر ز دیبایِ روم نفزتر از بوستان
 راه ز خوبانِ شهر خوبتر از قندهار
 رویِ چو دوزخ زمین گشت زسبزه بهشت ۵
 نقص گرفته جهان شد به زمستان بهار
 تابد چون مَه همی رویِ بتِ خوش سخن
 خندد چون گل همی جامِ می خوشگوار
 نر پی شادی همی هیچ دلی را ملال
 نر پیِ مستی همی هیچ سری را خمار
 عمدهٔ پاینده مَلِك خاصهٔ خسرو، رشید
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار

فتح و ظفر هم‌کابِ فخر و شرف هم‌عنان
 یثمن رفیقِ یمین یسر رفیقِ یسار
 ۱۰ داشته در زیر ران سرسبکی خوشخرام
 رهبر و هامون نورد کته رو و دریاگذار
 چرخ‌ی و در زیر او تابان شکلِ هلال
 کوهی و بر روی او رخشان زر عیار
 کشتی شوریده بحر کوکبِ تاریک شب
 قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
 بادِ پیش کوفته بر تپش برق تیغ
 رعد دَمش خاسته در دلِ ابر غبار
 ساعت ساعت برو رای مَلک را نظر
 منزل منزل برو سعدِ فلك را تثار

۱۵ ای به بر مهر تو مهر فروزان سها
 وی به بر کین تو آتش سوزان شرار
 گشتی مانند ابر بر سرکه‌های تند
 رفتی مانند باد در دل شبهای تار
 نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ
 نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار
 بودت هر خارزار تازه تر از گلستان
 گشتت هر سنگلاخ نرم تر از مرغزار
 روی زمین کوفتی نام نکویافتی
 اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
 ۲۰ کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان
 ماند اندر جهان قصه آن یادگار

.....

ای ز همه مَفْخَرَتِ عِرْضِ تو بسته حَلّی
وی ز همه مَکْرَمَتِ نَفْسِ تو کرده شِعار
دانم پوشیده نیست بر دل بیدار تو

که من چه بینم همی در فِزَعِ این حِصار
چو بوم خُشَبِم زوهم در شکم این مَضِیق
چو زِاَغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
دولیم از بادِ خَشْکِ دو رخم از اشکِ تر

گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چون رعد هر شامگاه نالم در رنجِ سخت ۲۵

چون ابر هر بامداد گریم از دردِ زار
بگرددم سرچوباد بخیزدم دَمِ چو دود
بلرزدم دل چو برگِ پیچدم تن چومار

کار زسختی چو سنگِ عیش به تلخی چو زهر
جای به تنگی چو گورِ روز به ظلمت چو قار
شخصِ نَوانم ز ضعفِ بر نَسَقِ چَقّه نال
چهره ز خونین سرشکِ بر شَبّه کَفّه نار

قامتم از بارِ رنجِ همچو کمانِ تو گوژ
سینه ز تیرِ بلا چون هدفِ توفِگار ۳۰

به حق داد آفرین به نعمتِ شاهِ شرق

که برکشی مر مرا از بَنِ اَزین اضطرار
امید عالی تویی وفاکن امید من

زانکه امیدم به توست جمله پس از کردگار

۴۵

با من این روزگار بین که چه کرد

رنگِ طبعی به کار برده بهار
 نقشها بود از آنچه برد به کار
 چهرهٔ سنگ و روی گل دارد
 مانوی کار گونه گونه نگار
 همه پر صورتست بی خامه
 همه پر دایره ست بی پرگار
 ابر بر کار کرد کارگهی
 بُسَدین پودو زمردینش تار
 ۵ بنگر اکنون زیرم و دیا
 ساده و کوه فرش کرد و ازار
 داد بانگ نماز بلبل و کرد
 چشمهای شکوفه را بیدار
 اندرین نوبهار عطفروز
 به چنین روزگار خالک نگار
 نه شگفت از چو خالک رنگ برنگ
 بدمد شاخ رنگ بر کهسار
 ابرها درفشان و لؤلؤ بیز
 بادها مشکسار و عنبرسار
 ۱۰ هردو شاخی ز باد پنداری
 یکدگر را گرفته اند کنار

طبع گوید که باده خور که ز خاک
 لاله روید همی قدح کردار
 نام آن نامدار بر که هواش
 روح را باده ایست نوشگوار
 ثقة الملك طاهر بن علی
 شرف و فخر و زینت احرار
 ای سخاورزِ رادِ نعمت بخش
 ای ثناخرِ کریمِ شکر گزار
 تا همی ابروار باری تو ۱۵
 شاخه های امید دارد بار
 آتشِ هیبت و شکوهِ ترا
 چرخِ دود آمد و زمانه شرار
 هر که با تو چو گئل نباشد خوش
 هر گئلی کو بکند گردد خار
 مهر تو گر زند به آتش چنگ
 رویِ آتش شود همه گلنار
 کین تو گر نهد به آب قدم
 زو بخیزد چو خشک رود غبار
 آن سوارست کلک تو که ازو ۲۰
 ناسوارست هر که هست سوار
 وان شبانست عدل تو که زیم
 نخورد گرگ بر بره زهار
 گشته فهم تو با قضا همرخت
 کرده وهم تو با قدر دیدار

ای فزوده جهان ز جاه تو فخر
 وی ز گردون نموده قدر تو عار
 کشت گردون خیره روی مرا
 خیره زین سان مرا فرومگذار
 رنج و تیمار در حصارِ مرنج ۲۵
 جان من رنجه کرد و طبع فگار
 طبع و جان مرا به رحمت و فضل
 بخر از رنج و برکش از تیمار
 چون ز امسال و پاریاد کنم
 زار گریم ز حسرتِ پیرار
 نه ز من جَست هیچ شیر و پلنگ
 نه ز من رَست هیچ بیشه و غار
 گه مرا باد بود زیرِ عنان
 گه مرا بود ابر جفتِ مهار
 سرکشان را ز من سبک شد دل ۳۰
 دستها را ز من گران شد بار
 کشند شد مرگ را ز من دندان
 تیز شد رزم را ز من بازار
 باز نشاخت هیچ وقت همی
 دشمنم روز روشن از شب تار
 آن همه شد، کنون مرا ستمجیست
 بر سر کوه در میانه غار
 روز بر من سیاه کرده چو شب
 روزی تنگ و انده بسیار

۳۵ بادلی خسته و رخی پر خون
 قامتی چفته و تنی بیمار
 بند من وزن سنگ دارد و روی
 روز من رنگ قیر دارد و قار
 بامن این روزگار بین که چه کرد
 جور این روزگار ناهموار
 پُرپرّم داد باده دولت
 تا ز محنت مرا گرفت خمار
 کرده اندم خدای ناترسان
 در یکی زاویه ز حبس نشار
 ۴۰ سرنگون داردم به مکر و به غدر
 چرخ مکار و عالم غدار
 گفته ام رنجهای خویش بسی
 چه کنم هر زمان همی تکرار
 ای ز جاه تو عدل روزافزون
 وی ز رأی تو مثلک دولتیار
 تیره شد روز من چو مهر بتاب
 تشنه شد جان من چو ابر بیار

۴۶

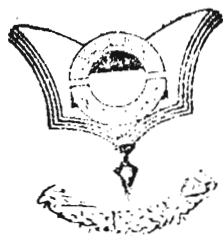
گرفتاری

ز عزیز و مملکت و بخت باد برخوردار
 سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار

ظهیرِ ملتِ حق، بوالمظفر ابراهیم
 نصیرِ دولت و دین، پادشاهِ گیتی‌دار
 زمانه عزم و قضا قوّت و قدر قدرت
 ستاره زیور و خورشیدِ رای و چرخ آثار
 زمین توان و هوا صَفوت و اثیر نهیب
 جهانِ مکانت و دریا نوال و کوه وقار
 ۵ به عفوش از تفِ آتش همی بروید گل
 به خشمش از گلِ تازه همی بروید خار
 ز هیچ گردون چون رای او تتافت نجوم
 ز هیچ دریا چون کف او نخاست غبار
 جهان پناها شاها جهانِ شاهی را
 نبود بی تو دل و دیده روشن و بیدار
 سحابِ جود تو آباد کرد هر ویران
 نسیمِ عدل تو گلزار کرد هر گلزار
 اگر نه آتش باُست به رزم گشتی تیز
 کجا ز گوهرِ مُلک آمدی پدید عیار

۱۰ بزرگوار خدایا چو قُربِ ده سالست
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 رخم ز ناخنِ خسته، بَرَم زدست کبود
 دلم ز آتشِ سوزان، تنم چو موی نزار
 ز بس که تفِ بلاچپِ وراست بر من زد
 زمن بجست چو سیمابِ بیقرارِ قرار
 چنان بلرزَم کاندَر هوا نلرزد مرغ
 چنان بیچم کاندَر زمین نیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ
 دلم عثابی دارد گرفته در منقار
 ۱۵ چو کلک و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
 چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار
 چرا زدولت عالی تو بیچم روی
 که بنده زاده این دولتیم به هفت تبار
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 به دست کرد به رنج این همه ضیاع و عَقار؟
 به من سپرد و زمن بستند فرعونان
 شدم به عجز و ضرورت ز خانمان آوار
 به حضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب
 خبر نداشتم از حکم ایزدِ دادار
 ۲۰ نه روشنایی و باران زمهر و ابر بود؟
 نه جُست باید روزی ز کف تو ناچار؟
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی
 مگر سعایت و تلبیسِ دشمن مکار
 زمن بترسد ای شاه خصمِ ناقصِ من
 که کارِ مدح به من باز گردد آخرِ کار
 ز شال پیدا آرند دیه رومی
 ز جَزَع باز شناسند لؤلؤ شهوار
 ز پاره گین بشناسند بحرِ در آگین
 ز تار میغ بدانند ابرِ گوهر بار
 ۲۵ سپر فکند و ندیده به دست من شمشیر
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار



در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
 مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار
 خدای داند و هر کو خدای را بدروغ
 گواه خواند باشد ز جمله کفار
 که قصد من همه آن بود تا به خدمت شاه
 چو بندگانِ دگر تیز گرددم بازار
 هزار دیوان سازم ز نظم و در هریک
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
 ۳۰ مَشاطه وار عروسانِ پردگی ضمیر
 به پیش تخت کنم جلوه و به مجلسِ بار
 به اخترانِ خرد تخت را کنم گردون
 به لعبتانِ سخن بزم را کنم فرخار
 چو عندلیب سرایم سزای مِلحت تو
 چرا به بندم چون باز بسته بر کهسار
 یکی به رحمت بر جان و بر تنم بخشای
 که من نه در خور بندم شها نه اهل حصار
 گزیده تر ز همه دولتست دولت تو
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
 ۳۵ خدایگانا چون آفتابِ مَلِك افروز
 زمانه دارا چون آسمانِ زمانه گذار
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن
 نشستگاه تو از مَلِك فرق باد و کنار

۴۷

پیروزی بهار

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار
 علاء دولت، مسعود، شاه، شاه شکار
 خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین
 ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
 خدایگانا آن خسروی که گردون بست
 به خدمت تو میان بنده وار و چاکروار
 به غزو روی نهادی و روی روز به گردد
 کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقار
 ۵ ز کوه صحرا کردی همی، ز صحرا کوه
 بر آن تناور صحرا نورد کوه گذار
 حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
 به زخم یَشَنک سَبک بر کند زیبخ حصار
 نه باز داردش از گردش آتشین میدان
 نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
 ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 کزان سپهر و ستاره دُخان نمود و شرار
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
 که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار
 کدام خسرو دانی که نه به خدمت تو
 ۱۰ گرفت آرزوی خویش را به مهر کنار

کدام رای شناسی که نه زهیت تو
 کسند تافته شد بر میانِ او ز ناز
 به سوی دشمنِ تو تیر تو چنان پرد
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد
 به اعتدال شب و روز را نهاده قرار
 نگار گر فلکِ جادوی بهار آرای
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
 ۱۵ هوای گریان لؤلؤ فشانند بر صحرا
 حبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
 شد از نشاطِ بهارِ جمالِ طلعت تو
 شکوفه ها را از خوابِ دیده ها بیدار
 به سایه ابر بگسترد فرشِ بوقلمون
 ز شاخِ بلبل بگشاد لحنِ موسیقار
 به تازه تازه هسی بوستان بخندد خوش
 به نوع نوع هسی آسمان بگرید زار
 نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن
 نبید خواه و جهان را به کام دل بگذار

۴۸

کارزار

شکوفه طرب آورد شاخِ عشرت بار
 که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار

گرفت جامِ طرب عیش با هزار نشاط
نسود روزِ فرح روی با هزار نگار

.....

که باز گشت به فیروزی از جهاد و غزا
علاءِ دولت، مسعود، شاهِ دولتیار
مؤیّدی که زمین را به رای کرد آباد
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
به بویِ مهرش زاید همی ز آتشِ گل ۵
به بادِ کینش خیزد همی ز آبِ شرار
بنازد از شرف نام او همی دیبا

بخندد از طربِ مهر او همی دینار
نهاد روی به هندوستان به نیتِ غزو
گذشته رایتش از اوجِ گنبد دوار
صدای کوششِ رعدی فکنده در هر کوه
سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار
مبارزاتش چو شیرانِ دستِ شسته به خون
به حمله هریک چون اژدهای عمر اوبار
بتاختند به هر گوشه‌ای چوپویان باد ۱۰
بتافتند به هر جانبی چو سوزان نار
فلک بجنید از هول و سهم گیراگیر
زمین بلرزید از ترس و بیمِ دارادار
چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
ز هر سوی سپه ترک و لشکر جرار
ز بادِ تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
ز بومِ هند برآمد چو دودِ گرد و غبار

- زهی به جاه تو، دولت به فتح بسته کمر
 خهی به رای تو، ملت ز فخر کرده شعار
 ۱۵ چو گشت رنگ سواران به رنگ دیده شیر
 چو گشت کام دلیران به طعم زهره مار
 سر سران ز شغب گشت چون سر مفلوج
 دل یلان ز قزع مانند چون دل بیمار
 زباد کوشش بالا گرفت خاک نبرد
 به آب تیغ برافروخت آتش پیکار
 ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
 ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار
 چو ابر و رعد ز هر جانب مضاف بخاست
 ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
 ۲۰ تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی
 بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
 به زیر زخم تو پیران عقاب عمر شکر
 به پیش رخس تو تازان نهنگ جان اوبار
 نبوده طعن ترا حایل آتشین باره
 نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
 قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
 سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
 چه دید؟ دید سواری نهاده جان برکف
 چه گفت؟ گفت پیاده ست چرخ باتو سوار
 ۲۵ حسام برق تف ابر پیکر تو زخون
 به چپ و راست فرو راند جویها هموار

شکسته شد به يك آسيب تو هزار مصاف
 گشاده شد به يك آشوب تو هزار حصار
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
 ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
 ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
 ز فتحنامه تو موج زد بلاد و دیار
 جزین چه دانم گفتن که عنصری گوید
 «چنین نماید شمشیر خروان آثار»

۴۹

فریاد مرا...

فریاد مرا زین فلك آینه کردار
 کاینه بخت من ازو دارد زنگار
 آسیمه شدم، هیچ ندانم، چه کنم من
 عاجز شدم و کردم برعجز خود اقرار
 گویی که مگر راحت من مهر بتانست
 کاسباب وجودش به جهان نیست پدیدار
 از گنبد دوار همی خیره بمانم
 بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
 بادیم و نداریم همی خیرگی باد
 کوهیم و زر و سیم نداریم چو کتهبار
 کوهیم که می پاره نگرديم زسختی
 بادیم که می مانده نگرديم ز رفتار

ابریم که باشیم همیشه به تڭ و پوی
 وز بحر بر آریم هسی لؤلؤ شهوار
 يك فوج همی بینم گم کرده ره خویش
 وایام برایشان ز جهالت چو شب تار
 هنجار همی بینند از شعر من آری
 بینند ز انجم به شب تاری هنجار
 ۱۰ چون مردم خفته، شده در بیهوده مشغول
 بینند خیالاتی در بیهوده هموار
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 يك شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
 افراخته از کبر سر و ساخته بازار
 پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست
 هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار؟
 این شعر من از رغمِ عدو گفتم ازیرا
 تا باد نجنبند نفثه میوه ز اشجار
 ۱۵ هیئات عدو هست نم شب که شود زو
 روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار
 لیکن چو پدید آید خورشید دران دم
 ناچیز شود آن نم او جمله یکبار
 بدخواه بگرید چو بخندد به معانی
 از گریه نوک قلمم دفتر اشعار

۵۰

بوسه یار

نگارخانه چین است یا شکفته بهار
 مه دوپنج و چهارست یا بت فرخار
 زهر چهار نو آیین تر و بدیعت‌رست
 نگار من که زمانه چو او ندید نگار
 چو آفتاب زمن تا جدا شدست به‌سر
 شدست بر من روز فراق او شب تار
 ز اشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر
 کبودسینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار
 ۵ نشسته بودم دوش از فراقش انده‌گین
 به طبع گوهرسنج و به دیده گوهربار
 چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه
 چو عارضینش کرده زخون دیده کنار
 درآمد از در حجره به صد هزار کشی
 فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
 هزار گونه گلنار برمه و پروین
 هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
 به روی کرده همه حجره بوستان ارم
 به زلف کرده همه خانه کلبه عطار
 ۱۰ هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
 بزنی هزار ولیکن من فزون ز هزار

دران میان که هسی بوسه دادمش بر لب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار

۵۱

یاد یار

رسید عید و من از روی حور دلبر دور
چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید؟ کای دوست عید فرخ باد
نگار من به لهاوور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی و فقرت جانان
اگر بنالم دارید مر مرا معذور
زیار یاد هسی آیدم که هر عیدی
در آمدی ز در من به سان حورِ قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چوسیم بر آراسته به جامه عید
نهاده بردو کف خویشان گلاب و بخور
بیردی از دل من تاب زان دو زلفِ بتاب
خمار عشق فزودی به چشمکِ مخمور
کسی که دور بود از چنین شِگَرَفِ نگار
چگونه باشد بر هجر آن نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
چرا ندارم هر چه بود به دل مستور

۵۲

تا نسازد زمانه با تو بساز

چند گویی که نشنودت راز
 چند جویی که می نیابی باز
 بدمکن خو که طبع گیرد خو
 ناز کم کن که آزر گردد ناز
 از فراز آمدی سبک به نشیب
 رنج بینی که برشوی به فراز
 بیشتر کن عزیمت چون برق
 در زمانه فکن چو رعد آواز
 ۵ کمتر از شمع نیستی بفروز
 گر سرت را جدا کنند به گاز
 راست کن لفظ و استوار بگو
 سره کن راه و پس دلیر بتاز
 خالكِ صرفی، به قعرِ مرکز دو
 نور محضی، به اوج گردون تاز
 تا نیابی مراد خویش بکوش
 تا نسازد زمانه با تو بساز
 گر عقابی مگیر عادت جغد
 ور پلنگی مگیر خوی گراز
 ۱۰ به کم از قدر خود مشو راضی
 بین که گنجشک می نگیرد باز

برزمین فراخ ده ناورد
 برهوای بلند کن پرواز
 گر تو سنگی بلای سختی کش
 ورنه‌ای سنگ بشکن و بگداز
 چند باشی به این و آن مشغول
 شرم‌دار و به خویشتن پرداز
 از دل و سر مساز سنگ و گهر
 هرچه داری زدل برون انداز

۵۳

در هوای خراسان

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز؟
 رسد به فرجام آن کار کیش کنم آغاز
 شبی که آرز برآرد کنم به همت روز
 دری که چرخ بیندد کنم به دانش باز
 اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
 و گر نتازم گردون نگویدم که بتاز
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری
 نه سست گردد پای من از طریق دراز
 ۵ چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم
 ز طبع و خاطر از نظم و ثمر دارم راز
 ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم
 چو بی زبانان هرگز به کس نگویم راز

نمی‌گذارد خسرو زبیش خویش مرا
 که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
 اگر چه از پی عزت پای باز به بند
 چو نام بندست آن عز همی نخواهد باز
 بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
 که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز
 ۱۰ فروزت رنج رسد چون به برتری کوشی
 که مانده‌تر شوی آن‌گه که برشوی به فراز

۵۴

چه چاره سازم؟

شبی چو روز فراقِ بتان سیاه و دراز
 درازتر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز
 ز دورِ چرخ فروایستاده چنبرِ چرخ
 شبم چو چنبرِ بسته در آخرش آغاز
 برآمده ز صحیفهٔ فلک چو شبِ انجم
 چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
 من و جهان متحیر ز یکدگر هردو
 پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
 ۵ مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز
 ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
 چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
 ز شادمانی فردست و باغمان انباز

فراز عشق مرا در نشیبی افکندست
 که باز می‌نشناسم نشیب را ز فراز
 دلا چه داری انده به شادکامی زی
 بتا به غم چه گدازی به ناز و لهو گراز
 اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
 و گر زمانه نسازد تو بازمانه بساز

۵۵

آسیب چرخ

تا کیَم از چرخ رسد آذرنگ؟
 تا کیَم از گونه چون بادرنگ؟
 خاکم، کز خلق مرا نیست قدر
 آبه، کز بخت مرا نیست رنگ
 شب همه شب زار بگیریم چو شمع
 روز همه روز بنالم چو چنگ
 عیشی در انده تیره چو گل
 طبعی از دانش روشن چو رنگ
 در دل و در دیده من سال و ماه
 آذر برزین بود و رود گنگ
 پشتم بشکست ز آسیب چرخ
 زانکه به کبر اندر بینم پلنگ
 طبع و دلم پر گهر دانشست
 زان همه سختی که کشیدم چو سنگ

باشد پیوسته سپهر ای شگفت
 با بد و با نیک به صلح و به جنگ
 تیغ جهانگیران زنگار خورد
 آینه غران صافی ز رنگ

۱۰ هین منشین بیهده مسعود سعد
 برکش براسب قضا تنگ تنگ
 خرد مکن طبع نه چرخست خرد
 تنگ مکن دل نه جهانست تنگ
 نه نه از عمر نداری امید
 نه نه در دهر نداری درنگ

از پی یک نور مبین صد ظلام
 وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
 تات نپرسند همی باش گنگ
 تات نخوانند همی باش لنگ
 ۱۵ سود چه از کوشش تو؟ چون همی
 روزی بی کوششت آید به چنگ
 روزی بی روزی هرگز نماند
 در دریا ماهی و در کوه رنگ
 ای که مرا دشمن داری همی
 هست مرا فخر و ترا هست ننگ
 مردم روزی نژید بی حسود
 دریا هرگز نبود بی نهنگ
 والله اگر باشی همسنگ من
 گرت بسنجد به ترازوی سنگ

۵۶

چه کردم من ای چرخ؟

چو گوگرد زد محتم آذرنگ
 که در خاکم افکند چون بادرنگ
 همی هر زمان ازدهای سپهر
 ز دورم به دم درکشد چون نهنگ
 بر آورد بازم بران کوهسار
 که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
 همی گویم ای طالع سرنگون
 چرایی همه ساله بامن به جنگ
 شد از ظلمت خانه ام چشم کور
 شد از پستی خانه ام پشت تنگ
 درین سُمج هرگز ننگجیدمی
 به صد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
 گرم تن نگشتی ازین سان نزار
 ورم دل نبودى ازین گونه تنگ
 چه کردم من ای چرخ کز بهر من
 کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
 نه همخانه آهوان بوده ام
 که همخوا به ام کرده ای با پلنگ
 ز عرم چه لذت شناسی که هست
 طعامم کبست و شرابم شرنگ

دو گونه نوا باشدم روز و شب
 ز آوازِ زاغ و زبَانِگِ کلَنِگِ
 چه مایه طرب خیزد آن را ز دل
 که اورا ازین سان بود نای و چَنِگِ
 بترسم همی کز نهر دیدگان
 ز ند روی آیینهُ طبعِ زَنِگِ
 چرا ناسپاسی کنم زین حصار
 چو در من ییفزود فرهنگ و هَنِگِ
 ۱۵ همی شاه بندم کنند هست فخر
 همی روزگارم زَنَد نیست نَنِگِ
 هنرهای طبعی پدیدار شد
 تنم را ازین انده و آذرَنِگِ
 ز زخم و تراشیدن آید پدید
 بلی گوهر تیغ و نقش خدَنِگِ
 نشد سَنِگِ من موم ازین حادثه
 نه آبِ من از گردد شد تیره رَنِگِ
 ازیرا که بر من بلا و عَنّا
 چو آبست و چون گردد بر موم و سَنِگِ

۵۷

جَنِگِ زمانه

کرد با من زمانه حمله به جَنِگِ
 چون مرا دید بسته میدان تَنِگِ

رنج و غم را زبهر جان و دلم
 تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
 هرزمانی همی رسد مددش
 دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
 زان کشد تیغ صبح هر روزی
 که نگشتش گسته بر من جنگ
 آتش و گوهرم به خاطر و طبع
 حبس ازان باشدم همی در سنگ
 آبِ انده ز دیده چندان رفت
 تا زد آینه نشاطم زنگ
 محنتم همچو دوستان عزیز
 هرشب اندر کنار گیرد تنگ
 بالشیام نهد زینجه شیر
 بستری گسترد ز کام نهنگ
 شربت خورده ام به طعم چنان
 نوشم آید همی به کام شرنک
 خورشم گشت خاك تیره چومار
 مسکنم کوه تنگ شد چوپلنگ
 خوب گفتار و پرهیز حرکت
 بدلم شد به خامشی و درنگ
 گویی آن صورتم که بردیوار
 زده باشدش خامه نیرنگ
 به دلم داده بود شاهی روی
 به تنم کرده بود بخت آهنگ

- چشم آن شد ز گردِ انده کور
پای این شد زدستِ محنتِ لَنگ
۱۵ هرچه بیشم دهد فلک مالش
بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هرچه داد بیش کند
چَنگ را لحنِ خوشتر آرد چَنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز
بگسلاند به چَنگ بر آهَنگ
هر که او پاک چون هوا باشد
چون هوا نزد کس نگیرد سَنگ
مرد باید که ده دِله باشد
تا بود سرخ روی چون نارَنگ
۲۰ مردمانِ زمانه بیهنرند
زانکه فرهنگشان ندارد هَنگ
نیست در کارشان دل زاغی
بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از نَنگ ننگشان و ر چند
نَنگ دارد ز نَنگ ایشان نَنگ
دوزخ آرد پرستش ایشان
راست هستند نامه ارژَنگ
خوب روی و ملبَسند همه
طرفه رنگند و نادره نیرَنگ
۲۵ خیز مسعودِ سعد رنجه مباش
باز دار از جهان و اهلس چَنگ

نوش خواهی همی زشاخِ کبست؟
 عود جویی همی زریخِ زرنک؟
 چنگِ بازِ هوا تابد کبک
 دل شیرِ عَرین ندارد رنک
 کارِ نیکو کند خدای، منال
 راهِ کوتاه کند زمانه، ملنگ
 بگذرد محنت تو، چون بگذشت
 ملکِ جمشید و دولت هوشنگ

۵۸

من از هنر نالم

به طاهرِ علی آباد شد جهان کمال
 گرفت عدلِ نظام و فزود ملکِ جمال
 رود به حکم وی اندر فلک مدار و مسیر
 وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال
 چومهرِ مملکت از صدر او فروخته روی
 چو چرخِ مفخرت از قدر او فراخته یال
 هژبرِ هیبت او برعدو گذارد چنگ
 همایِ دولت او بر ولی گشاید بال
 ۵ زهی بزرگی کِت هست بر سپهرِ محل
 زهی کریمی کِت نیست در زمانه هَمال
 تو آن کریمِ خصالِی که چشم چرخِ بلند
 درین زمانه نبیند چو تو کریمِ خصال

به حشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد
 نه زرد گردد برگ و نه چفته گردد نال
 زوال دشمن دین در کمال دولت توست
 کمال دولت شاهیت را مباد زوال
 هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
 که روز بخت تو ماهست و ماه عمر تو سال
 بزرگوار خدایا به حال من بنگر ۱۰
 که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال
 وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
 فراق جُست زمن پیش از آنکه بود وصال
 چو بادِ دی دَم من سرد و دَم نیارم زد
 که دل به تنگی میست و تن به کوژی دال
 درین حصار و دران سمج تاریم که همی
 نیارد آمد نزدیک من زدوست خیال
 زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب
 به درد پیچان چون مار کوفته دنبال
 گهی زرنج بیچم، گه از بلا بتیم ۱۵
 چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به بال
 دلم زمحنت خون گشت و خون همی گریم
 همه شب از غم عورات و انده اطفال
 چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت
 درافکند به ترازوی روزیم مثقال
 دلم هنوز نگشتست هم به پیری پیر
 ولیک روی دارم چو روی زالی زال

بدان درُست که در حبس و بند بندۀ تو
 عقابِ بی پر گشتست و شیر بی چنگال
 ۲۰ زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
 نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
 به فرش و جامه توانگر شدم همی پس از انک
 به حبسِ جامۀ من شال بود و فرش بلال
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
 که فرش و جامۀ او از بلال باشد و شال

.....

بساختی همه اسباب من خداوندا
 شدم زببخشش تو نیک روز و نیکوفال
 چو نو عروسان دادی مرا جهاز که هست
 چو نو عروسان پایم زبند در خلخال
 ۲۵ ثنای من شنو و از فساد من مشنو
 حدیثِ حاسدِ مکار و دشمن محتال
 خدایِ بیچون داند که هرچه دشمن گفت
 دروغ گفت دروغ و مُحال گفت مُحال
 زرنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی
 مرا بخواهد کشتن شماتت جُهاال
 رهیّ جاهِ توام، لازمست نانِ رهی
 عیالِ جود توام، واجبست حق عیال
 زکس ننالم، جمله من از هنر نالم
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال
 ۳۰ شود به آب گشوده گلو و حیل چيست
 که در گلوی من آویختست آب زلال

چو تیغ کند و سیه شد به حبسِ خاطر من
 سپید و بران گردد به یک فسان و صقال
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد
 نیافت آب و همه خشک شد به استیصال
 مرا بدان تو که در پارسی و در تازی
 به نظم و نثر ندارد چو من کس استقلال
 زبانم از بنگردد به هر بیان، گردد
 بیانِ حکمتِ ست و زبانِ دانشِ لال
 گواست بر من ایزد که هر امید که هست ۳۵
 به فضل تو ست پس از فضل ایزد متعال
 کریم طبعاً رادا بخرمی بنشین
 نشاط جوی و کرم کن به طبعِ نیکِ سگال
 چو مهرِ تابان تاب و چو چرخِ گردان گرد
 چو ابرِ باران بار و چو سروِ بالان بال
 گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق
 کشیده گوش به آواز مطرب و قوال
 همیشه باد بقای تو در کمالِ شرف
 وزان کمال و شرف دور باد چشمِ زوال

۵۹

خیال دوست

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
 وزانده کثیر شد این عمر من قلیل

دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود
 همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
 کف الخَضیب داشت فلك ورنه گفتمی
 برسوكِ مهر جامه فروزد مگر به نیل
 از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
 طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
 گفتم زمین ندارد اعراضِ مختلف ۵
 گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
 چشمم میل بود ز اشکم شب دراز
 مردم درو نخفت و نخسند در میل
 این دیده گربه لؤلؤ زادست در جهان
 با او چرا به خوابی باشد فلك بخیل؟
 روز از وصالِ هجر درآیم بود مقام
 شب از فراقِ وصل در آتش کنم مَقیل
 چون مور و پشام به ضعیفی، چرا کشید
 گردون به سلسله در پایم چو شیر و پیل
 زنده خیال دوست همی داردم چنین ۱۰
 کاید همی برم شب تار از دویست میل
 گه بگذرد ز آبِ دو چشمم کلیم وار
 گه درشود در آتشِ دل راست چون خلیل
 نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
 گویی که هست برتن او پر جبرئیل
 زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا به عشق
 زان دو رخ نقش وزان دیده کَحیل

چون نوحه‌ای بر آرم یا ناله‌ای کنم
 داودوار کوه بود مر مرا رسیل
 ۱۵ او را شناسم از همه خوبان اگر فلك
 در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
 تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
 تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
 هرگز چو من نگیرد چنگِ قضا شکار
 هرگز چو من نیابد تیرِ قدرِ قتل
 يك چشم در سعادت نگشاد بخت من
 کیش در زمان نه دست قضا در کشید میل

۶۰

نومیدی

تا کی دل خسته در گمان بندم
 جرمی که کنم به این و آن بندم
 بدها که زمن همی رسد بر من
 بر گردش چرخ و بر زمان بندم
 ممکن نشود که بوستان گردد
 گر آب در اصلِ خاکدان بندم
 افتاده خَسَم چرا هوس چندین
 بر قامتِ سروِ بوستان بندم
 ۵ وین لاشه خرِ ضعیفِ بد ره را
 اندر دمِ رفته کاروان بندم

این سستی بختِ پیر هر ساعت
 در قوّتِ خاطرِ جوانِ بندم
 چند از پی وصل در فراق افتم
 و هَم از پی سود در زیان بندم
 وین دیده پرستاره را هر شب
 تا روز هَمی بر آسمان بندم
 و ز عجز دو گوش تا سپیده دم
 در نعره و بانگِ پاسبان بندم
 هرگز نبردِ هوایِ مقصودم ۱۰
 هر تیر یقین که در گمان * بندم
 کز هر نظری طویلۀ لؤلؤ
 بر چهرۀ زردِ پرنیان بندم
 چون ابر ز دیده بردو رخ بام
 بارانِ بهار در خزان بندم
 خونی که ز سرخ لاله بگشایم
 اندر تنِ زارِ ناتوان بندم
 بر چهرۀ چین گرفته از دیده
 چون سیلِ سرشکِ ناردان بندم
 گویی که هَمی گزیده گوهرها ۱۵
 بر چرمِ درفشِ کاویان بندم
 از کالبدِ تنِ استخوان ماندم
 امید درین تن از چه سان بندم
 از ضعف چنان شدم که گر خواهم
 زاندامِ گره چو خیزران بندم

کار از سخنست ناروان تا کی
 دل در سخنانِ ناروان بندم
 يك تیر نماند چون کمان گشتم
 تا کی زه جنگ بر کمان بندم
 نه دل سبکم شود در اندیشه ۲۰
 هرگاه که در غم گران بندم
 شاید که دل از همه پردازم
 در مدح یگانه جهان بندم
 منصور که حرزِ مدح او دایم
 بر گردنِ عقل و طبع و جان بندم
 ای آنکه ستایش ترا خامه
 بر باد جهنده بزبان بندم
 هرگاه که بکرِ معنی یابم
 زود از مدحت برو نشان بندم
 گردون همه مبهمات بگشاید ۲۵
 چون همت خویش در بیان بندم
 بس خاطر و دل که ممتحن گردد
 چون خاطر و دل در امتحان بندم
 صد آتش با دُخان برانگیزم
 چون آتشِ کلک در دُخان بندم
 در گرد و حوش من به پیش آن
 سدی ز سلامت و امان بندم
 دارم گله‌هاوراست پنداری
 کز دستِ هوای تو زبان بندم؟

۳۰ ناچار امید کج رود چون من
در گنبد کجرو کیان بدم
آن به که براستی همه نهمت
در صنع خدای غیب‌دان بدم

۶۱

باز گشتم اسیر قلعه نای

تیر و تیغست بر دل وجگرم
غم و تیمارِ دختر و پسر
جگرم پاره است و دل خسته
از غم و درد آن دل وجگرم
نه خبر می‌رسد مرا زیشان
نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعه نای
سودکم کرد با قضا حذر
کمر کوه تا نشست منست
بر میانِ دو دست شد کمر
از بلندی حصن و تندی کوه
منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم
سر فرود آرم و زمین نگر
از ضعیفی دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم

از غم و درد چون گل و نرگس
روز و شب با سرشک و با سَهَرَم
۱۰ یا ز دیده ستاره می بارم

یا به دیده ستاره می شمرم
ور دل من شدست بحرِ غمان
من چگونه ز دیده در شَمَرَم
گشت لاله زخون دیده رخم
شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد
راست گویی سکندر دگرم

که درین تیره روز و تاری جای
گوهر دیدگان همی سپرم
۱۵ بیم کردست دردِ دل امنم

زهر کردست رنج تن شَکَرَم
پیش تیری که این زند هدفم
زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم
خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن، کنون ازو زنگم
بودم آتش، کنون ازو شررم
نشوم نیکو و نینم راست

چون سپهر و زمانه کور و کرم
۲۰ محنت آگین شدم چنانکه کنون
نکند هیچ شادابی اثرم

ای جهان سختی تو چند کشم
وی فلك عشوة تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی
چون بلا هست جمله از هنرم
بر دلم آزر هرگز ار نگذشت
پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هرچه بداد
راضیم، با زمانه سر بستم
۲۵ تا به گردن، ازین جهان چو روم
از همه خلق منتی نبرم
مال شد ، دین نشد، نه بر سودم؟
رفت هوش، ماند جان، نه بر ظفرم؟

۶۲

رنجه زین گنبد نگونسارم

از دو دیده سرشك خون بارم
چون ز گفتار هات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند
به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم
چون همه شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی به اندیشه
هر شبی صورت تو بنگارم

- ۵ با مبارك خيال تو هر شب
 غم دل زار زار بگسارم
 تا بريدم ز تو رفيقِ غم
 تا جدايم ز عيزِ تو خوارم
 به سرتو كه زندگانی را
 زندگانی همی نپندارم
 منكر نعمت ندانم شد
 كه شنيدست هر كس اقرارم
 فخر جويم همی به خدمت تو
 ورچه هست از همه جهان عارم
- ۱۰ صدرها گر زمن تهیست چه شد
 چو جهان پُر شد ست ز آثارم
 ور به بندم، نمی توانم رفت
 می رود در زمانه اشعارم
 از غم ورنج بر دلم كوهیست
 تا برین خشك تند كهسارم
 خارِ اندام گشت پیرهنم
 مویِ مالیده گشت دستارم
 روزی دارم اندك و همه سال
 در میان بلای بسیارم
- ۱۵ گر نگیرم قرار معذورم
 كه درین تنگ سكه چون مارم
 نالم و ناله ام ندارد سود
 ای عجب، تندرست بیمارم

از ضعیفی چنان شدم که زتن
 در دل من بینی اسرارم
 آن به من می رسد زسختی ورنج
 که به جان مرگ را خریدارم
 نیست هنگام آنکه گویم من
 به خطرها دلیر و عیارم
 ۲۰ بر بلاها چو باد برگذرم
 پای برغم چو کوه بفشارم
 جان من نقطه ایست گویی راست
 زانکه سرگشته تر ز پرگارم
 فلك از من دریغ دارد خاک
 زو زر و سیم امید کی دارم؟
 که به هر قلعه ای و زندانی
 در دوگزیش نیست رفتارم
 هیچ کس را هنر گناهی نیست
 رنجه زین گنبد نگونسارم
 ۲۵ زان همی عاجزم درین کوشش
 که نه با چون خودی به پیکارم
 دشمن خویشان منم بی شک
 از زمانه همی نیازم
 دی نرفتم برسم تا امروز
 به همه محتنی سزاوارم
 همت من همی ز دل خیزد
 من به همت ز دل گرفتارم

شاید ار زاندهان دوتا پشتم
وز دو دیده به رخ فروبارم
محض دیوانه‌ام ندارم عقل ۳۰
کس نکوید همی که هشیارم

۶۳

کز غم وامها گرانبارم

روز تاشب زغم دل افگارم
همه شب تا به روز بیدارم
بَدَل شخص جان همی کاهم
بَدَل اشک خون همی بارم
روز و شب يك زمان قرارم نیست
راست گویی بر آتش و خارم
از دودیده دوجوی بگشادم
بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند ۵
گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر زراقم
خسته این جهان غدارم
کاین سیه می‌کند به غم روزم
وین تبه می‌کند به بد کارم
نه بدان غمگنم که محبوسم
نه بدان رنجه‌ام که بیمارم

سخت بیمار بوده‌ام غمگین
 حبس بودست نیز بسیارم
 نیست از حملهٔ اجل باکم
 نیست از بندِ پادشه عارم
 از تقاضای قرض خواهانست
 همه اندوه ورنج و تیمارم
 هر زمانی سبک شود دل من
 کز غم و امها گرانبارم
 نه در کدیه‌ای همی گویم
 نه دمِ عشوه‌ای همی دارم
 عاجزم سخت و حق تعالی را
 به تو مهتر شفیع می‌آرم
 گر تو سعی کنی برون آیم
 از غمی کاندرو گرفتارم
 ورنیابی به کار من توفیق
 به خدای ار من از تو آزارم
 که من از چرخِ سرنگون همه سال
 بسته اختر نگونسارم
 در چنین رنجها به حق خدای
 که به جانِ مرگ را خریدارم
 وین سخن گر نه راست می‌گویم
 کافرم وز خدای بیزارم

۶۴

قصه چه کنم دراز؟

شخصی به هزار غم گرفتارم
 در هر نفسی به جان رسد کارم
 بی زلت و بی گناه محبوسم
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 در دام جفا شکسته مرغی‌ام
 بر دانه نیوفتاده منقارم
 خورده قسم اختران به پاداشم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر سال بلای چرخ مرسومم
 هر روز عَنای دهر ادرارم
 بی تربیتِ طیب رنجورم
 بی تقویتِ علاج بیمارم
 محبوسم و طالعت منحوسم
 غمخوارم و اخترست خونخوارم
 برده نظرِ ستاره تاراجم
 کرده ستمِ زمانه آزارم
 امروز به غم فزوتترم از دی
 و امسال به تقد کمتر از پारم
 ۱۰ طومارِ ندامتست طبع من
 حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی
 امروز چه شد که نیست کس یارم
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 از گریه سخت و ناله زارم
 زندان خدایگان که ومن که
 ناگه چه قضا نمود دیدارم
 بندیت گران به دست و پایم در
 شاید، که بس ابله و سبکبارم
 ۱۵ محبوس چرا شدم نمی دانم
 دانم که نه دزد و نه عیارم
 نر هیچ عمل نواله ای خوردم
 نر هیچ قباله باقیی دارم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 مردی باشم ثناگر و شاعر
 بندی باشد محل و مقدارم؟
 آنست خطای من که در خاطر
 بنمود خطاب و خشم شه خواریم
 ۲۰ ترسیدم و پشت بروطن کردم
 گفتم من و طالع نگو نسارم
 بسیار امید بود در طبعم
 ای وای امیدهای بسیارم
 قصه چه کنم دراز؟ بس باشد
 چون نیست گشایشی ز گفتارم

کاخر نکشد فلك مرا چون من
 در ظل قبولِ صدرِ احرارم
 ای کرده گذر به حشمت از گردون
 از رحمت خویش دور مگذارم
 ۲۵ جانم به معونتِ خود ایمن کن
 کامروز شد آسمان به آزارم
 برخاست به قصدِ جان من گردون
 زنهار! قبول کن به زنهارم
 ای قوتِ جان من ز لطف تو
 بی شفقت خویش مرده انگارم
 ارجو که به سعی و اهتمام تو
 زین غم بدهد خلاص دادارم

۶۵

تسلیم

کار آنچنان که آید، بگزارم
 عمر آنچنان که باید، بگسارم
 دل را ز کار گیتی برگیرم
 تن را به حکم ایزد بسپارم
 چون نیستم مقیم درین گیتی
 خود را عذابِ خیره چرا دارم
 لیکن ز قوت چاره نمی بینم
 گر خواسته نباشد بسیارم

- ۵ آن را که جانور بود از قوتی
چاره نباشد، ایدون پندارم
بر جای خویش از چه همی گردم
گویی که ای برادر پسر گارم
در ظلمتِ زمانه همی گردم
گویی مگر ستارهٔ سیارم
در کارِ هر چه بیش همی کوشم
افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم به گردِ من اندر شد
پیوسته همچو دایره تیمارم
۱۰ از عمر خویش سیر شدم هر چند
زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بد خواهان
ور نه ز نیستی نبودی عارم
سرِّم همی بداند بد گویم
من سِرِ خود چگونه نگه دارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم
کاندر دلم ببیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم
چندین کزین دو دیده گهر بارم
۱۵ آزار کس نجویم از هر چیز
وز دوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد از من
مر خلق را، ز عمر پندارم

گر هیچ آدمی را بد خواهم
از مردی و مروت بیزارم

۶۶

دیدار تو

از قد تو سرو بوستان سازم
وز خدی تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم
وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت به بوستان ماند
وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
درباغ نکورخ تو روز و شب
دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم
دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب می ریزم
وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم
من این تن زار چون کمان سازم
از هندو رخ ظریفتر داری
در هند مکان خود ازان سازم
میل تو همه به زعفران بینم
از رخ زهی تو زعفران سازم

۱۰ تو ساخته‌ای دو نار برسوسن
 من باز دو دیده ناردان سازم
 گر انده عشق کاروان گردد
 من در دل جای کاروان سازم
 فرتوت به عشقت ای صنم گشتم
 خود را چه سبب همی جوان سازم

۶۷

بر عمر و جوانی می‌گیریم

چون مشرفست همت بر رازم
 نفسم غمی نگردد از آرم
 چون در به زیر پاره الماسم
 چون زر پخته در دهن گازم
 بسته دو پای و دوخته دو دیده
 تاکی بئوم صبور که نه بازم
 با هرچه آدمیست همی گویی
 در هر غمی کش افتد انبازم
 من گوهرم ز آتش دل ترسم
 ناگاهی آشکاره شود رازم
 نه نه که گر فلك بودم بوته
 و آتش بود اثیر، بنگدازم
 روی سفر نبینم و از دانش
 که در حجاز و گاه در اهوازم

ابرم که دثر ولؤلؤ بفشانم
 چون رعد در جهان فتد آوازم
 از راستی چو تیر بود یتم
 دشمن کشم ازان چو بیندازم
 زان شعر کایچ خامه نپردازد ۱۰
 کان را به یک نشست نپردازم
 بادم به نظم و نثر و نه تمامم
 مشکم به خلق وجود و نه غمازم
 مقصود می نیابم و می جویم
 مقصد همی نیبم و می تازم
 بر عمر و بر جوانی می گریم
 کانچیم ستد فلك ندهد بازم
 با چرخ در قمارم و می مانم
 وین دست چون نگر که همی بازم

۶۸

سر به پیش خسان فرو نارم

تخم گشت ای عجب مگر سخنم
 که پراکنده بر زمین فکنم
 او بروید همی و شاخ زند
 من ازو دانه ای همی نچنم
 از فنای سخن همی ترسم
 که به غایت همی رسد سخنم

آفتابست همتم گرچند
 عَرَضی گشت همچو سایه تنم
 ۵ بار گشتست پوست بر تن من
 چون توانم کشید پیرهنم؟
 روزگارم نشاند بر آتش
 صبر تا کی کنم نه بر هَمَنم
 هر زمانی به دست صبر همی
 گردن آرزو فرو شکم
 گاه در انجمن چنان باشم
 که فرامش شود زخویشتم
 گاه تنها زخود شوم طیره
 گویی اندر میان انجمنم
 ۱۰ همه آتشکده شد ست دلم
 من ازان بیم دَم همی نزنم
 گه زتَفِ دل اژدها کردار
 پر ز آتش همی شود دهنم
 سر به پیش خسان فرو نارم
 که من از کبر سرو بر چمنم
 منت هیچ کس نخواهم ازانک
 بنده کردگار ذوالمینم
 گر ز خورشید روشنی خواهد
 دیدگان را زیخ و بن بکنم
 ۱۵ ای که بدخواه روزگار منی
 شادمانی بدان که مُمتحنم؟

تو اگر چه توانگری نه تویی
من اگر چند مفلسم نه منم

۶۹

از قصه خویش

از کرده خویشان پشیمانم
جز توبه ره دگر نمی دانم
کارم همه بخت بد پیچاند
در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ به کام من نمی گردد
برخیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیزهوش برجیسم
در جنبش کند سیر کیوانم
ه گه خسته آفت لهاوورم
گه بسته تهمت خراسانم
تا زاده ام ای شگفت محبوسم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
یک چند کشید و داشت بخت بد
در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل پوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر، هر ساعت
چندین چه زنی که من نه سندانم

- ۱۰ در خون چه کشی تنم نه زوینم
در تف چه ببری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم
پویه چه دهی که تنگ میدانم
رورو، که بایستاد شب‌دیزم
بس بس، که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم
در جمله، من گداکیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم
- ۱۵ نه در صددِ عیونِ اعمالم
نه از عددِ وجوهِ اعیانم
من اهلِ مزاح و ضحکه و رنجم
مردِ سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم
در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیرِ نعمتِ اینم
همواره رهینِ منتِ آنم
آنست همه که شاعری فحلیم
دشوارِ سخن شد ست آسانم
- ۲۰ در سینه کشیده عقل گفتارم
بر دیده نهاده فضلِ دیوانم
شاهینِ هنرم نه فاخته مهرم
طوطیِ سخنم نه بلبلِ الحانم

نقصان نکنم که در هنر بحرم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 از گوهر دامن فرو ریزد
 گر آستیی ز طبع بفشانم
 در غیبت و در حضور یکروریم
 در انده و در سرور یکسانم
 ۲۵ در ظلمت عزل روشن اطرافم
 در زحمت شغل ثابت ارکانم
 ایزد داند که هست همچون هم
 در نیک و بد آشکار و پنهانم
 والله که چو گرگ یوسفم والله
 بر خیره همی نهند بهتانی
 گر هرگز ذره ای کژی باشد
 در من، نه زیشت سعد سلمانم
 بر بیهده باز مبتلا گشتم
 آورد قضا به سنج ویرانم
 ۳۰ بکشف سپهر باز بنیادم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 در بند ز شخص روح می گاهم
 از دیده زاشک مغز می رانم
 بی هوش نیستم و چو بیهوشان باشم
 صرعی نیستم و به صرعیان مانم
 غم طبع شد و قبول غمها را
 چون تافته ریگ زیر بارانم

چون سایه شدم ضعیف در محنت
 وز سایه خویشان هراسانم
 ۳۵ اندر زندان چو خویشان بینم
 تنها، گویی که در بیابانم
 گوریست سیاه رنگ دهلزم
 خوکیست کریه روی دزبانم
 گه انده جان به باس بگسارم
 گه آتش دل به اشک بنشانم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 امید به لطف و صنع یزدانم
 باطل نکند زمانه ام زیرا
 من بنده روزگار پیمانم
 ۴۰ از قصه خویش اندکی گفتم
 گرچه سخست بس فراوانم
 پیوسته چو ابر و شمع می گریم
 وین بیت چو حرز و ورد می خوانم
 فریاد رسیدم ای مسلمانان
 از بهر خدای اگر مسلمانم

۲۰

جفای دوست

گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم
 و ر تو جفا کنی همه، من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
 من جان بیازم و نه همانا دغا کنم
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
 گل عارضی و لاله رخی ای نگار من
 در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
 ۵ خار و گیا چو دایه لاله ست و اصل گل
 از بهر هر دو خدمت خار و گیا کنم
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
 گر من ترا، که هم دل و جانی، عطا کنم
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکنم، آن دل کجا کنم
 زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
 ای چون هوا لطیف، ز رنج هوای تو
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
 ۱۰ جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 با تو به بد دعا نکنم گر تو بد کنی
 در رنج و درد، گر کنم ای بت خطا کنم
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
 این دل که آفتست پس تو رها کنم
 هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا
 جانی، ز جان خویش جدایی چرا کنم

جانم زتن جدا باد ار من به هیچ وقت
 يك لحظه جان زمهر تو ای جان جدا کنم
 ۱۵ هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو
 تا وقت صبح روی به ماه سما کنم
 بر ناله و گریستن زارزار خویش
 ای ماه وزهره، زهره و مه را گوا کنم

۷۱

اسیر حرمان

سپاس ازو که مرو را بدو همی دانیم
 وز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم
 چنانکه دانیم او را به عقل کی باشد
 چنانکه باشد او را به وهم کی دانیم
 چگونه انکار آریم هستی او را
 که مابه هستی او را دلیل و برهانیم
 چو مستحطان شوم و حرامخواره نه‌ایم
 ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
 ۵ اگر به خواسته یکسان نه‌ایم شاید، از آنکه
 نه آدمیم و به اصل و نژاد یکسانیم؟
 زرنج بر ما خانه به سان زندان شد
 به دستِ انده ازین روی را گروگانیم
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم

شدست بر ما گردان سپهر پنداری
 ازان چو مرکز برجا همی فرومانیم
 هزار دستان گشتیم در روایت شعر
 ازان ز خلق جهان چون هزار دستانیم
 ۱۰ اگر زخاک نگشتست خوب صورت ما
 شگفت نیست، ازان در میان دیوانیم
 اگر نه دیوند این مردمان دیونشان
 چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
 به کان حکمت مانند نور خورشیدیم
 به بحر دانش مانند ابر نیسانیم
 چنانکه تابش خورشید وابر وباران، ما
 گهی به شورستانیم و گه به بستانیم
 خیال آن بت خورشید روی نادیده
 چو مه به آخر اندر محاق و نقصانیم
 ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم
 ۱۵ ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم

.....

زبهر حضرت غزنین و اهل فضلش را
 غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
 به سان آدم دور اوفتاده ایم از خلد
 ازان زلهو و نشاط و سرور عریانیم
 چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
 ز کرده های خود امروز ما پشیمانیم
 چو شاخ دیدیم از راستی همیشه ازانکه
 زباد هرکس چون برگ بید لرزانیم

۲۰ عجب نداریم از روزگار خویش که ما
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
 بر زمانه زما این گنه بسنده بود
 که نیک شعر وقوی خاطر وسخندانیم

۷۲

نگار من

بگذشت زپیش من نگار من
 با موی سمور و با خزرِ آدکن
 تابنده زموی روی چون ماهش
 چونانکه مه از میانه خرمن
 چون سرو و به سرو بر مه وزهره
 چون ماه و به ماه بر گل و سوسن
 آن روشن وتیره عارض وزلفش
 چون روی پری و رای اهریمن
 بر بسته میان و در زده ناوک ۵
 بگشاده عنان و ذر چیده دامن
 گفتم که بکش عنان مکن تندی
 ای تند سوارِ کرّه توسن
 ای جعد تو بر شکسته چون زلفت
 چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
 ای سوخته تو خاصه و عامه
 وی شیفته گشته بر تو مرد وزن

شایسته تری ز عظم اندر سر
 بایسته تری ز جانم اندر تن
 ۱۰ بفشان سر آن دو زلف را از گرد
 وان گرد درین دو دیده پیراکن
 تا دیده تیره گشته از گریه
 از گرد دو زلف تو شود روشن
 گفتا که سر دو زلف نفشانم
 مشکست و عیر بر دو زلف من

۷۳

شب سیاه

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 کزین برفت نشاط و ازان برفت و سَن
 چنان بگریم کِم دشمنان بیخشایند
 چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
 سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم
 ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
 زرنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم
 که راست ناید اگر در خطاب گویم من
 ۵ صبور گشتم و دل در بر آهین کردم
 بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
 به سان بیژن در مانده ام به بند بلا
 جهان به من بر تاریک چون چکه بیژن

برم زدستم چون سوزن آژده و شسی
 تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
 نبود یارم از شرمِ دوستان گریان
 نکرد یارم از بیمِ دشمنان شیون
 زدرد و انده هجران گذشت بر من دوش
 شبی سیاهتر از روی و رایِ اهریمن
 ۱۰ نمی گشاد گریانِ صبح را گردون
 که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
 ز راست فرقت و شعری ز چپ سُمیلِ یمن
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندنِ شب
 تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم و حزن
 دران تفکر مانده دلم که فردا را
 پگاه ازین شب تیره چه خواهم زادن
 از آنکه هست شب آبتن و ندانند کس
 که حاله چون سپری شد چه زاید آبتن
 ۱۵ گذشت باد سحرگاه و ز نهیب فراق
 فرو نیارست آمد بر من از روزن
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
 خیالِ دوست گویِ منست و نجمِ پَرَن
 نشسته بودم کامد خیالِ او ناگاه
 چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیمِ ذقن
 مرا بیافت چو یک قطره خونِ جوشانِ دل
 مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن

زبس که کند دو زلف و زبس که راندم اشک
 یکی چو دُرِ ثمین و یکی چو مشکِ ختن
 ۲۰ مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
 به ناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
 به مهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
 زدوده طلعت بنمود چشمه روشن
 چو رای خسرو محمود سیفِ دولت و دین
 که پادشاه زمینست و شهریارِ زمن
 جهان ستانی شاهی مظفری مَلِکی
 که رام گشت به عدلش زمانه توسن
 ۲۵ نموده اند به ایوانش سروران طاعت
 نهاده اند به فرمانش خسروان گردن
 به نام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
 به فر و جاهش آراست یاره و گرزن
 هزار گردون باشد به وقتِ بادِ افراه
 هزار دریا باشد به وقتِ پاداشن
 خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت
 و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن
 چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد
 چه بد تواند کردن زمانه ریمن

۷۴

بلای زمانه

چون نهان گشت چشمه روشن
 خاك را تیره گشت پیرامن
 شب پر از دروگوهر و لؤلؤ
 از گریبان چرخ تا دامن
 از نهیب شب دراز و سیاه
 برمیده کواکب از مسکن
 متفرق بناتِ نعل از هم
 به هم اندر خزیده نجم پرن
 هست دیوار و بام را گویی ۵
 از سیاهی شب درو روزن
 شب تاریك سرمه بود مگر
 که از و چشم زهره شد روشن؟
 من بگشته ز حال و صورت خویش
 در غم آن نگارِ سیم ذقن
 گشته از ضعف همچو بی تن جان
 مانده بر جای همچو بی جان تن
 مونسِ شمع و هردو تن گریان
 من ز هجر بت او زمهرِ لکن
 اشك او بر مثال زرّ عیار ۱۰
 اشك من از قیاس درّ عدن

همچو جان منش به سوزش دل
 همچو رنگ منش به رنگ بدن
 بر گئلِ نظم چون هزار آوا
 تا گه صبح می سرایم من
 مدحت صاحب اجل منصور
 مَفخر آل احمد بن حسن
 ای گزیده چو علم در هرباب
 وی ستوده چو فضل در هر فن
 ۱۵ گر به خدمت همی کنم تقصیر
 تات بر من تبه نگردد ظن
 که همی من به خود نپردازم
 از بلای زمانه ریمن
 دوست تا از برم جدا گشتست
 بر برم دشمنست پیراهن
 دوستان چون جفا کنند همی
 من چه امیدوارم از دشمن
 گرچه دورم زمجلس سامیت
 من ازین بخت و دولت توسن
 ۲۰ همچو قمری به باغ دولت تو
 هستم استاده و گشاده دهن
 می سرایم ثنا و مدحت تو
 طوق مهرت فکنده برگردن

۷۵

بخت من

دوش تا صبحدم همه شب من
 عرضه می کرده ام سپاهِ سخن
 بیشتر زان سپاه را دیدم
 از لباسِ هنر برهنه بدن
 امرای سخن بسی بودند
 این تفحص نکرده بَدِ یک تن
 زین سپس کار هر یکی بسزا
 سازم از خواهد ایزدِ ذوالمن
 ۵ بنخفتم چو شمع تا بنشت
 زرد شمع اندرین سپید لگن
 همه شب زین دو چشمِ تیره چو شب
 پُر کواکب مرا شده دامن
 به عجب بر سرم بنات النعش
 جمع گشته به سان نجمِ پرَن
 دم من همچو باد در آذر
 چشم من همچو ابر در بهمن
 نرگس و گل شدم که نگشایم
 جز به باد و به آب چشم و دهن
 ۱۰ سختم نیست بر زمانه روان
 همچو بر روی سنگِ سخت ارزن

ناروایی سخن همی ترسم
 که زبان مرا کند الکن
 خطِ موهوم شد زباریکی
 اندرین حبسِ فکرت روشن
 یا زمرمر شدست اندیشه
 در دلِ هیچو چشمه سوزن
 بس شگفتی نباشد ارباشد
 رنج و تیمار من زدانش من
 ۱۵ بخت من زیر فضل شد ناچیز
 زانکه بسیار گشت در هر فن
 خیزد از آهن آتشی که چو آب
 می شود زو گداخته آهن
 آهنم بی خلاف زانکه همی
 در دل خویش پرورم دشمن
 بحقیقت چراغ را بکشد
 اگر از حد برون رود روغن
 نشوم خاضعِ عدو هرگز
 گرچه بر آسمان کند مسکن
 ۲۰ باز گنجشک را برد فرمان؟
 شیر روباه را نهد گردن؟
 راست گردد سپهر کجرفتار؟
 رام گردد زمانه توسن؟
 بکنم کار و کارفرمایم
 هستم اندر دوجای تیغ و میسن

جوشنم، گر شود مَنازعِ تیغ
 تیغِ گردم، چو او شود جوشن
 زان تن من بود همی به عنا
 زان دل من بود همی به حزن
 ۲۵ کاندر افتد همی به طبعِ ملال
 کاندر آید همی به عمر شکن

.....

باطن دشنم چو ظاهرِ زشت
 باطن من چو ظاهرِ احسن
 عود و چندان نه هر دو خوشبویند
 بر زمین هر دو را یکیست وطن؟
 چون به آتش رسند هر دو به هم
 نبود فعلِ عود چون چندن
 راستم همچو سرو در هرباب
 زان برم نیست همچو سرو چمن
 ۳۰ آتشِ شغل من نجسته هنوز
 دودِ غزم برآید از روزن

۷۶

شب من

دوش گفתי ز تیرگیِ شب من
 زلفِ حورست و رایِ اهریمن

زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص
 تیره چون محنت و سیه چو حزن
 مانده شد مهر گویی از رفتار
 سیر شد چرخ گویی از گشتن
 همچو زنگار خورده آینه‌ای
 می نمود از فراز من روزن
 ۵ که ز زنگش نمی توانستم
 اندرو روی صبح را دیدن
 چرخ مانند گرزنی که بود
 اندرو در و گوهر گرزن
 آتش اندر دلم بسوخته صبر
 آب ازین دیدگان برده و سَن
 مهر چون آتشی فرو شد و زو
 پَر ز دود سیاه شد روزن
 گر نه دود سیاه بود چرا
 زو روان گشت آب دیده من
 ۱۰ از سیاهیش چشم من اعمی
 وز نهیش زبان من الکن
 از دلم ترجمان شده کیلکی
 چون زبانم همی گشاده سخن
 در دلم چون شب سیاه آورد
 از معانی کواکب روشن
 گر نه آبستنست از چه سبب
 ناشکیا بود که زادن

- کس نداند که او چه خواهد زاد
این چنین باشد آری آبتن
۱۵ به سرش رفتن و کشان از پس
گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردد و چیره
چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و که شنید
کس که باشد صلاحش از دشمن؟
نوبهاری همی برآرد زود
که ازو عقل را بود گلشن
زان سیاهیش چون دل لاله
بر سپیدیش همچو روی سمن
۲۰ بست زنارو شد نگار پرست
صاحب از بهر آن زدش گردن
خواجه منصور بن سعید که کرد
زنده آثار احمد بن حسن

۷۷

بازم اندر بلایی افکندی

شاد باش ای زمانهٔ ریمن
بکن آنچه آید از تو در هر فن
تن اگر روی گردد دم بگداز
پشت اگر سنگ گردد دم بشکن

گر بنایی بر آیدم بشکوب
 ورنهالی بیالدم بر کن
 هر که افتاد بر کشش در وقت
 من چو برخاستم مرا بفکن
 بازم اندر بلایی افکندی ۵
 که کشیدن نمی تواند تن
 اندران خانه ام که از تنگی
 نجنهدم باد هیچ پیرامن
 که ز تنگی اگر شوم دلتنگ
 نتوانم درید پیراهن
 نور مهتاب و آفتاب همی
 به شب و روز بینم از روزن
 ترسم از بس که دید تاریکی
 اندرین حبس چشم روشن من
 دید نتوانم از خلاص بود ۱۰
 همچو خفاش چشمه روشن
 بند من گشت از آنچه نسبت کرد
 از دل دلربای من آهن
 زان کنون همچو بچگان عزیز
 دارمش زیر سایه دامن
 اگر از من به حيله بیریدند
 این همه دوستان عهدشکن
 چه سبب را فرو گذاشت مرا
 خواجه سید رئیس ابن حسن

- ۱۵ آنکه از نوبهارِ رادیِ او
 به خزانِ رُست در جهانِ سوسن
 ای بزرگی و فضل را مأوی
 وی کریمی و جود را مسکن
 نه چو لفظ تو در دریا بار
 نه چو کف تو ابر در بهمن
 در جهان دوستکام بادی تو
 که شدم من به کامه دشمن
 به تو نالم همی معونت کن
 مر مرا از زمانهٔ ریمن
 ۲۰ بادِ جفت تو دولت میمون
 بادِ یار تو ایزد ذوالمن

۷۸

شب من

شبِ آخر شد از جهان شب من
 که نگرددش روزِ پیرامن؟
 بست صورت مرا چو در پوشید
 شبِ تیره سیاهِ پیراهن
 که بر اطرافِ چرخِ زنگاری
 به کواکب بدوختش دامن
 از سیاهیِ شب به رنگ و به شکل
 بود چون ماهِ مُخفیفِ روزن

۵ ریخته دهر قیر بر صحرا
 بیخته چرخ دوده بر برزن
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ
 در و گوهر نشانده بر گرز
 چون به نظاره در سپهر کبود
 بنگر ستم چنان فتادم ظن
 کز شهاب و مجرّه بر گردون
 زر و تیغست بر محک و میسن
 چون بدیدم که صبح باز گرفت
 از چراغ ستارگان روغن
 ۱۰ شاد گشتم بدانکه دانستم
 که چو خورشید دیدم خواهم من
 طلعت آنکه نور طلعت او
 می فروزد چو آفتاب ز من
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آسمان خوی و ابنر پاداشن

۷۹

شعر رشیدی

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن
 زبرگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ بر گز گل زرد پاره پاره زر
 که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
 نسیم روح فزا آمد از طریق دراز
 به من سپرد یکی درج پر ز در عدن
 اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا ۵
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 چگونه در تی بود آن که بر لب دریا
 همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
 یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
 همی به رمز چگویم؟ قصیده ای دیدم
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
 حقیقتم شد چون گرد من هوا وزمین
 زلف و معنی آن شد معطر و روشن -
 که هست شعر رشیدی، حکیم بیهمتا ۱۰
 به تیغ تیز قلم، شاعری بلند سخن
 به وهم شعرش بشناختم ز دور آری
 زدور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
 چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم
 بدیع چهره وقد ولطیف روح و بدن
 چو عقد گوهر مکنون به قدر او اعلی
 چو تخت دیه مرقون به خوبی او احسن
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

- ۱۵ به دیده بر نتوانستمش نهاد ازان
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آن را
 که کرد قصد به جانم زمانه ریمن
 زهی چو روزِ جوانی ستوده در هرباب
 زهی چو دانشِ پیری گزیده در هر فن
 سخن فرستم نزد تو جز چنین؟ نه رواست
 که زر و آهنِ ما را تویی محك و مسن
 ۲۰ مرا جزین رخ زرین زدستگاه نماند
 و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
 به شعر تنها بپذیر عذر من کامروز
 زمانه سخت حرونت و بخت بس توسن
 نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان
 نه نيك خواه سپهر و نه کارساز زمَن
 نه مر دلم را با لشکرِ غمان طاقت
 نه مر تنم را با تیرِ اندُهان جوشن
 زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری
 همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
 ۲۵ چو فاخته نه عجب گر همی بگیریم زار
 چو كيك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
 بقای مورد همی خواستم ز دولتِ خویش
 گمان که بُرد که خواهدش بود عمرِ سمن؟

رمیده گشتند از من فریشته طبعان
 تبارك الله، گویم نیم جز اهریمن
 زپیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
 به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن
 نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست
 که ازدهایی دارم نهفته در دامن
 ۳۰ دو سر مرو را بر هر سری دهانی باز
 گرفته هر سر يك ساق پای من به دهن
 به خویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
 چنان بیچم کم پُر شود دو رخ ز شکن
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 دران مضیقم اینجا که تابش خورشید
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 چو بنده ای سره شمع و چو یار نیک لگن
 ۳۵ من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 چگونه هدیه فرستم به بوستان راسن
 که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
 همی بخوام زایزد به روز و شب به دعا
 که پیش ازان که بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامتِ احوالِ زود بنماید
 مرا همایون دیدارش ایزدِ ذوالمن
 ۴۰ زبس که گفתי اشعار و بس فرستادی
 بضاعتی ز سمرقند به زدثرِ عدَن
 شگفتم آمد ازان کاتشت خاطر تو
 سخن چگونه تواندش گشت پیرامن

.....

همه زبانی هنگام شعر گفتن ازان
 که در شنیدن آن گوش گزدم همه تن
 به سان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 همی سرایم و طوق هوات در گردن
 چو ز آرزوی تو من شعر خود همی خوانم
 شود کنارم پر دُر زدیده و زده‌ن
 ۴۵ مرا مپندار از جمله دگر شعرا
 به شعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چو دُر و گوهر دریک طویله جمش کن
 چو زر و سیمش هر جایگاه پیراکن

۸۰

ز چرخ اربمیرم نخواهم امان

.....
 زمین را زدیا بیاراستند
 که روید همی لاله و ضمیران
 سرکوه با افسر اردشیر
 تن باغ با کسوت اردوان
 چو افمی بیچد همی شاخ از انک
 ز مژد همی خیزد از خیزران
 اگر دیده او شکوفه ست زود
 شود گفته چون دیده افغوان
 چو شد زعفران بیز نگشاد هیچ
 دهان را به خنده همی بوستان
 کنون لب ز خنده نبندد همی
 چو دامن تهی گشتش از زعفران
 مرا ای به حسن تو خوبی ضمین
 به مهر تو جانست کرده ضمان
 بهار ار نباشد مرا بالک نیست
 که قد تو سروسست و روی ارغوان
 تو ماهی و صدر من از تو فلک
 تو حوری و بزم من از تو جنان

- ۱۰ چو بازی به عزمِ شکارِ عدو
 چو دیوی به زیرِ شهابِ سنان
 چو چرخِ روان در طلوع و غروب
 چو کوهی دوان در ضراب و طبعان
 کمانش دو پایست و تیرش دو دست
 ولیکن به جستن چو تیر از کمان
 همی سایه با او برابر رود
 گه سَبَق اگر نه بیردی رهان
 به دریای خون کشتی جانور
 رکاب و عنان لنگر و بادبان
 ۱۵ نجبند چو کوه ار بداری رکاب
 ببرد چو باد ار گذاری عنان
 نه کشتیست ابریست بارانش خوی
 برو تازیانه‌ست بادِ بَران
 خروشنده رعدش چو غران صَمیل
 درخشنده نعلش چو برقِ یمان

- یکی پرنیان رنگ پرنده‌ای
 که سندانست با زخم او پرنیان
 چو از آتش نعلِ آهن تنان
 ز گردِ سپه سر برآرد دُخان
 ۲۰ تو گویی که دربوته کارزار
 زبرجد همی حل کند بهر مان
 ز محسوس برتر به حد و گهر
 ز معقول کمتر به کردار و شان

.....

کنون لعبتی تیز تک شایدم
 که انگشت من باشدش زیران
 دل ما نهانست و رازش پدید
 دل او گشادهست و رازش نهان
 اگر دو زبانست تمام نیست
 دران دوزبانیش عیبی مدان
 ۳۵ که او ترجمان زبان و دلست
 جز از دو زبان چون بود ترجمان
 اگر استخوان نیست از شکل و رنگ
 چرا گشت ازو خون تیره روان
 به فر همایست لیکن همای
 نیارد زمنقار سود و زیان
 همای استخوان خورد و هرگز که دید
 که فر-هما آید از استخوان
 چو مرغیست در بوستانِ خرد
 سراینده نامه باستان

۳۰ اگر ممکنستی به حق خدای
 من از دیدگان سازمش آشیان

.....

فزونست ده سال تا من کنون
 نه با دوستانم نه با دودمان
 نه دل بیندم لذت نوبهار
 نه تن یابدم نعمت مهرگان
 من آن خوارم اندر جهان ای شگفت

که نیکو نگه داردم پاسبان
ز من دوستان روی بر تافتند
نه کس دستیار و نه کس همزبان
ز نامم دهانشان بسوزد مگر ۳۵
که هرگز نگفتند چون شد فلان

اگر مرده‌ام هم بیاید کفن
و گر زنده‌ام هم بیرزم به نان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت
عیارم چو زر این سپهر کیان؟
چه در آتش حبس بگدازدم
نه بر سنگ گوهر کنند امتحان؟
مرا جای کوهست و اندوه کوه
تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای نگون ۴۰

زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان آن تن ضعیف
نه با زخم چنگال این دل جَبان
به رنج ار بکاهم تنالم زغم
ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گیتی چه خیر از هنر
چو کرست گردون چه سود از فغان
نه روز و شب این روزگار ابلقست
سرشتست در طبع ابلق خران؟!
زمانه که با چون منی بد کند ۵۰
چرا خواندش عقل بسیار دان

وگر چرخ کرد این بدیها چرا
 بدین گشت با چرخ همداستان
 جهان را چو من هیچ فرزند نیست
 به من بر چرا گشت نامهربان

۸۱

یکی حکایت بشنو

تبارك الله بنگر میان بیسته به جان
 ز بهر خدمتِ سلطان سپهدر سلطان
 همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
 همی نکوشد جز بهر قووت ایمان
 نه روز یارد کردن دلش نشاطِ سبک
 نه خواب یارد دیدن به شبِ دماغِ گران
 به رایِ خویش کند کار همچو چرخِ بلند
 به چنگِ خویش کند صید همچو شیرِ زیان
 زمانه باشد مقهور چون بُرد حمله
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 به رایِ چرخِ کان را نباشد اندازه
 به طبعِ بحری کان را نیوفتد نقصان
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان
 خجسته مجلس او را زدولتست بساط
 زدوده خنجر او را ز نصرتست فسان

-
- بزرگوارا آنی که در جهان چون تو
به هر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
بهای خویش ز تو چند بار یافته‌ام ۱۰
گران خریدی، مفروش مر مرا ارزان
یکی حکایت بشنو ز حسبِ حالِ رهی
به عقل سنج که عقلست عدل را میزان
برین حصار مرا با ستاره باشد راز
به چشم خویش همی بینم احتراق و قران
منم نشسته، در پیشم ایستاده به پای
خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
گسته بند دو پای من از گرانی بند
ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
نشسته بودم در کنج خانه‌ای به دهک ۱۵
به دولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
شدی دمام بر من مبرّت و احسان
به دولت تو مرا نیست اندّه نفقات
ز خلعت تو مرا نیست جامه خُلقان
ولیک کشت مرا طبع این هوای عفن
ز حیر گشتم ازین مردمان بی سامان
نه مردمیست که با او سخن توان گفتن
نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی ۲۰
چگونه بودی حال من اندرین زندان

گهی صفت کُندم حالهای گردشِ چرخ
 گهی بیان دَهدم رازهای چرخِ کیان
 مرا ز صحبت او شد درست علوم نجوم
 حساب شد همه هیئتِ زمین و مکان
 چنان شدم که بگویم نه بر گمانِ یقین
 که چند باشد يك لحظه چرخ را دوران
 چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر
 بدیعِ صنعتِ تقویم من بود با آن
 سرِ زمستان بیحد فرستمت اشعار ۲۵
 اگر به جان برهم زین سَموم تابستان
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال
 که چشمهاش چو ابرست و اشك چون باران
 خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
 که حال گیتی هرگز ندیده‌ام یکسان
 و ليك زالی دارم که در کنار مرا
 چو جان شیرین پرورد و مَرَد کرد و کلان
 نبست هرگز او را خیال و نندیشد
 که من به قلعه سو مانم، او به هندستان
 همی بخواند با آبِ چشم و با زاری ۳۰
 خدای عزوجل را به آشکار و نهان
 دران همی نگرم من که هر شبی تا روز
 چه راز گوید: یارب به منش باز رسان
 دلم تهی و پذیرفتم از خدای که نیز
 به مدح تو نکنم حسبِ حالِ خویش بیان

نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
 نه نیز شرح دهم نیز محنت و هجران
 قصیده‌هاست فرستم همه مناقب تو
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 ۳۵ یقین شدم که به کوشش زمن نگرده باز
 اگر قضایی کردست ایزد سبحان
 چو نیست دولت، رنجور کی شود کم رنج؟
 نخواهد ایزد، دشوار کی شود آسان؟

۸۲

تهنیت عید

تهنیت عید را چو سرو خرامان
 از در خرپشته اندر آمد جانان
 بویا زلفش به بوی عنبر سارا
 رنگین رویش به رنگ لاله نعمان
 کرده به شانه دو تاه سیصد حلقه
 کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
 مشک سیاهش به زیر حلقه مغفر
 سیم سپیدش به زیر غیة خفتان
 ۵ لاله خودروی زیر جعد مسلسل
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان
 ماندم حیران ز روی خوب وی آری
 هر که ببیند پری، بماند حیران

گریان گریان نگاه کردم در وی
 دیده من کرد پاک خندان خندان
 تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان؟
 بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی
 هست گل سرخ زیر قطره باران
 گفتمش امروز نزد چاکر بنشین ۱۰
 و آتش هجران من زمانی بنشان
 گفتا برخیزو سوی خدمت بشتاب
 تهنیت عید بر شهنشه برخوان
 خسرو محمود شهریار جهانگیر
 خسرو محمود شهریار جهانبان

۸۳

جشن فرخ مهرگان

روزِ مهر و ماهِ مهر و جشنِ فرخ مهرگان
 مهر بفا ای نگارِ مهرجویِ مهربان

این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
 با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
 تاجنهایشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
 قرطه‌هایشان بود در بر از پرند و پرنیان
 کله‌ها زد بادِ نیشان از ملون جامه‌ها

پرده‌ها بست ابر آذار از منقش بهرمان
 ۵ مشک بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
 دُر بودی بیمرو یا قوت بودی بیکران
 حملِ بویا مشک بودی تنگها بر تنگها
 بارِ مروارید بودی کاروان در کاروان
 تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید
 زینتش گشتست، روی ارغوان چون زعفران
 هرکجا کاکنون بهسوی باغ و بستان بگذری
 دیه زربفت بینی زین کران تا آن کران
 از غبار باد دیناری شده برگ درخت
 وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
 ۱۰ تیغهای آبداده بر کشیده از غلاف
 خورده‌های زرِ ساده برکشیده از میان
 تا یهودی گشت باغ و جامه‌ها پوشید زرد
 می‌نیارد زند خواندن زند و اف وزند خوان
 شد چو روی بد سگالِ مملکتِ برگِ درخت
 باشد آب جوی همچون تیغِ شاهِ کامران

۸۴

چیستان

گوهری جان‌نمای و پاک چو جان
 گوهری پر ز گوهرِ الوان

زده بر پشت او یکی خایسك
 سوده بر روی او بسی سوهان
 روشنش کرده هردو روی آتش
 تشكش کرده هردو حد افسان
 نه ببینند روی او به یقین
 نه بدانند حد او به گمان
 ۵ زخم او چون قوی بدید ضعیف
 دست او چون سبك بیافت گران
 چرخ رنگست و همچو چرخ بدو
 باز بسته همه صلاح جهان
 پر زنا هید و مشتری و درو
 فعل بهرام و گونه کیوان
 تیز و روشن چو شعله آتش
 سبز و تازه چو شاخی از ریحان
 ظلمت حرب را زدوده شهاب
 دهن رزم را کشیده زبان
 ۱۰ روی تاریکها بدو روشن
 کار دشوارها ازو آسان
 تابش او به قصد راندن خون
 لرزه او ز حرص بردن جان
 بر کند جان و نیستش چنگال
 بخورد عمرو نیستش دندان
 بوده گردون عدل را خورشید
 گشته دعوی ملك را برهان

- چرخِ قدرِ ولی بدوست بلند
 سودِ عمرِ عدو ازوست زیان
 ۱۵ دوست را روز رزم و دشمن را
 اصلِ فتحست و مایهٔ خذلان
 آلتِ یمن و گوهرِ نصرت
 آفتِ خود و فتنهٔ خفتان
 یار او لمبتیست زرد و نزار
 پیکری بی‌روان و زرد و نوان
 بیقرا رست با هزار قرار
 ناتوانیست با هزار توان
 قد او همچو تابِ یافته تیر
 سر او همچو آبداده سنان
 ۲۰ رویش از خاک دید گونهٔ پیر
 تنش از آب یافت زور جوان
 رنگ دادست شسته رویش را
 نور خورشید و قطرهٔ باران
 باز کرده دهان سخن گوید
 که بود گنگِ باز کرده دهان؟
 او کند مشکلِ فلک را حل
 زو شود مبهمِ زمانه بیان
 نه برو دور چرخ پوشیده
 نه درو راز روزگار نهان
 ۲۵ رفتنِ راهِ راست جسته به سر
 خدمتِ شاهِ راست بسته میان

کارِ دولتِ همی پیرایند
هر دو در دستِ خسرو ایران
آنکه از مهرِ زبیدش افسر
وانکه از چرخِ شایدش ایوان
.....

ای زمین را بحق شده خسرو
وی جهان را قبول کرده ضَمَن
شصت سال تمام خدمت کرد
پدر بنده سعدِ بنِ سلمان
۳۰ گه به اطراف بودی از عثمان
گه به درگاه بودی از اعیان

دختری خُرد دارم و پسری
با دو خواهر به بومِ هندوستان
دختر از اشکِ دیده نایبنا
پسر از روزگارِ سرگردان
ای رهاانده خلق را زبلا

زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ و طبعِ مَظْلَمِ کرد
تنگیِ بند و ظلمتِ زندان

۳۵ روزِ عیشم ز محنت و شدت
تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
به امید آمده به حضرتِ شاه
راه زد بر امیدِ من حرمان

۸۵

ماجرای زندان

مقصور شد مصالح کار جهانیان
 بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
 در حبس و بند نیز ندارندم استوار
 تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
 هر ده نشسته بر در و بر بام سُمج من
 با یکدیگر دمام گویند هر زمان
 خیزید و بنگرید مبادا به جادویی
 او از شکافِ روزن پُرد بر آسمان
 ۵ هین برجهید زود که حیلست گریست این
 کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
 البته هیچ کس بنیندیشد این سخن
 کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز سُمج؟
 نه مرغ و موش گشتست این خامِ قلتبان
 با این دل شکسته و با دیده ضعیف
 سُمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 از من همی هراسند آنان که سالها
 زیشان همی هراسد در کارِ جنگوان
 ۱۰ گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 بیرون شوم ز گوشه این سُمج ناگهان

- با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
 شیرین شوم دژ آگه و پیلای شوم دمان؟
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم؟ مگر
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 زیرا که سخت گشتست از رنج اندوه این
 چو نان که چخته گشتست از بار محنت آن
 دانم که کس نگردد از بیم گرد من
 زین گونه شیر مردی من چون شود عیان
 ۱۵ جانم ز رنج محنتشان در شکنجه است
 یارب ز رنج و محنت بازم رهان به جان
 در حال خوب گردد حال من ار شود
 بر حال من دل ثقة الملك مهربان
 ای آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
 یارست رای پیر ترا دولت جوان
 هر کو فسون مهر تو بر خوشتن دمد
 ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
 با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
 با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

 ۲۰ ای بر هوات خلق همه سود کرده، من
 بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
 چون بلبان نوای ثناهای تو زدم
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 آن روی و قدر بوده چو گلنار و ناروان
 با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اندر تنم زسرما بفسرده خون تن
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 آکنده دل چو نار زتیمار وهر دو رخ
 گشته چو نار گفته و اشکم چو ناردان
 تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای ۲۵
 هستم دو دیده گویی از خون دو ناودان
 بندم هسی چه باید کامروز مر مرا
 بسته شود دو پای به یک تار ریمان
 چون تار پرنیان تنم از لاغری ومن
 مانم همی به صورت بیجان پرنیان
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
 از روی مهربانی نر روی سوزیان
 در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 گوید نگاهبانم گر بر شوی به بام ۳۰
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
 در سنج من دکانی چون یک بدست نیست
 نگذاردم که هیچ نشینم بران دکان
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان!
 غنا واندوها که مرا چرخ دزدوار
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان
 چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
 بی گردن ای شگفت نبودست گردران

۳۵ من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست

خود راستی نهفتن هرگز کجا توان

بودم چنانکه بخت باندام کارها

را ندیدم همی به دولت سلطانِ کامران

بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید

در حمله برتافتم از هیچ کس عنان

هر هفت روز کردم جنگی به هفت جای

در قصه‌ها نخواندم جز جنگِ هفت خان

گردون هزارگان ستد از من به جور و قهر

هرچ آن بزور یافته بودم یکان یکان

۴۰ اکنون درین مرنجم در سُمجِ بسته در

بر بندِ خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا زبند به زانوست یا به دست

خفتن چو حلقه‌هاش نگوشت یاستان

دریک درم ز زندان با آهنی سه من

هر شام و چاشت باشم در پویه دو نان

سِکباجم آرزو کند و نیست آتشی

جز چهره‌ای به زردی مانند زعفران

.....

این گنبدِ کیان که بدین گونه بی گناه

بر کند و برکشت مرا ییخ و خانمان

۴۵ معذور دارمش که شکایت مرا زتوست

نه بود و هست بنده تو گنبد کیان؟

ای داده جاه تو به همه دولتی نوید

ای کرده جود تو به همه نهمتی ضمان

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 برگنج و برخزینۀ دانش ندیده‌اند
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان
 آنم که بانگ من چو به گوش سخن رسد
 اندر تن فصاحت گردد روان روان
 ۵۰ من در شب سیاهم و نام من آفتاب
 من در مرنجم و سخن من به قیروان
 آرایشی بود به ستایشگری چو من
 در بزم و مجلس تو به نوروز و مهرگان
 ای آفتاب روشن تابان روزگار
 کردست روزگار مرا دایم امتحان
 گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا
 نه هیچ وقت خوانده‌ام از هیچ داستان
 معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست
 معزولم از نبشتن این گفته‌ها بنان
 ۵۵ خود نیست بر قلمدان دست مرا سبیل
 باری مرا اجازت باشد به دوکدان
 تا دولست و بخت که دلها ازان و این
 همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
 هر ساعتی زدولت شمعی دگر فروز
 هر لحظه‌ای زبخت نهالی دگر نشان
 تا فرخی بیاید در فرخی بیای
 تا خرمی بماند در خرمی بمان

از هر چه خواستند بدادی تو دادِ خلق
 اکنون تو دادِ خویش زد دولت همی‌ستان
 ۶۰ بنیوش قصهٔ من و آنکه کریم‌وار
 بخشایش آر بر من بدبختِ گم‌نشان
 تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد
 تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان
 ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد
 این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان

۸۶

بناز در مرغزار، بنشین در بوستان

.....

خانهٔ اندوه را زیروزبر کن همی
 زانکه به طبع و نهاد زیروزبر شد زمان
 از ابرِ تاریک رنگ شد آسمان چون زمین
 وز اشکفِ گونه‌گون گشت زمین آسمان
 بتاز در مرغزار، بناز در جویبار
 بغلت در لاله‌زار، بنشین در بوستان
 گردِ بلا کن مگرد، رویِ جفاکن مبین
 نردِ دغا کن مبار، لفظِ خطا کن مران
 ۵ کامِ زیادت مجو، کارِ زیادت مکن
 سخن زیادت مگوی، خلقِ زیادت مخوان

بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم

.....

رویش سینه مثال، ساقش دیده نگار
گردن ساعد نهاد، گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج، بینی سختش زساج
چوبك پشتش زمورد، پهلوش از خیزران
لنگ و لیکن نه سست، زرد و لیکن نه زشت
گنگ و نگرده خموش، ضخم و نباشد گران
نیست عجب گر ز گوشت جداش کردند رگ

۱۰

چون زبر پوشتش بنهادند استخوان
ذاتش دارد به فعل زهفت کوب هنر
ازان بیستش خرد به هفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد؟
اکون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگرده بطبع تاش نمالند گوش
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

غنوده‌ای نازنین که باشدش چون غنود

ران و کف دلبری زیر کف وزیر ران

خفته و آواز او رامش بیدار دل

۱۵

کودك و گوید ترا زیباستان داستان

جان او را دستیار، دل او را دوستدار

طبع و را سازوار، عقل و را ترجمان

به مهر همتای طبع، به طبع همتای عقل

به لهو انباز دل، به لحن انباز جان

بریست اورا تهی که دل نباشد درو
 راز دل خود به خلق فاش کند در زمان
 آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
 هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان؟
 ۲۰ کرده زیك پاره چوب ناخن از شکل ورنك
 که در نوازش ازو همی برآرد فغان
 بتیست کز بهر او گر شودی ممکنم
 دو قسمتم باشدی با او جان و روان
 بباش مسعود سعد بر آنچه گویی همی
 حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
 بی این لعبت مباح، بی این پیکر مزی
 چنین کن ار ممکنست، جزین مکن تا توان
 تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش
 چو نعمت آری به دست مباح جز میزبان
 ۲۵ رای شرف خیزدت؟ بر سر همت نشین
 بار ثنا بایدت؟ نهالِ رادی نشان
 تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
 نیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن

موی بر آورد غم بر سر شادی من
 وز غم موی سپید مویی گشتم نوان
 اگر شدم ناتوان زپیری آری رواست
 مرد زپیری شود بی عجبی ناتوان
 سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان

۳۰ اگر به نزدیک خلق خوایم و نایم به کار
روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان؟
همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
هر چه بلا آفرید ایزد در هفت خان
به مغزم اندر نشاند وز جگرم در گذاشت
حد کشیده حسام نوک زدوده سنان
چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل
چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
تیغم و طبعم به فضل تیز کند تیغ عقل
جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان؟

۸۷

رنج بر دل منه

خویش را در جهان عکس کردن
هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن
دل به اندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن و زخشم خدای
بر تن بی خرد رقم کردن
دوستان را و زیردستان را
به دل آورد متهم کردن
دست ناراستی زدن در کار
قامت راستی بخم کردن

دل و جان را همه طعام و شراب
 نغسه و لحنِ زیروبم کردن
 از حرام و حلالِ جاهل وار
 روز و شب خواسته به هم کردن
 یادِ ناکردن از سؤال و شمار
 خانه پر زرّ و پر درم کردن
 لقمه لقمه ز آتش دوزخ
 اندرین مُردری شکم کردن
 ۱۰ عمر ناپایدار چون شَمَنان
 در پرستیدن صنم کردن
 ای برادر نکو نگر به وجود
 ساز اندیشه عدم کردن
 تن و جان در خصومتند و سزد
 عقل را در میان حَکَم کردن
 کرم از هیچ کس مجوی که نیست
 عادت هیچ کس کرم کردن
 نیست از عقل گر بیندیشی
 تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
 ۱۵ همه چاره کنی و نتوانی
 چاره این شمرده دم کردن
 نیست مسعودِ سعدِ بابِ خِرد
 دل ز کار جهان مَدُوم کردن
 رنج بر دل منه که گردون را
 پیشه افزونیست و کم کردن



این قصه فتح

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
 تن پیش سپاه دین سپر کرده
 بر دست نهاده عمر شیرین را
 جان گرد میان خود کمر کرده
 از ملتان تا به حضرت غزنین
 بر مایه نصرت و ظفر کرده
 نه لشکر بیکران به هم خوانده
 نه مردم بی عدد حشر کرده
 ۵ از لشکر ترك دهند و افغانان
 بر باره هزار شیر نر کرده
 وز بهر شکار بد سگالان را
 چون گرسنه شیر پر خطر کرده
 بگرفته عنان دولت سلطان
 توفیق خدای راهبر کرده
 بر دشت ز مرد جنگ سد بسته
 در کوه به تیغ تیز در کرده
 بر دامن کوه کوفته موکب
 گوش فلک و سپهر کر کرده
 ۱۰ وین روشن دیده مهر تابان را
 از گرد سپاه بی بصر کرده

حد ساله زمین خشك را ازخون
 تا ماهی و پشتِ گاو تر کرده
 سحرای فراخ و غار بی بن را
 از خون مخالفان شمر کرده
 بر کشور جنگوان زده ناگاه
 هر زیر که یافته زبر کرده
 افروخته تیغت آتش سوزان
 مغز و دلِ کفر پر شرر کرده
 ۱۵ انگیخته روزِ معرکه ابری
 بارانش ز ناچرخ و تبر کرده
 مر عالم روح را به يك ساعت
 چون بتکده‌ها پر از صوَر کرده
 این ساعتِ عالم دگر بوده
 آن ساعتِ تیغ تو دگر کرده
 کاری که به ده سفر نکردی کس
 آسان آسان به يك سفر کرده
 آنجا زده‌ای که اهل آن دلها
 بودند ز کفر چون حجر کرده
 ۲۰ نه بوی رسیده در وی از ایمان
 نه بادِ هدی برو گذر کرده
 هر پیرِ پدر که از جهان رفته
 ده عهد به کفر با پسر کرده
 ای همت وعادت ترا ایزد
 فهرستِ بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد
 از نصرت و فتح بهره‌ور کرده
 نوروز به خدمت همی آید
 گیتی همه پر زبار و بر کرده
 ۲۵ بس رود وزمین و کوه را یابی
 چون دیبه روم و شوشتر کرده
 از کوه شکفته لاله‌ها بینی
 سرها زمیان سنگ بر کرده
 آیند به باغ بلبل و قمری
 این قصه فتح تو زبر کرده
 آواز به مدحت تو بگشاده
 سرها ز نشاط پُر بَطَر کرده
 تو ساخته مجلسی و از خوبان
 پر زهره روشن و قمر کرده
 ۳۰ در صدر نشسته و می نصرت
 در روی و دماغ تو اثر کرده

و اندر دل مهربانت افتاده
 در زاری کارِ من نظر کرده
 امروز منم ثنا و شکر تو
 داروی تن و دل و جگر کرده
 روزان و شبان ز بهر مدح تو
 دارم قلمی به دست سر کرده
 تا مهر ز خاور فلك باشد
 آهنگ به سوی باختر کرده

۳۵ از خاور تا به باختر بادا
 رای تو به هر هنر سَمَر کرده
 هر ساعت عِز و دولت عالی
 باغِ طرب تو تازه تر کرده

۸۹

در زندان مرنج

ای به رادی بلندِ مَلِك آرای
 چشم بد دور ازان مبارکِ رای
 چون قضا نام تو زمانه نوآرد
 چون دعا قدر تو فلك پیمای
 آفتابی به رای دهر افروز
 آسمانی به جاهِ گردون سای
 من درین حبس چند خواهم بود
 مانده بندی گران چنین برپای
 هفت سالم بکوفت سوود هک
 پس از آنم سه سال قلعه نای
 بند بر پای من چو مارِ دو سر
 من برومانده همچو مار افسای
 در مرنجم کنون سه سال بوَد
 که به بندم درین چو دوزخ جای
 ناخن از رنجِ حبس روی خراش
 دیده از دردِ بند خون پالای

- گر مرا از میانه زندان
 در رباید جهانِ مردِ ربای
 به‌خدای ار دگر چو من یابند ۱۰
 پس ازین هیچ پادشاه ستای
 نه چو من بود يك ثنا گستر
 نه چو من هست يك سخن پیرای
 نه، ازین پس نبود خواهم، نه
 نه چنین ژاژخایِ خام درای
 بر گرفتم دل از وسیلتِ شعر
 تا نگوید کسی که ژاژ مخای
 توبه کردم زشعر ازانکه زشعر
 بدم آید همی به هر دوسرای
 این سرایم عذاب بوده بوکد ۱۵
 وای ازان هولِ روزِ محشر، وای
 ای گشاده هزار بسته چرخ
 بسته محنتم مرا بگشای
 دستِ بخشایش تو نيك قویست
 بر من پیر ناتوان بخشای
 روزگار مرا همایون کن
 سایه بر من فکن چو پر همای
 دل من شاد کن به فرزندان
 روی آن خردکان مرا بنمای
 این کلام خدای هست شفیع ۲۰
 نزد تو ای بزرگوار خدای

تا بماند همی زمانه بمان
تا بپاید همی سپهر پیا
رادی و مکرمت بخواهد ماند
جز به رادی و مکرمت مگرای

۹۰

هوای نای

نالَم به دَل چو نای من اندر حصارِ نای
پستی گرفت همتِ من زین بلندِ جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون به دردورنج مرا کشته بود اگر
پیوندِ عمر من نشدی نظمِ جانفزای
نه نه ز حصنِ نای بیفزود جاه من
داند جهان که مادرِ ملکست حصنِ نای
من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
از دیده‌گاه پاشم درهای قیمتی
وز طبع گه خرامم در باغِ دلگشای
نظمی به کامم اندر چون باده لطیف
خطی به دستم اندر چون زلف دل ربای
ای در زمانه راست نگشته مگوی کز
وی پخته ناشده به خرد خام کم درای

- امروز پست گشت مرا همت بلند
 زنگارِ غم گرفت مرا تیغِ غم زدای
 ۱۰ از رنجِ تن تمام نیارم نهاد پی
 وز درد دل بلند نیارم کشید وای
 گیرم صبور گردم بر جای نیست دل
 گویم برسم باشم هموار نیست رای
 عونم نکرد همتِ دورِ فلکِ نگار
 سودم نداد گردشِ جام جهان نمای
 کاری ترست بردل و جانم بلا و غم
 از رُمحِ آبداده و از تیغِ سرگرای
 چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار
 ممکن بود که سایه کند بر سرم های؟
 ۱۵ گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 گر شیر شرزه نیستی ای فضلِ کم شکر
 و ر مارگرزه نیستی ای عقلِ کم گزای
 ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
 وی دولت ار نه باد شدی لحظه ای بیای
 ای تن جزع مکن که مجازست این جهان
 وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
 گر عزو ملک خواهی اندر جهان مدار
 جز صبر و جز قناعتِ دستورورهنمای
 ۲۰ ای بی هنر زمانه مرا پاك درنورد
 وی کوردل سپهر مرا نيك برگرای

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
 ده چه زمختم کن و ده کدر زغم گشای
 در آتش شکیم چون گئل فرو چکان
 بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
 از بهر زخم گاه چو سیم فروگداز
 و ز بهر جس گاه چو مارم همی فسای
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
 وی آسیای چرخ تنم نیکتر بسای
 ای دیده سعادتم تاری شوومیین ۲۵
 وی مادر امید سترون شو و مزای
 مسعود سعد، دشمن فضلست روزگار
 این روزگار شیفته را فضل کم نمای

۹۱

ای لاهوور

ای لاهوور و ینحک بی من چگونه ای
 بی آفتاب روشن روشن چگونه ای
 ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
 بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه ای
 تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار
 با من چگونه بودی و بی من چگونه ای
 ناگه عزیز فرزند از تو جدا شد ست
 با درد او به نوحه و شیون چگونه ای

- ۵ نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد
 «کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
 گر در حضيض برکشدت بازگونه بخت
 از اوج بر فراخته گردن چگونه‌ای
 در هیچ حسله هرگز نفکنده‌ای سپر
 با حمله زمانه توسن چگونه‌ای
 باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار
 با دشمن نهفته به دامن چگونه‌ای
 از زهر مارو تیزی آهن بود هلاک
 با مار حلقه گشته ز آهن چگونه‌ای
 ۱۰ از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
 با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای
 در باغ نو شکفته بکردی هسی نظر
 وزیمم رفته در دم گلخن چگونه‌ای
 آباد جای نعمت نامد ترا به چشم
 محنت زده به ویران معدن چگونه‌ای
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
 در شمع تنگ بی در و روزن چگونه‌ای
 ای جرئه باز دست گذار شکار دوست
 بسته میان تنگ نشین چگونه‌ای
 ۱۵ بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
 امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای
 ای دم گرفته زندان گشته مقام تو
 بی درگشاده طارم و گلشن چگونه‌ای»

۹۲

من کیستم؟

نه بر خلاصِ حبس زبختم عنایتی
 نه در صلاحِ کار زچرخم هدایتی
 پیشم نهد زمانه ز تیمارِ سورتی
 هر گه که من بخوانم ز اندوه آیتی
 از حبسِ من به هر شهر اکنون مصیبتی
 وز حالِ من به هر جا اکنون روایتی
 تا کی خورم به تلخی تا کی کشم به رنج
 از دوست طعنه‌ای و ز دشمن سعایتی

۵ من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
 کیم هر زمان رساند گردون نکایتی
 نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه‌ای
 نه عذتتی مرا که بگیرم ولایتی
 نه روی محفلی‌ام و نه پشت لشکری
 نه مستحق و درخورِ صدر و ولایتی
 پیوسته بوده‌ام ز قضا در عقیده‌ای
 همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
 از بهر جامه کهن و نان خشکِ من
 زینجا کدیده‌ایست وز آنجا رعایتی
 ۱۰ ای روزگار! عمر به رشوت همی دهم
 پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

گر آمدی جنایتی از من چه کردی
 کاین می‌کنی نیامده از من جنایتی
 چونانکه در نهاد ترا نیست آخری
 رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
 نه از تو هیچ و قتم در دل مسرتی
 نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی
 هر جا رسد کند به من آگفت نسبتی
 هر چون بود کند به من انده کنایتی
 ۱۵ دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد
 تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
 آخر رسید خواهد، ازین دو برون مدان
 یا عمر من به قطعی یا غم به غایتی
 ای کم تعهدان بیزیدم تمهدی
 ای کم عنایتان بکشیدم عنایتی
 باری دعا کنید و زبهر دعا کنید
 زهاد مستجاب دعا را و صایتی

۹۳

ای ابر

ای ابر گه بگری و گه خندی
 کس داندت چگونه‌ای و چندی؟
 گه قطره‌ای ز تو بچکد، گاهی
 باران شوی چه نادره آوندی

بنداخت بحر آنچه تو برچیدی
 بگزید خاك آنچه تو بفكندی
 بر كوهی و به گونه دریایی
 بر بحری و به شكل دماوندی
 ۵ گاهی به بانگ رعد همی نالی
 گاهی به نور برق همی خندی
 از چشم و دیده لؤلؤ بگشایی
 بردست و پای گلبن بربندی
 از در همه كنار تهی كردی
 تا خوشه را به دانه بیاكندی
 بخشیدن از تو نیست عجب ایرا
 دریای بیکران را فرزندی
 ز نهار چون به غزنین بگذشتی
 لؤلؤ بدان دیار پراكندی
 ۱۰ پیغام می دهنت بگو ز نهار
 از این حزین تنگدل بندی
 با تاج سروران همه حضرت
 خواجه عمید صاحب میمندی
 منصور بن سعید خداوندی
 كز قتر اوست تازه خداوندی
 ای چون خرد تنت به خرد ورزی
 وی چون هنر دلت به هنرمندی
 شاخ سخا و رادی بنشاندی
 بیخ نیاز و زفتی برکندی

۱۵ تو حاتم زمانه ومن چونین
درمانده نیاز تو نپسندی
کارم بیست، چون که بنگشایی؟
جانم گسست، چون که نییوندی؟

۹۴

سپهرست مانند بازیگری

جداگانه سوزم زهر اختری
مگر هست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ
ز چشم من آبی زدل آذری
همه کار بازیچه گشتست از انک
سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی
گهی دیده‌ای سازد از عبهری
گهی زیر سیمین ستامی شود
گهی نازد از آبگون چادری
ز زاغی گهی دیده‌بانی کند
گه از بلبل باز خنیاگری
گه از باد پویان کند مایی
گه از ابر گریان کند آذری
به هر خار چندان همی گل دهد
کجا يك شکوفه ست بر عرعرى

- ۱۰ من از جور این کوژ پشت کبود
 هسی بشکنم هر زمان دفتری
 چو تاریخِ تیمار خواهد نوشت
 جهان از دل من کند مَسطری
 به من صرف گردد همه رنجها
 مگر رنجها را منم مصدري
 دلم گر زاندوه بحری شد ست
 چرا ماندم از اشك در فرغری
 بلای مرا مادر روزگار
 بزاید هسی هر زمان دختری
 نخورده یکی ساغر از غم تمام
 دمامم فراز آردم ساغری
 ۱۵ حوادث ز من نگسلد زانکه هست
 یکی را سر اندر دم دیگری
 مرا دهر صد شربت تلخ داد
 که بنهادم اندر دهان شکری
 زخارم اگر بالشی می نهد
 بسا شب که کردم زگل بستری
 تن ار شد سپر پیش تیر بلا
 پس او را زبانیست چون خنجری
 زمانه ندارد به از من پسر
 نهانم چه دارد چو بد دختری
 ۲۰ ازان می بترسم که موی سفید
 کنون بر سر من کند مِعجری

زخون جگر و ز تپانچه مراست
 چو لاله رخى چون بنفشه برى
 نه رنج مرا در طبیعت بنیست
 نه کار مرا از جیلت سرى
 نه نیکی ز افعال من نه بدی
 نه شاخى درخت مرا نه برى
 تنم را نه رنگى و نه جنبشى
 بود در وجود اینچنین پیکرى؟
 ۲۵ دران تنگ زندانم ای دوستان
 که هستم شب و روز چون چنبرى
 که را باشد اندر جهان خانه ای
 ز سنگیش بامى زخشتى درى؟
 درو روزنى هست چندان کزان
 یکى نیمه بینم ز هر اخترى
 درین تنگ منفذ همى بنگرم
 به روی فلک راست چون اعورى
 شگفت آنکه با این همه زنده ام
 تواند چنین زیست جاناورى؟
 ۳۰ ز حال من ای سرکشان آگهید
 بسازید بر پاکیم محضرى
 چرا می گذارد برین کوهسار
 چنان پادشاهى چنین گوهرى
 مَلِكِ بوالمظفر که زیر فلک
 چو او شهریاری ندید افسرى

زمانه مثالی فلك همتی
زمین کدخدایی جهان داوری

.....

شها شهریارا کیا خسروا
که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن می کنند ۳۵
که هرگز نکردند با کافری
تو خورشید رایبی و ازدور من
به امید مانده چو نیلوفر
شه نام جوئی و از نام تو
مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور به فرمان تو
غلامیت سالار هر کشوری

۹۵

ای فلك

ای فلك نيك دانمت آری
کس ندیدست چون تو غداری
جامه ای بافیسم همی هر روز
از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یاییم زنی بندی
ور گلی بینیسم نهی خاری

- نه به تلخی چو عیش من زهری
 نه به ظلمت چو روز من قاری
 ۵ گر مرا جامه زمستانی
 آفتابست قانعم آری
 آفتاب ای عجب حواصل شد
 که به سرماش جست بازاری
 گر بیابم درین زمان بخرم
 من بدستی ازو به دیناری
 ای شگفتی کسی درین عالم
 دید بی زر چو من خریداری؟
 منم آن کس که نیست تمکینم
 در دیاری زهیچ دیتاری
 ۱۰ نه مرا یاری دهد حرّی
 نه به من نامه‌ای کند یاری
 مرده‌ای ام چو زنده‌ای امروز
 خفته‌ای ام به سان بیداری
 گه چو بومی نشسته برکوهی
 گه چو ماری خزیده در غاری
 دل زانده فروخته شمع
 تن ز تیمار تافته تاری
 ندهد بیخ بخت من شاخی
 ندهد شاخ فضل من باری
 ۱۵ من بدین رنج جس خرسندم
 این قضا را نکردم انکاری

گه بکوشم بجهد چون موری
 گه پیچم زدرد چون ماری
 گر مرا کرد پادشا محبوس
 نیست بر من زجسِ او عاری
 مرمرا جسِ خروست که نیست
 خروی را چو او سزاواری

.....

ای نبوده بنای گیتی را
 به کف و رای چون تو معماری
 بنده مسعود سعد سلمان را ۲۰

بیهده در سپرد مکاری
 که نکردست آن قدر جرّمی
 که برد بللی به منقاری
 خسروا حال او به عقل بسنج
 که به از عقل نیست معیاری
 کیست او در جهان ز منظوران
 نه عمیدست او نه سالاری
 زار بنده ضعیف درویشیست
 جفت رنج و رهینِ تیماری
 نه به ملک تو دارد آسیبی ۲۵
 نه ز سر تو داند اسراری
 نیک اندیشه است و بدروزی
 پست بختی بلند اشعاری
 تا نفس می زند به هر نفسی
 دارد از روزگار آزاری

زینهارش ده ای پناهِ ملوک
کو هسی خواهد از تو زنهاری

۹۶

شکوه از پیری

پیریا پیریا چه بد یاری
که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی
هیچ جان نیست کش تو نازاری
هیچ گونه علاج نپذیری
که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی
شاخ دردی و بارِ تیماری
ه روی را خاک و کام را زهری
مغز را خون و دیده را خاری
عمر با تو همی کرانه کنم
لیکن اندر عنا و دشواری
بکنی آنچه ممکنست و مرا
چون برفتی به خاک بسپاری
نکنی آنچه من همی گویم
که مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی و این گفته
همه هست از سر سبکساری

۱۰ این همه هست و همروا دارم

که مرا در بلا همی داری

روشنایی ندید کس به جهان

که به مرگش جهان نشد تاری

همه فانی شوند و یک یک را

روح گیرد ز شخص بیزاری

آنکه باقی بود جهاندار است

که مرو را رسد جهانداری

گر تو مسعود سعد با خردی

این جهان را به خس نینگاری

۱۵ شاید وزیید و سزد که سخن

هر چه آری همه چنین آری

حق بخت خدای داد ز عقل

به چنین پندِ نغز بگزاری

بس گرانباری و گناه ترا

توبه آرد همی سبکباری

مردِ مردی اگر برین توبه

پای چون پردلان بیفشاری

گر چه در انده و غم و محنت

خسته و بسته و دل آزاری

۲۰ زینتِ کار دیدگانی تو

پیش نادیدگان مکن زاری

هر که باشد عزیز، گردد خوار

چون نداند عزیزی از خواری

همه عز اندران شناس که تو
نکنی حرص را خریداری

۹۷

همه کارها را نیامیز برهم

ز فردوس با زینت آمد بهاری
چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی
کش از سبزه پودست و ز لاله تاری
به گوهر پیراست هر بوستانی
به دیا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی راو شاید
که هر گلستانست چون قندهاری
برافکند بر دوش این طیلسانی
در آویخت در گوش آن گوشواری

.....

همه کارها را میامیز برهم
ز هر پیشکاری همی خواه کاری

.....

زمینست چون صورت دلفروزی
هوایست چون سیرت بردباری
ز روی تذروان زمین را بساطی
ز پشت کُتنگان هوا را بخاری

اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی
که شاید نمودن بدان افتخاری
۱۰ ز شاهان گیتی به گیتی ندارد

چو خسرو براهیم مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری
زمانه ندارد چنو شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاری
نشد چیره بر کام او کامگاری

بر جود او آب دریا سرابی
بر قدر او چرخ گردان غباری
ثواب و عقابش به میدان و ایوان
فروزنده نوری و سوزنده ناری
۱۵ به شمشیر داده قوی گوشمالی
شهان جهان را به هر کارزاری

برآورده گردی ز هر تندکوهی
فرو رانده سیلی به هر ژرف غاری
نه بارای او اختران را فروغی
نه با گنج او کوهها را یساری
نبودست چون امر ونهی تو هرگز
زمانه نوردی و گیتی گذاری

ندادت گلی چرخ هرگز فراکف
که نه در دل دشمنت خست خاری
۲۰ شه روزگاری و چون روزگارت
ندیدست کس مٹک را روزگاری

اگر مُلك را یادگاری بیايد
 بیايد هم از مُلك تو یادگاری
 همی تا بوَد کوکبی را شعاعی
 همی تا بوَد آتشی را شراری
 همی دیده‌ای برگشاید گیایی
 همی پنجه‌ای بر فرازد چناری
 روان باد حکم تو بر هر سپهری
 رسان باد امر تو در هر دیاری

۹۸

مویه فراق

دور از تو مرا عشق تو کردست به حالی
 کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
 تا شب دل من سوزی هر روز به جنگی
 تا روز تنم گاهی هر شب به خیالی
 مانده خورشیدی پیدا شده و من
 از تو شده‌ام زرد و خمیده چو هلالی
 از وصلت خورشید شود ماه پریشان
 من چون که پریشانم نابوده و صالی!
 ه زان قامتِ همچون الف وزلف چو دالت
 باریک شدم چون الف و چفته چو دالی

در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
در هر نظر از چشم تو غنجی و کدالی
مشک تو بجوشید بتا ز آتش رویت
یک قطره چکید از وی شد نادره خالی
فردا به تظلم شوم از تو به در شاه
گر باشدم از صاحب بی مثل مثالی

۹۹

جور زمانه

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
در باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان
شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیای روم شد همه باغ و چو رومیان
از هردو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست
چشم شکوفه را زچه بینا کند همی
بی کلک طبع شاخک شاهسپر غم را
پر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایه بهشت
تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشک را
بنگر چگونه طرّفه مطرا کند همی

این ابر نقش‌بند برین باد رنگ ریز
 در باغ و راغ صورت دیا کند همی
 وین نوبهار زیبا برخاک و سنگ و چوب
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
 ۱۰ شبها سرشک ابر قدحهای لاله را

پر باده لطیف مصفا کند همی
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
 هامون و کوه پرگل رعنا کند همی
 گریه زابر و خنده زبرقست نوبهار
 از ابر و برق وامق وعذرا کند همی
 بر شادی بهار نوآیین به جویبار
 سرو سهی نگر که چه بالا کند همی
 سعی سپهر والا از حسن باغ را
 چون بزمگاه خسرو والا کند همی
 ۱۵ گل مدح شاه گفت ازان ابر هر زمان
 اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی

.....

شاهای زمانه بر تن من جور می‌کند
 او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقیر
 از من رمیده گشت و تبرا کند همی
 سوداییست بخت و نگویم که هر زمان
 جرمی نکرده بر من صغرا کند همی
 چون هرچه بود خون همه پالوده شد زچشم
 بی‌خون مرا چراست که سودا کند همی؟

شیدا نهاد بندِ گران دارم و مرا
 بند گران به زندانِ شیدا کند همی
 بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
 وان را که او نبیند اغرا کند همی
 نقاشِ چیره دستست آن ناخدایِ ترس
 عَنقا ندیده صورتِ عَنقا کند همی
 هر ساعتِ زمانه به چوبی دگر زند
 این فعلِ بختِ نحس همانا کند همی
 با منشِ کینه ایست ندانم زبهر چیست
 وین هر چه او کند همی عدا کند همی
 ۲۵ خواهم زروزگار چو گوید جواب من
 يَك رَه نَعَم كُنْد، نَكُنْد، لَا كُنْد همی
 گر نه صواب کردم دانش نداشتم
 کارِ صوابِ مردمِ دانا کند همی
 نه نه زمانه خود چه کند خود زمانه کیست
 حکم قضا خدای تعالی کند همی
 یارست با زمانه به هر کرده آدمی
 بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

۱۰۰

مگر همچو من بسته در حصن نایی؟

نواگوی بلبل که بس خوش نوایی
 مبدا ترا زین نوا بی نوایی

نواهای مرغان دو سه نوع باشد
 تو هر دم زنی با نوایی نوایی
 گر از عشق گویا شدستی تو چون من
 مبادات از رنج و اندوه رهایی
 بسی مرغ دیدم به دیدار نیکو
 ندانند ایشان بجز ژاژ خایی
 ۵ همه جو فروشان گندم نمایند
 تو گندم فروشی وارزن نمایی
 زهی زنده باف آفرین باد بر تو
 که بس طرّف مرغی و بس خوش نوایی
 بخشند مرغان و تو شب نخسبی
 مگر همچو من بسته در حصن نایی
 نگویی تو ای رنج با من چه باشی
 تو ای بیغمی نزد من چون نیایی؟
 به من بر بلا از فراق تو آمد
 نهنگِ فراقی تو یا اژدهایی
 ۱۰ همیشه دو چشم پر از آب داری
 به چشم من اندر تو چون توتیایی
 تو ای چشم من چشم داود گشتی
 تو ای دامنم دامن اوریایی
 بئر صحبت از من فراقا تو یک ره
 که دادست با من ترا آشنایی؟
 و گرنه بنالم که طاقت ندارم
 چگونه کنم صبر با مبتلایی

- به پیش ولی نعمتم باز گویم
 که دارد کشف بر سخا پادشایی
 ۱۵ که او خاص شاهست و من خاص دولت
 برو دولت و بخت داد این گواهی
 الا ای کریمی که اندر غمانم
 بلا را نجاتی و غم را دواهی
 مثل زد نباید ز نعمان و حاتم
 که نعمان نبردی و حاتم سخایی
 اگر مدح و حمد و ثنایست معدن
 تویی معدن حمد و قطب ثنایی
 به تو حاجتی دارم ای خاص سلطان
 که تو مرکز جود و کان عطایی
 ۲۰ ازین شاعرانی که آیند زی تو
 ولیکن به علم و خرد روستایی
 بیایند این قوم زی تو همیشه
 زهر گدایی و کالاربابی
 ز من بنده بر دل تو یادی نیاری
 نپرسی نگویی که روزی کجایی
 چراغیست افروخته طبع شاعر
 ضو آنکه فزاید که روغن فزایی
 چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
 به مقدار روغن دهد روشنایی
 ۲۵ مرا پشت بشکست گردون گردان
 فرو ماندم از ورزش کدخدایی

نکو گردد این پشت بشکسته آنکه
که از جودِ تو باشدش مومیایی

نمونه‌های دیگر

فرگیب بند

نوبهار

نوبهاری عروس کردارست
سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پرپیکران کشمیرست
راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیه رومست
زیور آن ز مدر شهوارست
حلقه دست باف نیشان را
بشدش بود و زمرشدش تارست
بخشش باد را به گلها بر
گردش کردگار پرگارست
چمن و برگ را به ذات و به طبع
نقش دیا و مهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا
چهره خاک پر ز زنگارست

عاشق گل هزار دستان شد
 پس چرا شب شکوفه بیدارست
 زار بلبل چرا همی نالد
 که گل زرد زارو بیمارست
 ۱۰
 باغ بر کارکردِ شه شاید
 که به هر حال طبع بر کارست

چرخ چون دستبرد بنماید
 زینت بوستان بیفزاید
 تخت گلبن چو افسر کسری
 به جواهر همی بیاراید
 ابر بر گل گلابها ریزد
 باد بر مثل عبیرها ساید
 بی فسان ابر تیره صیقل وار
 زنگ تیغ درخش بزداید
 ۱۵
 طبع بی داس هر زمان گویی
 سرو آزاد را بپیراید
 آهوی مشک نافه گشت نسیم
 که ز جستن همی نیاساید
 گرد طبعش نگشت عشق، چرا
 روی لاله به خون بینداید
 تا نبندد نقاب بچه گل
 مادر گل نقاب نگشاید
 از مه ومهر بارور شد باغ
 زهره ومشتري ازان زاید

هرچه جایست بزم را زبید

۲۰

هرچه جامیست باده را شاید
 بوستان با سپهر همتا شد
 که پر از شعر و وثریا شد
 کوه چون تکیه‌گاه خسرو شد
 دشت چون بزمگاه دارا شد
 باد رنگ ابر نقش‌بندی کرد
 خاک بر هفت‌رنگ دیبا شد
 هر دو شاخ صلیب‌وار درخت
 از شکوفه به شکل جوزا شد
 تا هوا در بخار پنهان گشت

۲۵

راز پنهان سبزه پیدا شد
 شاد شد سرو و مورد پنداری
 پهلوی سرو مورد بالا شد
 آمد از بید در لُغْز نارو
 بلبل از سرو در معما شد
 زلفهای بنفشه پیچان گشت
 چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد از این عالم
 که به دیدار سخت زیبا شد

هجرات تو

هجران تو ای شهره صنم بادِ خزانست
 کاین روی من از هجرتو چون برگِ رزانست
 در طبعِ نشاطم طمعِ وصل چنانست
 در باغِ دلم بادِ فراق تو همانست
 انگشت و زبانِ رهی از عشق گزانست
 کاندلر دل من نیست زلهو و طرب آثار
 تا تو ز من ای لعبت فرخار جدایی
 رفت از من دل خسته همه کامروایی
 هر روز مرا انده هجران چه نمایی
 هر روز به من بر غم عشقت چه فزایی
 زانديشه تو نیست مرا روی رهایی
 تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار
 مولای تو و بنده آن روی چو ماهم
 چون شیفتگان بسته آن زلف سیاهم

- هرچند من از عشق تو در ناله و آهم
 هر چند من از عشق تو از گاه به چاهم
 با وصلت هجران تو ای دوست نخواهم
 کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار
- ۱۰ در حوض نگه کن به میان در، نه کناره
 گویی که سپهریست دگر پر زستاره
 تابان چو مه زرین بر فرق مناره
 نیلوفر و رویی چو گل باغ هزاره
 آرند ازو دسته بسته به گواره
- نزدیک کریمان جهان روزی صد بار
 آن شاخ چه شاخست به زلفین تو ماند
 جز مجلس احرار جهان جای ندانند
 خواهد چو سر زلفک تو مشک فشانند
 خواهد که مرا با تو یک جای نشاند
- ۱۵ بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند
 بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر
 گر باد خزان کرد به ما بر حیل آری
 وز لشکر نوروز بر آورد دماری
 من شکر کنم از ملك العرش که باری
 دارم چو تو بت روی دلارام نگاری
 سازم ز جمال تو من امروز بهاری
- چون تو صنمی نیست به یغما و به فرخار
 تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست
 چیزی که درین عالم بی او نتوان زیست

۲۰ کانِ طرب و خرمی و خوبی و خوشتیت
 شاید که ازو بر بخوری بلبله‌ای بیست
 در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست
 مخدوم ولی نعمت من باشد ناچار
 پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا
 هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا
 مردم نکند یاد بدو انده فردا
 پس این همه از قوئت او گیرد بالا
 هست این ز در مجلس آن صاحب والا
 کز محتشمان نیست چو او سید احرار

نمونه‌های دیگر

۱

آسان گذران

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته می‌دار به هر نیکی تن را
آراسته می‌خواه به هر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیبت
ای مرکب تو حرص فروگیر عنان را
جانست و زبانت زبان دشمن جانست
گر جانست به کارست نگهدار زبان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و بفرساید جان را
پیش از تو جهان بودست آن کن که پس از تو
گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

۲

در مرگ سیدحسن غزنوی

بر تو سیدحسن دلم سوزد
 که چو تو هیچ غمگسار نداشت
 تن من زار بر تو می نالد
 که تنم هیچ چون تو یار نداشت
 زان ترا خاك در کنار گرفت
 که چو تو شاه در کنار نداشت
 زان اجل اختیار جان تو کرد
 که به از جانت اختیار نداشت
 ۵ هم به مرگی فگار باد اولی
 که دلش مرگ تو فگار نداشت
 ای غریبی کجا مصیبت تو
 هیچ دانا غریب وار نداشت
 ای عزیزی که در همه احوال
 جان من دوستیت خوار نداشت
 تیغ مردانگیت زنگ نزد
 گل آزادگیت خار نداشت
 هیچ میدان فضل و مرکب عقل
 در کفایت چو تو سوار نداشت
 ۱۰ من شناسم که چرخ خاك نگار
 چون سخنهای تو نگار نداشت

سی نشد سال عمر تو وینَحَك
 سال زاد ترا شمار نداشت
 این قدر داد چون تویی را عمر
 شرم بادش که شرم وعار نداشت
 بدنیارست کرد با تو فلك
 تا مرا اندرین حصار نداشت
 تن من چون جدا شد از بر تو
 عاجز آمد که دستیار نداشت
 ۱۵ دلم از مرگ اعتبار گرفت
 که ازین محنت اعتبار نداشت
 هیچ روزی به شب نشد که مرا
 نامه تو در انتظار نداشت
 گوشم اول که این خبر بشنود
 به روانت که استوار نداشت
 زار مسعود ازان همی گرید
 که بحق ماتم تو زار نداشت
 ماتم روزگار داشته‌ام
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 ۲۰ همچنینست عادت گردون
 هرچه من گفتمش به کار نداشت
 دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
 در جهان عمر پایدار نداشت

۳

درد دل

ای آنکه فلک نصرتِ الهی
 بر کثنیت و نامت نثار دارد
 هر چیز که گیتی بدان بنازد
 از همتِ تو مستعار دارد
 از عدلِ تو دینِ سرفراز گردد
 وز جاهِ تو ملکِ افتخار دارد
 نه ابر چو دستِ تو جود ورزد
 نه کوه چو طبیعتِ وقار دارد
 ۵ تابنده و سوزنده خاطرِ تو
 چون طبعِ فلک نور و نار دارد
 ای عزمِ تو بادی که در متانت
 بنیادِ چو کوه استوار دارد
 وی حزمِ تو کوهی که روز دشمن
 چون بادِ بزان پُریبار دارد
 عرضِ تو نپوشد مگر لباسی
 کز فخر و شرف بود و تار دارد
 يك بار بود شاخ را و کلکت
 شاخِیست که صد گونه بار دارد
 ۱۰ تا پیشه او شد نگار بندی
 و همنم و خردِ جان نگار دارد

- از بهرِ عروسانِ فکرت را
 آرایشِ مشاطه‌وار دارد
 این را ز جزالتِ قِلاده بندد
 وان را ز بلاغتِ سِوار دارد
 سرخست و قوی روی و شخصِ دولت
 تا او تنِ زرد و نزار دارد
 از بهرِ ولیِ نوشِ نحل دارد
 وز بهرِ عد و زهرِ مار دارد
 این سرزده پایِ دُم بریده ۱۵
 در سحرِ نگر تا چه کار دارد
 ای آنکه فلکِ ظلِ درگمت را
 در سایگهِ زینهار دارد
 تا چند به هر حادثه سپهرم
 نظاره گه اعتبار دارد
 جانم همه در اضطراب بندد
 چشم همه در انتظار دارد
 نشگفت کز اشکم همی کنارم
 مانده دریاکنار دارد
 اندر دلم آتش که بر فروزد ۲۰
 از آبِ دو دیده شرار دارد
 مَیِ قسمِ دگر کس رسید، گردون
 تا چند مرا در خُمار دارد
 بر دیده من روزهای روشن
 مانده شبهای تار دارد

روی و دلم از اشك و خون دیده
 آکنده و گفته چو نار دارد
 دارد دل من غم، ز غم چه پرسی
 زان پرس که يك غمگسار دارد
 تا چشم و سر دانشم، زمانه ۲۵
 با چشم و سرم کارزار دارد
 آن دوخته گاهم چو باز خواهد
 وین کوفته گاهم چو مار دارد
 گویی همه بر من نگار بندد
 هر شعبده کاین روزگار دارد
 چون زاغ گهم جفت کوه سازد
 چون مار گهم یار غار دارد
 گر شرح دهم حال هیچ کودک
 باشد که مرا استوار دارد؟

.....

آن زهره بوکد چرخ را که در غم ۳۰
 زین گونه مرا بیقرار دارد؟
 بر باطل کی صبور باشد؟
 آن کس که چو تو حقگزار دارد
 از سیل کجا ترسد آن کسی کو
 مأوی همه بر کوهسار دارد
 تا کوکب سیاره هفت باشد
 تا گیتی ارکان چهار دارد
 تا تیر گشاید شهاب سوزان
 تا ماه ز خرمن حصار دارد

۳۵ تا روز طرب در بهار عشرت
 بازار مَی خوشگوار دارد
 تا بر گلِ سوری هزار دستان
 آیینِ نواهای زار دارد
 اقبالِ ترا شادمان نشاند
 ایامِ ترا کامکار دارد

۴

روزگار نامساعد

چرخِ چندیمان به خاک اندر کشید
 چند ناکامی به روی ما رسید
 هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟
 هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
 لعبتِ زنجیرِ زلفِ حلقه جعد
 بر جدایی دل نهاد و آرمید
 آب رویم برد آب دیدگان
 تا زمانه بدخویی پیش آورید
 ۵ راز من چون آفتاب اندر جهان
 روزگار نامساعد گستريد
 ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت؟
 من شنیدستم زمن باید شنید
 قال ایتاکم وَ خَضِرَاءُ الدِّمَنِ
 دور ازان پاکی که اصل آن پلید

مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون مانند به زیر سنگ سخت
جز به نرمی کی توان بیرون کشید

۵

آتش دل

ضعیفم به جان و ز ضعیفی چنانم
که از سختی جان کشیدن به جانم
به دل خونم آری به جان در گزندم
به رخ زردم آری به تن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم
همه نجم نحست بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم
ز آتش چو انگشت گردد زبانم
زییم بلا آنچه دانم نگویم
زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جزین نیست سودم که هر شب
به یک روز از عمر خود بر زیانم
به هر معنی کم بدان حاجت آید
سخن از ثری بر ثریا رسانم
و گر بر براعت سواری نمایم
سپهر برین بر نتابد عنانم

۶

ای چرخ تو چندم آزمایی؟

از بخت همیشه سرنگونم
 زیرا که چو دیگران نه دونم
 زین عمر که کاست انده دل
 هر روز همی شود فزونم
 زبید که منی کنم ازیراک
 از دل میم و زپشت نونم
 ای چرخ تو چندم آزمایی؟
 زر و گهری به آزمونم؟
 ۵ پیوسته زبهر تنگ زندان
 چون مار همی کنی فسونم
 جز بر تن و جان من نکوبی
 از خلق بر تو من زبونم
 در حبس بدین چنین زمستان
 ترسم که فزون شود جنونم
 بگداخت زگریه دیدگانم
 در سر باشد فسرده خونم
 پیر پنبه و آرد شد در وبام
 من گرسنه و برهنه چونم
 ۱۰ هرچند به کام و رای من نیست
 بخت بد و دولت زبونم

گنگیست چو چوب همنشینم
 کوریت چو سنگ رهنمونم
 شکر ایزد را که اندرین حبس
 از دیدنِ سفلگانِ مصونم

۷

یارم به سفر شد

یارم به سفر شد ای مسلمانان
 دل همره او و همره دل جان
 ای رفته و برده جان و دل باز آی
 از بهر خدای تا کی این هجران
 با وصلِ رهی یکی زمان بنشین
 وین آتش هجرِ خویش را بنشان
 دانم که ز حال گشته باشی تو
 مشک و گل تو شده به دیگرسان
 ره مشک تو ز گردد غنبرِ اشهب
 وز مهرِ گل تو لاله نعمان
 هر حال که باشدت به راه اندر
 ز نهار به سوی بنده بنویس آن
 تا گرت به راه رود پیش آید
 خشکش کنم از تَف دل سوزان
 و ر خشکی دشت سارت آید پیش
 از دیده خود فرستمت باران

نه نه نفرستمت که ترسم من
کاین صاعقه گردد آن شود طوفان



کی بینمت؟

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی
پیوسته که گشتی؟ کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا
ترسم ز نزد من به کسی ناسزا شدی
درد دلا، که بنده دیگر کسی نشد
وانگه شدی که بر دل من پادشا شدی
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود
با جان من به مهر چرا آشنا شدی
کی بینمت؟ که پردگی و نازنین شدی
کی یابمت؟ که در دهن اژدها شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست
تا خود همی بزاری گویم کجا شدی
امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاک
بس شب که تو به وصل درو توتیا شدی

۹

فلک کثرو

ای فلک سخت نابسامانی
 کثرو و باژگونه دورانی
 محنتِ عقل و شدتِ صبری
 فتنهٔ جسم و آفتِ جانی
 مارِ نیشی و شیر چنگالی
 خیره چشمی و تیز دندانی
 بدهی و انگهی نیارامی
 تا همه داده باز نستانی
 ۵ زود بیند ز تو دلازاری
 هر که یابد ز تو تن آسانی
 بشکنی زود هر چه راست کنی
 بر کتنی باز هر چه بنشانی
 هر چه کردی همه تباه کنی
 مگر از کرده‌ها پشیمانی؟
 نکنم سرزنش که مجبوری
 بسته حکم و امر یزدانی

۱۰

فرامش گشت رسم شادمانی

بران افراخته کوهم که گویی
 مرا فرمود گردون دیده‌بانی
 همانا باز شناسی چو بینی
 مرا روزی ز زاری و نوانی
 کمانی گشته قد من ز سروی
 زیری گشته چهر ارغوانی
 زده راهم قضا و اوفتاده
 زیان مالی و جاهی و جانی
 ۵ ز بیم لشکر پیری به زندان
 منقص گشته بر من زندگانی
 اگر پیری بماندی جاودانه
 چه انده بودی از هجر جوانی
 چرا بی‌کار خوانم خویشان را
 که دارم بر بلاها قهرمانی
 گرم فانی نگشتی گوهر اشک
 یکی گنجی شدستی شایگانی
 مرا اینجا زبس انده که خوردم
 فرامش گشت رسم شادمانی
 ۱۰ غم آمد سود من بر مایه عمر
 که کردست این چنین بازارگانی؟

گرم شد این جهانی عمر ضایع
 نشد ضایع ثواب آن جهانی
 تو ای از هر بدی چون جان منزه
 بکن نیکی به هر کس تا توانی
 نهاد نیک و بد دانی که دانم
 نهاد بیش و کم دانم که دانی
 ندارد سود درمان زمینی
 که را دریافت درد آسمانی
 ۱۵ مرا زین حادثه بس هول نبود
 که در دل بود ازین عالم گمانی
 همی دیدم که کیوان روی دادست
 به طالع بیش ازین باشد نشانی؟
 چرا نالم چرا باشم هراسان
 زمخت، چون ززدان کاروانی
 سزد گر فخر جویم آشکارا
 بر آن کو مفخرت جوید نهانی
 منم کاندر عجم و اندر عرب کس
 نبیند چون من از چیره زبانی
 ۲۰ گر افتد مشکلی در نظم و در نثر
 زمن خواهد زمانه ترجمانی
 بدین هر دو زبان در هر دو میدان
 به گردونم رسیده کامرانی
 سجود آرد به پیش خاطر من
 روان رود کی و ابن هانی

معاذالله مرا چفتاد زنهار
 نباید کاین به طیت بر بخوانی
 چنانم کرد محنت کانچه گویم
 نسی دانم من از تیره روانی
 ۲۵ چنان دارم امید از لطف یزدان
 که زایل گردد از من ناتوانی
 بیابم همت خویش ار به یک بار
 نخواند بخت بر من لن ترانی
 برون آیم زبند و حبس روزی
 چو در بحر و چون زرکانی

شرح گزیده اشعار

مسعود سعد سلمان

- ۱ «ناسفته لؤلؤ» (قطره باران).
- ۲ «شهریار»، (سیف الدوله محمود، پادشاه غزنوی و ممدوح شاعر).
- ۳ «راغ»، مرغزار، دامنه سبز کوه.
- ۵ «گنبد خضرا»، آسمان. گویی صورت آسمان در زمین، که از سبزه به دریای سبز می ماند، منعکس شده است.
- ۶ «گریه ابر» (اضافه استعاری)، باران. «نعیم»، پرنعت.
- «خنده برق» (اضافه استعاری)، درخشیدن برق. «که سینا»، کوه طور که در شبه جزیره سینا واقع است (ر. ک. ۳/۴).
- ۷ مراد گریه ابر و خنده برق است در شعر پیش (لف و نشر مرتب).
- ۸ «جامهای یاقوت» (اضافه بیانی) (گلهای سرخ). «صهبا»، شراب سرخ رنگ. از عکس گلهای سرخ در جوی، آب همرنگ باده سرخ شده است.
- ۹ باغ مانند مردم مست راز درون خود (گلها و سبزه ها) را بر ملا ساخت.

- ۱۰ «دیا»، (سبزه). «خز»، جامه ابریشمین، (ابر). «شاه شرق»،
مدوح شاعر و احتمالا خورشید نیز می تواند مراد باشد.
- ۱۲ از پیری جهان زمستان و از برنایی آن طراوت و تازگی بهار
مراد است.
- ۱۳ «بها» (از عربی بهاء)، روشنی، رونق.
- ۱۵ «رزمه»، بقچه لباس. «حله»، جامه نو. «مینا»، شیشه،
شیشه سبزرنگ.

۲

- ۴ «سمر»، افسانه، داستان.
- ۸ «صورت»، تصویر، نقش. «مانی»، بنیانگذار آیین مانوی،
پسر «فاتک» که در ۲۴ سالگی در زمان پادشاهی شاپور اول
ساسانی ادعای پیامبری کرد، در هند و تبت و چین به سیاحت
پرداخت و در ۲۷۶ میلادی به فرمان بهرام اول کشته شد. مذهب
مانی آمیزشی از ادیان زردشتی و عیسوی و بودایی و یونانی
است، از جمله کتابهای مانی «ارتنگ» (ارژنگ) بوده است، وی
برای اینکه اصول آیین خود را به مردم بیسواد نیز بیاموزد آنها
را با تصاویر زیبا در کتابهای خود جلوه گر ساخت و به همین جهت
مانی در شعر و ادب فارسی به صورتگری و نقاشی معروف شده
است؛ «صورت مانی»، صورت یا نقشی که پرداخته قلم مانی است.
- ۹ «شبه»، سنگی سخت و سیاه رنگ و براق. «بسد» (به تخفیف
«س» خوانده شود)، مرجان. «زین هردو...»، تو با این زلف
سیاه و لب گلگون در دلربایی عشاق زبانزد و نام آور هستی.

۱۰ «دو شبه» (دو گیسو). «دو گل سرخ» (دو گونه سرخ)، «بُسَد» (لب یا دهان). «لالا»، درخشان؛ «لؤلؤ لالا» (دندانهای سفید).

۱۱ «غوغا» (در مصراع اول)، هنگامه و آشوب، (در مصراع دوم) جمعیت، عامه مردم. «بسوزد» (متعدی)، بسوزاند. ۱۲ «بمویه»، زار.

۱۳ «مُشك» (موی مشکین سیاه). «چلیپا» صلیب، خط منحنی، زلف معشوق (از آن جهت که خمیده است). «رومی روی» روی سفید.

۱۴ «مُشك» (زلف سیاه). «سیم» (روی سپید).

۱۵ «جوزا»، نام دو صورت فلکی: یکی «دوپیکر»، برج سوم از برجهای دوازده گانه (منطقه البروج)، که به شکل دوتن ایستاده تخیل شده که از کمر به هم پیوسته اند؛ دیگر «جبار» که در اواخر پاییز و همچنین در زمستان شبها در آسمان نیمکره شمالی دیده می شود، در وسط این صورت فلکی سه ستاره است که آن را کمر بند یا حمایل جوزا نام نهاده اند؛ «زیور جوزا»، کمر و میان جوزا (بسنجید با: کمری داشت بر میان جوزا، ر.ك. ۶/۴)، و نیز ر.ك. ۸/۵.

۱۶ «شنگرف»، ماده ای سرخ رنگ (گل سرخ). «زننگار»، (سبزه). «بیجاده»، سنگی گرانها شبیه به یاقوت. «مینا»، ر.ك. ۱۵/۱. «در ابر...»، اشاره است به آمیختگی نور خورشید با ابر، مخصوصاً در صبح و شام که نور خورشید با شیارهای آتشین خود در ابرها می تابد و آن را رنگین می سازد؛ قوس و قزح نیز می تواند مراد باشد.

۱۷ «نفس گل»، نسیم گل، بوی گل. «مجمر»، آتشدان، عود

سوز. «عود»، از درختان گرمسیری که چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبوست و مخصوصاً هنگام سوختن بوی خوشی از آن متصاعد می‌شود. «مطرا»، ترو تازه؛ «نفس عود مطرا»، بوی خوش عود ترو و تازه.

۱۸ «گیا» (مخفف گیاه). «شکفه» (مخفف شکوفه). «قابل جان شد»، شایسته حیات و جان داشتن شد. «روی گل و...»، روی گل تازه و چشم شکوفه بینا شد (لف و نشر مرتب).

۱۹ «انفاس مسیحا»، دم‌مسیحا؛ اشاره است به معجز عیسی (ع) که مرده را زنده ساخت.

۳

۱ «نای» (اول و سوم)، نای، یکی از سازهای ایرانی. «بی‌نوا» (اول و سوم)، بی‌نغمه و آهنگ، خاموش. «نای» (دوم)، قلعه نای (زندان سیاسی شاهان غزنوی که ظاهراً در هندوستان بوده است). «بی‌نوا» (دوم)، بی‌زاد و برگ. میان «نای» و «نای»، «بی‌نوا» و «بی‌نوا» جناس تام است.

۲ «زیرا» (مخفف «ازیرا»)، از این جهت. «صدا» (مقابل «ندا»)، پژواک، انعکاس صوت. از تنهایی و بی‌کسی همسخنی جز کوه ندارم و با او درد دل می‌کنم، به همین جهت جز برگشت شکوای خود جوابی نمی‌شنوم.

۳ «مسا»، شام. از تیرگی چشم غمی ندارم زیرا در تاریکی زندان شب و روزم یکسان است و در این تاریکی از چشم روشن چه فایده.

۴ «تند»، پرشیب. «طور»، کوه طور در شبه جزیره سینا، نور

حق در این کوه به صورت آتش به موسی تافت (قرآن کریم، ۱۴۳/۷).

۵ «موسیٰ عیران» (اضافه بنوت). «به فعل و نور»، از جهت اثر و روشنایی. «جیب هوا» (اضافه استعاری). صبا چو دست موسیٰ عیران به فعل و نور برقی از جیب هوا هسی پدید آرد؛ اشاره است به ید بیضا (دست سفید)، معجزه حضرت موسی: و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین (قرآن کریم، ۲۶/۳۳)، و دست (راست) خود را (از زیر بازوی چپ) بیرون کشید پس آن دست سید و روشن بود بینندگان را.

۶ «اژدهای چرخ» (اضافه تشبیهی)، چرخ اژدها مانند، (ضناً اژدها یکی از صورفلکی نیسکره شمالی است). «صلاح»، نیکی، نیکوکاری؛ «ورچه صلاح...» (اشاره است به اعجاز موسی(ع)، عصایش اژدهایی شد و مارانی را که ساحران قرعون به سحر ساخته بودند فرو بلعید).

۷ اژدهای چرخ بر من روی نهاد و نیرنگ و سحری که اندیشه و طبع من از شعر و سخن بر ساخته بودند همچون سحر ساحران قرعون سربسز فرو خورد. در بیت‌های ۴-۷ میان کلمات طور، برق، موسی، جیب، اژدها، عصا و سحر که به سرگذشت حضرت موسی اشاراتی دارد مراعات نظیر است.

۸ «حصار»، باره، قلعه، زندان. «حصا»، سنگریزه. «چون بر حصیر گویم...»، چه حصیری! که خفتن من بر سنگریزه است.

۱۰ «سُمج»، زندان زیرزمینی. «اکمه»، کور مادرزاد؛ مصراع اول کنایه از تاریکی، و مصراع دوم اشاره به کوتاهی سقف زندان است که پشت شاعر را مانند پشت پارسایان، بر اثر زیادی طاعت و ریاضت، خمائیده است.

- ۱۱ «ساقط شدست پاك»، بكلی ازین رفته است. «بررفتمی»،
بالا می‌رفتم. «هبا»، گرد و غبار هوا که در مسیر نور آفتاب
وقتی که در روزنه‌ای تابد دیده می‌شود.
- ۱۲ «رفیق طبع»، طبع سازگار و دوست نواز. طبع سازگار من
چنان با غم انس گرفته است که هر غمی را خوشامد می‌گوید.
- ۱۳ «قطب آسیا»، آهنی که در میان سنگ زیرین آسیاست و
سنگ بالایی به دور آن می‌گردد. فلك اگر چون آسیا بر سرم
بگردد، من چون قطب آسیا از جای خود نمی‌جنبم، زیرا گرفتار
زندان و بند و زنجیر هستم.
- ۱۴ «حسام»، شمشیر؛ «گوهری حسام»، شمشیر جوهردار و
اصیل. «وَاغَا»، جنگ.
- ۱۵ «مصاف»، رزمگاه، جنگ. «معرکه»، میدان جنگ، جنگ.
«صِقَال»، زدودن، صیقل زدن. «مضا»، برندگی، بریدن.
- ۱۶ «طالع نگون»، بخت بد. «حَرُون»، سرکش. «نَحْس»،
شوم، بد اختر.
- ۱۷ «گردش و پیچش»، بیتابی. «عَنَا»، رنج.
- ۱۸ «خودرو»، گیاه خودرو و هرزه. «شدت»، سختی و تنگی.
«رَخَا»، فراخی روزی، فراوانی نعمت؛ «شدت ورخا»، بد و نیک
یا درشت و نرم روزگار؛ کنایه از اینکه در برابر شدايد روزگار
پابرجا و ثابت قدم باش.

۴

- ۲ «انقاس» «جمع نقص»، مدادها، مرکبها، دوده‌ها. مفهوم
بیت اشاره است به تاریکی شب.

۳ «دُر یتیم»، مروارید درشت که تنها در صدف باشد، مروارید بیهمتا و کمیاب (ستاره). «لؤلؤ لالا» (ستاره)، ر.ک. ۱۰/۲. مراد از «کلبه» و «پرده» آسمان است.

۴ «آینه رنگ»، کبود رنگ (در قدیم آینه را از آهن می ساخته و صیقل می داده اند و رنگ آن به کبودی می زده است). «عیبه»، جامه دان، «آینه رنگ عیبه» (آسمان). «راست بالاش در خور پنهان»، بلندی آن مناسب پهنای آن.

۵ «شکلها»، صورتهای فلکی که شرح آنها در بیتهای بعد آمده است.

۶ «اکلیل»، تاج، افسر، فام دو صورت فلکی: اکلیل شمالی و اکلیل جنوبی، در این بیت اکلیل شمالی مراد است که مانند تاجی در آسمان نیمکره شمالی در شبهای بهار و تابستان دیده می شود. «جوزا»، ر.ک. ۱۵/۲.

۷ «راست» (قید)، درست، عیناً. «پروین»، پرن، ثریا، دسته معروفی از شش یا هفت ستاره در صورت فلکی ثور و آن را به عقد (گردن بند) یا خوشه انگور تشبیه کنند. «جامه خضرا» (آسمان).

۸ «فرقدان» (دوفرقد)، دو ستاره پیشین از صورت بنات النعش کوچک (دب اصغر). «هژبر»، شیر. «دوتا»، خمیده.

۹ «سها»، ستاره بسیار کوچکی در بنات النعش (دب اکبر) نزدیک به ستاره دوم از سه ستاره انتهایی. ۱۰ «مانده»، خسته.

۱۱ «آن» اشاره به خورشید و «این» اشاره به ماه است در شعر پیش «اندروا»، در هوا.

۱۲ «اینت» (از اصوات برای تعجب و تحسین)، زهی، شگفتا.

«هول» (مصدر عربی و در اینجا صفت است)، هایل، ترسناک؛
«اینت هول بلا»، چه بلای هولناکی!

۱۳ «هت من...»، کنایه از اینکه بیش از فردا امید زندگی ندارم.

۱۴ «اژدرها»، اژدها، مار بزرگ.

۱۷ «زال»، پیر سفید موی.

۱۸ «نیل کرده»، نیلی و کبود کرده. «بر»، سینه، پهلوی. «کافور»، ماده معطر و سفیدرنگی که از درخت کافور، با ایجاد شکاف در پوست تنه آن، استخراج می کنند. «بکا» (از عربی بکاء) گریه؛ «کرده کافور...»، چشمها را از گریه مانند کافور سفید کرده (کور کرده).

۲۱ «کوه تند»، کوه پرشیب و بلند. «بی فریاد»، بی فریادرس، آن قدر بلند که فریاد بدان نرسد.

۵

۱ «طراز»، زینت، حاشیه کنار جامه.

۳ «عاج» (رخسار سپید). «لاله» (گونه های سرخ). «سیم» (سینه سپید). «خارا» (دل سنگین و سخت).

۴ «دُرَج» صندوقچه جواهر یا عطر، طبله. «دُرَج عقیق» (اضافه بیانی) (دهان). «لؤلؤ لالاً»، ر.ک. ۱۰/۲.

۵ «خسته»، مجروح، «خسته دلم» دل خسته من. «معرض»، نشانه، هدف.

۶ «تیر غمزه»، نگاه و غمزه تیرمانند. «چفته» خمیده، کج.

۸ «جوزا»، ر.ک. ۱۵/۲؛ تشبیه محبوب به «جوزا» به سبب

- وصف «کمر بسته» در مصراع اول است.
- ۹ «رضوان»، دربان بهشت، بهشت.
- ۱۰ «بر ساختن»، آرایش کردن.
- ۱۱ «مینا»، شیشه شراب (شراب). «گرم شود»، مست شود؛ «نه گرم شود دلت...»، شراب هم با همه تأثیر خود دلت را گرم و مهربان نمی‌کند.
- ۱۲ «مانا»، گویی، پنداری.
- ۱۳ «سودا»، جنون ناشی از عشق، ر.ك. ۱۳/۱۱ و ۱۹/۹۹.
- پیچ و شکن زلف به حلقه‌های زنجیر تشبیه شده است. زنجیر و دیوانه باهم تناسب دارند.
- ۱۵ «دوتا»، دورو.
- ۱۶ «سلطان زمانه» (سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی).

۶

- ۱ «نیسان»، هفتمین ماه سريانی که با ماه آوریل و با روزهای از فروردین و اردیبهشت مطابقت دارد. «سپاه‌ابر» (اضافه تشبیهی). «نثار»، هدیه، آنچه بر سر یا در پای کسی بپاشند، افشاندن؛ «نثار بردن»، تحفه بردن. «لؤلؤ لالا» (قطره باران)، ر.ك. ۱۰/۲؛ «نثار لؤلؤ» (اضافه بیانی).
- ۲ «شبدیز»، نام اسب خسرو پرویز، اسب (در این بیت). «شاهنش» (سیف الدوله سلطان محمود). «غبرا»، خاکی، گردآلوده؛ «مرکز غبرا»، زمین.
- ۴ «زهرا»، درختان.
- ۵ در هردو مصراع، «ازین» اشاره به گل و «ازان» اشاره به

ابر نیسانی در شعر پیش است.

- ۶ «تخته تخته»، تکه تکه، قطعه‌های بزرگ. «ساده سیم»،
نقره سپید و خالص. «سوده کافور»، کافور ساییده.
- ۷ «خَنگ»، اسب سفید. «مرغزاری خرم و خضرا» (آسمان).
در همه این بیتها، ابر با تشبیهاتی محسوس وصف شده است.
- ۹ «سندُس»، حریر لطیف و قیمتی. «کحلی»، سرمه‌ای رنگ.
«سندس نیلی» و «چادر کحلی» کنایه از ابر. «فرش زنگاری» و
«حله خضرا» کنایه از سبزه. «بیدا» بیابان.
- ۱۱ «میناگون»، سبزرنگ. «کَلَه»، سایبان، خیمه، حجله
عروسی.

- ۱۲ «عنبر»، ماده‌ای چرب و خوشبو و خاکستری رنگ که در
روده ماهی عنبر درست می‌شود. «سارا»، خالص.
- ۱۳ «زیستی»، از روی زمین.

- ۱۴ «بیزان» (صفت فاعلی از بیختن)، «بیختن»، ریختن، غربال
کردن. «اشهب»، سیاه و سفید، خاکستری رنگ. «بخار بحر»، ابر.

۷

- ۱ «سوخته و غرقه»، سوخته از آتش دل و غرقه در آب دیده
(لف و نشر مرتب). «عُجاب»، بسیار شگفت‌انگیز. «اینت
عُجاب»، چقدر شگفت‌آور!
- ۲ از آتش دل در دل اندیشه راه نیابد و از آب دیده در چشم
خواب ننگجد (لف و نشر مرتب).
- ۳ «خیال»، صورتی که به خواب بیند یا در بیداری به نظر آید،
شَبَّح.

۴ «مهره»، ابزار کار ساحران (ظاهراً از چیزی شبیه به شیشه یا بلور بوده است). «لبلاب»، افسونگر (معنی مراد در بیت)، نیلوفر. همچنانکه افسونگر از زیرمهره خود پری را نشان می‌دهد، صورت دوست هم از پس اشك، که چشم را فرا گرفته، خود را به من می‌نماید؛ کنایه از این است که خیال دوست چون شَبَحْ مبهم و تاریك به نظر می‌رسد.

۵ و ۶ نیلوفر چون چشم خود از خواب گشود (باز شد) و در آب نگرست، گونه زرد و رخ کبود مرا با گونه خود سنجید، مرا زردگونه‌تر یافت و سر خویش به زیر افکند و برحال من رقت آورد و اشك ریخت.

۷ میان «بسته» و «گشاده» تضاد است.

۸ «لؤلؤ» (دندان). «عَناب» (لب). «فرو شکست به...»، گوشه لب را به دندان گزید (کنایه از اظهار حسرت یا تعجب).

۹ «درخوشاب»، مروارید آبدار؛ «دو رشته دُر خوشاب»، یکی رشته مروارید واقعی که برسینه داشته و از شدت تأثر با دست می‌گسته، و دیگر رشته اشك که مرواریدوار از دیده بر رخ می‌پیوسته است (لف و نشر مرتب).

۱۰ «همی گریست» (مخفف همی گریست).

۱۱ «روزِ بودن»، روز ماندن. «صواب شغل...»، با اینکه گفتم که کار درست همین رفتن من است، اما درست نبود.

۱۳ «بماند حدیثِ چون...»، سخن یا خاطره دردناك او همچون نمك بردل کباب و سوخته‌ام باقی ماند.

۱۴ «درپیش‌بر» (کاربرد قدیم)، در پیش.

۱۵ «چو کام نهنگ» (از جهت تاریکی یا وحشت). «چون دم طاووس» (از جهت آراستگی و زیبایی).

۱۶ «حُجَّاب» (جمع حاجب)، دربانان، پرده‌داران، حاجبان سیاه می‌پوشیده‌اند. هوای روشنی که جامهٔ پرده‌داران (جامهٔ سیاه) پوشیده بود (تاریک شده بود)، از حسدِ جامه‌ای چون شب‌سیاه به من پوشانید (تاریکی مرا فرو گرفت).

۱۷ «عِقَاب» (جمع عَقَبَه)، گردنه‌ها. از دور تلی چنان بلند دیدم که از بالای آن، گردنه‌های بلند نسبت به آن تل چاه عمیقی به نظر می‌آمدند (جملهٔ مقلوب).

۱۸ «بروی شود»، بالای او رود. «بروج چرخ»، برجهای دوازده‌گانه که عبارت از دوازده صورت فلکی بدین ترتیب است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. «اسطرلاب»، ابزاری که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفته است. «که گر منجم...»، کنایه از بلندی آن تل است که منجم بر بالای آن چون به آسان نزدیک است امور فلکی را بدون کمک اسطرلاب درمی‌یابد.

۱۹ «بدست»، وجب. «یکی بدست»، يك وجب. «شاه» (سیف‌الدوله محمود).



۱ «ناب»، خالص و پاک. مقصود آینه است که در قدیم آن را از آهن می‌ساخته و با آتش تهیه و پرداخت می‌کرده‌اند.

۳ «سَطْرَلاب» (اسطرلاب، ر.ک. ۱۸/۷).

۴ «شیب»، پیری. «پیدا کردن»، آشکار ساختن، مشخص کردن. «چون زمانه همی...»، مانند روزگار که نیروی جوانی

و ضعف پیری زاده اوست و این دو را از هم متسایز و مشخص می‌سازد، آینه نیز نمایانگر پیری و جوانی است.

۷ «برچشم کردن»، در نظر گرفتن، برجسته و نمایان ساختن؛ نظیر «به چشم کردن» در این شعر حافظ: به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی. «بتاب» (صفت مرکب)، تابدار.

۸ «هیچ... آب»، آبی؛ مانند «هیچ سخن» به معنی «سخنی» در این بیت منوچهری: گر هیچ سخن گویم باتو زشکر خوشتر / صد کینه به دل‌گیری، صد اشک فروباری. «تیره رنگ شود»، اشاره است به جنس آینه که از آهن بوده و در اثر رطوبت یا آب زنگ می‌گرفته است.

۹ «ماه شکل»، گرد. برگشت نورخورشید در آینه به انعکاس نور آن در ماه (مہتاب) تشبیه شده است.

۱۰ «سحاب» مقصود بخار آب موجود در دم است که موقع دمیدن (نفس کشیدن) بر روی آینه می‌نشیند و آن را تیره و کدر می‌سازد.

۱۱ «راست» (اول)، راستگو. «راست» (دوم)، براستی.

۱۲ «ملك» (سیف‌الدوله محمود). نام او (آینه) وارونه «هینا» (گواراباد) است، لفظی که هنگام نوشیدن شراب به نوشنده آن می‌گویند.

۹

۱ «این بیستش...»، سحاب پیرایه بر بستان بست و باد نقاب از چهره او برگرفت؛ کنایه از شکفتن گلها و شکوفه‌ها.

- ۲ «کَلَّه»، ر.ك. ۱۱/۶. باغ به نوعروسی تشبیه شده که آراسته به مروارید و جواهر، در حجله چادر از سر برمی گیرد.
- ۳ «اعجاب» خودینی.
- ۴ «لَالِي» (جمع لؤلؤ)، مرواریدها (قطره های باران). «کافور» (برف)، ر.ك. ۱۸/۴. «حواصل»، بوتیمار، غمخورك؛ پره های نرم و بغایت سپید این پرنده را در پوششهای گرم زمستانی به کار می برده اند، در این بیت همین پوشش حواصل مراد است. «سنباب»، مراد پوستینی است که از پوست این حیوان می سازند. «گهی حواصل...»، اشاره به تغییر رنگ ابر است.
- ۵ «دولاب» (دول (دلو) + آب)، چرخ چوبی که به وسیله آن با دلو و طناب از چاه آب می کشند؛ فلک را از جهت گردشی که دارد به آن تشبیه می کنند.
- ۶ «مَوْرَد»، گلگون، سرخ رنگ. «دوطبع مختلف»، خندان و گریان بودن گل. «دوطبع مختلفش...»، باد گل را شکوفا و خندان می سازد و ابر با قطره های باران که بر آن می افشاند دیده اش را گریان می دارد.
- ۹ «تذرو»، قرقاول.
- ۱۰ «ازان»، از آن جهت. «خجسته»، گل همیشه بهار. «شاه اسپرغم»، ریحان. «چَرغ» (چرخ)، پرنده ای شکاری که جثه اش از باز کوچکتر است. به خاطر صید تذرو است که خجسته (گل همیشه بهار) مانند دیده چرخ شده و برای شکار آهوست که شاه اسپرغم (ریحان) به صورت چنگال عقاب درآمده است (لف و نشر).
- ۱۱ «ستاره روز» (خورشید، زهره؟). «زباغ همچو...»، کنایه از رفتن زمستان و آمدن بهار.
- ۱۳ «بانگ نماز» (نغمه بلبل هنگام سحر). «چشم گشادن غنچه»،

باز شدن و شکفته شدن غنچه.

۱۵ «دم جبرئیل»، نفخه روح القدس، روحی که بر مریم جلوه گر شد و در او دمید و در نتیجه مریم به عیسی آبتن شد (قرآن کریم، سوره ۱۹، آیات ۱۶ تا ۲۱).

۱۰

۱ «مُشك شب» (اضافه تشبیهی)، شب مشک مانند. «اشهب»، سپیدی که به سیاهی زند. «شَبَه» (سیاهی شب)، ر. لک. ۹/۲. «عقیق» (سرخ شفق صبحگاهی)، «شد... مرکب»، آمیخته شد. ۲ «زان بیم»، از بیم آن. «لرزیدن ستاره» (چشمک زدن ستاره).

۵ «شدن»، رفتن.

۶ «سلسله زلفین» (صفت مرکب)، پیچیده موی، مجمد موی. «نوش لعل»، شیرین لب.

۷ چون روی محبوب گلگون و همرنگ شراب است، از آن تصور شراب کرده است.

۸ «مغرور کردن»، فریفتن «مُتَعَب»، خسته، گرفتار رنج.

۹ «صاحب» (ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی، مملوح شاعر).

۱۱

۶ «خَلَق»، کهنه و پوسیده. میان «خَلَق» و «خلق» جناس ناقص است.

۱۰ در اشعار گزیده مسعود به جای «نرماه‌ن» «ریماه‌ن» آمده است. «ریماه‌ن»، جرم آهن که از کوبیدن فرو ریزد. «روهینا»، آهن و پولاد جوهردار که از آن ششیر و خنجر سازند.

۱۱ «هوا»، آرزو، میل.

۱۲ این بیت تمثیل است در ارج نهادن بیهنری. هنر از تیغ است که در جنگ هنر نمایی می‌کند ولی شاه دسته آنرا به زر می‌آراید و گوهر نشان می‌سازد.

۱۳ «سودا»، جنون، پریشانی و آشفتگی فکر و حواس، ر.ك. ۱۳/۵.

۱۷ «زرعیار»، طلای خالص. «قمار» (به فتح و کسرو ضم اول)، نام شهری در هند یا به قول دزی Dozy موضعی در جزیره جاوه که عود آنجا شهرت داشته است.

۱۲

۳ طبع من به گاه کثرت (فراوانی و بسیاری) مانند هوا همه جا را فرا گرفته و به گاه قوت مانند آتش نیرومند است (لف و نشر مشوّش). میان سه عنصر «آب و آتش و هوا» مراعات نظیر است.

۴ «همچو صدف...»، همان گونه که صدف غرقه در آب است تنم در گریه و اشك غرقه گشته است.

۱۰ «سحر حلال»، شعر (از لحاظ تأثیر شعر را به سحر و افسون تشبیه کرده‌اند)، سخن فصیح و بلیغ، هنری حیرت‌انگیز که از راه حيله و نیرنگ حاصل نشده باشد.

۱۳ «عمید»، مهتر و سرور، رئیس قوم.

۱۶ «نیستی»، نداری، فقر.

- ۱۷ «طبع سخاست»، بخشنندگی سرشت من است.
- ۱۸ «جز آن نباشد...»، من جز این نمی‌دانم که قضا و خواست خداست (نیکی و بدی را از مردم ندانسته بلکه خواست خدا می‌دانم).
- ۲۲ «گهر» (سخن و شعر).
- ۲۳ «لیبی» شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم. معاصر فرخی.

۱۳

- ۱ «پیش ازین» (هنگام بهار و تابستان). «کسری» (معرّب خسرو)، عنوان انوشیروان عادل (خسرو اول) و خسرو پرویز (خسرو دوم) و نیز عنوان هریک از شاهنشاهان ساسانی. «فغفور» (فغپور، بغپور)، پسر خدا، لقب پادشاهان چین.
- ۲ «طبق طیفور» (اضافه بیانی). نوعی طبق گود.
- ۳ «طنبور» (معرّب تنبور)، نوعی آلت موسیقی سیم‌دار که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک مانند سه‌تار دارد.
- ۴ «ناطور»، نگهبان باغ و مزرعه.
- ۵ صدای رعد به نفعه صور تشبیه شده است (وجه شبه: ایجاد حیات و جنب و جوش).
- ۶ «جزع»، سنگی است سیاه و سفید با خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه، مهره یمانی، مهره سلیمانی. «باغ... و راغ... را دل و جان» (راء فك اضافه)، دل و جانِ باغ و راغ، باغ و راغ در زمستان به جزع و شبه تشبیه شده است؛ همراه داشتن جزع را موجب اندوه می‌پنداشتند («تنسوخنامه ایلخانی»، ص ۱۲۷) و شبه

- را دافع چشم زخم می دانسته اند («تحفة البهادر»، ص ۱۶۲).
- ۷ «چشم چشمه» (اضافه استعاری)، زهاب، محلی که آب می جوشد. «کافور»، ر.ك. ۱۸/۴ (برف)؛ کافور خواب آور است.
- ۸ «محرور»، گرم شده از سوزش تب، گرم مزاج.
- ۹ برگ درخت نارنج از جهت انبوهی یا رنگ سبز به پرطوطی و شاخ آن در نازکی و باریکی به پای گنجشک تشبیه شده است.
- ۱۰ «ترنج»، بالنگ، بادرنگ، نوعی از مرکبات. «زادو بود»، (حاملگی، آبستنی)، زادو ولد؛ بسنجید با: نور حق را کس نجوید زاد و بود («لغات و تعبیرات مثنوی»، ج ۵).
- ۱۱ «مست و مخمور»، حالت چشم است که نرگس به آن تشبیه شده است.
- ۱۲ «خندیدن نرگس»، شکفتگی نرگس.
- ۱۳ با اینکه مانند حضرت موسی در طور مقام دارم (در کوه زندانی هستم) چرا نور حق بر من نمی تابد؟
- ۱۴ «غم ته گور» (اضافه تشبیهی)، غمی که در ظلمت و تیرگی مانند ته گور است.
- ۱۵ «خایسک»، پتک. «حد»، لبه، تیزی.
- ۱۶ «قلق» (به کسر «ل»، صفت)، بی آرام (مسند است در جمله «قلق نیستم»); «قلق» (به فتح «ل»، مصدر)، بیتابی (مسند الیه است) و در این صورت «نیستم»، نیست مرا. «مقدور»، مقدر شده، آن طور که سرنوشت خواسته است.
- ۱۷ «مجبور»، محکوم جبر و سرنوشت، بی اختیار.

۱۴

۱ «نیستی»، نداری، فقر. «تم از عافیت...»، تم از نداشتن عافیت بیم زده است.

۲ «تف سینه» (تف به تشدید «ف» خوانده شود)، سوز دل.

۳ «باد یافته گوی»، گویی که پس از ضرب چوگان هوا گرفته (به هوا رفته) باشد؛ کنایه از اضطراب و بیقراری دل است که به چنین گویی تشبیه شده.

۴ «تابخورده»، تابیده، خمیده، پیچیده. «زوبین»، نیزه کوچکی که سر آن دوشاخه بود و در جنگها آن را به سوی دشمن پرتاب می کردند. «آبداده»، محکم و سخت؛ فلز تفته شمشیر و مانند آن رادر آب فرومی برند تا آهن آن سخت و گوهردار شود. «پیکان»، فلزی نوکدار که بر سر تیر و نیزه نصب کنند.

۵ «همچو لاله»، سرخ. «چون بنفشه»، کبود. «زخم»، ضرب و صدمه.

۶ «ثعبان»، اژدها.

۷ «راست» (قید)، درست، عیناً. «مالك دوزخ»، فرشته موکل بر دوزخ و دربان جهنم.

۸ «عطشان»، تشنه.

۹ «خیره»، سرگشته و حیران، لجوج و گستاخ.

۱۳ «آفریده حرمان»، محروم، ناکام. کسی را گناهی نیست، چون بخت من طالعی ناکام دارد.

۱۴ «آسمانی فتاده» (صفت مرکب برای خذلان)، مقدم، خواست و تقدیر آسمانی.

۱۵ «اخترانم»، اختران مرا. «روشانان»، ستارگان. «روشانم»،

روشنان مرا.

۱۶ «تیز»، شتابنده، تند و خشگین. «مهر»، خورشید.
«برجیس»، سیاره مشتری (قدما آن را سعد اکبر می دانستند).
«تیر»، عطارد. «نحس» (مقابل سعد)، شوم. «کیوان»، زحل
(قدما آن را نحس اکبر می دانستند).

۱۷ «خلیدن»، فرو رفتن سوزن یا چیزی نظیر آن در تن.
«خُلْقان» (جمع عربی خَلَق)، جامه های کهنه و ژنده.

۲۰ این بیت کنایه است از وسعت و بزرگی دل و طبع که هرچه
را در آنها بجوید می یابد.

۲۳ نوآوریهای پی در پی هنر به منزله مهمان عزیزی است که
همیشه بر طبع من وارد می شود.

۲۴ «که تألیفی است»، که به منزله تألیفی است.

۲۵ «دامن کشیدن»، روی بر تافتن، بی اعتنا گذشتن، فخر فروختن.
هر جا که چرخ سر از گریبان به در آورد (خودنمایی کند) همت از
بزرگی و شرفی که دارد بر آن دامن می کشد (بی اعتنا می گذرد)،
کنایه از برتری خود بر چرخ.

۲۶ «شاید» (از شایستن)، سزاوار است. اگر حال من مانند
خزان پژمرده است رواست اما به فکر من بنگر که چون نیسان
(ر.ک. ۱/۶) و بهار شکوفاست.

۲۷ «جای من» (زندان).

۲۹ «تجربت کوفته»، تجربه دیده، آزموده.

۳۰ دل من به منزله پرگار نظم است (ملاک آراستگی سخن
موزون است) و در حکم معیار و میزان فضیلت است.

۳۱ «تن دار»، نگهدارنده تن. «خفتان»، نوعی جامه که هنگام
جنگ می پوشیدند.

- ۳۳ «بانوا»، با آواز، نغمه‌ساز.
- ۳۵ «شوریده کار»، آشفته کار. «دیوانه سار» (دیوانه سر)، خیره‌سر.
- ۳۶ «آن» در مصراع اول اشاره به گردون و «آن» در مصراع دوم اشاره به کیهان است. «مفتون»، شیفته، عاشق. «غضبان»، خشمگین.
- ۳۸ «مدبر»، بدبخت. «مقبل»، نیکبخت؛ مقصود مدبر و مقبل معنوی است.
- ۳۹ «در دم»، در دنبال.
- ۴۲ «کشخان»، دیوث.
- ۴۳ «نالان»، بی‌سار.
- ۴۵ «ساحری»، شاعری، ر.ک. سحر حلال ۱۰/۱۲.
- ۴۶ «دستان»، سرود و نغمه؛ مراد از «دستان» سخن و شعر است که شاعر در تنهایی زندان به آن دل خوش داشته است.

۱۵

- ۱ برای هرکسی خواستی جز خواست حق نمی‌تواند باشد.
- ۲ «اندیشه را بر آنچه...»، اندیشه و تدبیر آدمی بر آنچه خدا مقرر کرده است تأثیری ندارد.
- ۴ «کثیف»، سنگین، غلیظ (مقابل رقیق).
- ۵ «این سخن...»، این سخن (نقش بی‌نقاش) را عقل نمی‌پذیرد.
- ۶ «شاید»، سزاوار است. «اعتبار» عبرت گرفتن.
- ۸ «خواسته»، مال و ثروت. «مستعار»، عاریت گرفته شده، قرضی.

۱۶

- ۱ «کنار»، آغوش.
- ۲ «صورت همی بست مرا»، برایم تصور نمی‌شد، گمان نمی‌کردم.
- ۴ «تیز»، تند، خیره خیره. «دیدار»، چهره. «دیده‌ام همه...»، همه چشم یکسره از دیدار دوست پثر شد.
- ۵ «فروختن»، افروختن، روشن کردن. «شرار گرفت»، آتش گرفت، داغ شد.
- ۶ «لؤلؤی شاهوار» (قطره باران، اشک چشم).
- ۷ «نه دیر بود»، دیرزمانی نبود، طولی نکشید. «ناقه»، شتر ماده. «جمازه»، تندرو، شتر تیزرو.
- ۸ «هنجار»، راه، روش، طرز، قاعده. «رهگذار»، مسافر، رهنورد.
- ۹ «قطار»، صف، ردیف، قطار کاروان. «دُمادُم» (قید حالت مرکب)، به دنبال هم. «کلنگ»، پرنده‌ای بزرگ‌جثه از راسته درازپایان که جزء پرندگان مهاجر محسوب می‌شود، کلنگان هنگام مهاجرت دسته‌جمعی به‌صورت قطار پرواز می‌کنند. «دُم قطار گرفت»، به دنبال کاروان رفت.
- ۱۰ «برق سیر رعد آواز» (اسب). «وادی»، راه میان تپه‌ها و کوه‌ها، بیابان. «قِفار» (جمع قَفَر)، بیابانها.
- ۱۱ «جیحون» (اسم عام)، رود. «رنگ»، گوسفند و بزکوهی. «تین»، قلعه.
- ۱۲ «خاستن»، پدید آمدن. «تِنین»، ازدها، مار بزرگ.
- ۱۳ «در نوشتن»، درهم پیچیدن، در نور دیدن. «چادر زرد»

(آفتاب هنگام غروب). «ازار»، لنگ، شلوار، دستار؛ «سیه‌ازار» (سیاهی شب).

۱۴ «الحذار»، بترس، حذر کن؛ این کلمه معادل اصواتی است که بر تنبیه و آگاهی یا ترسانیدن و برانگیختن توجه مخاطب به کار می‌رود.

۱۵ «شراب بیداری» (اضافه تشبیهی). «خمار»، می‌زدگی، خوابناکی.

۱۶ «سیکه»، قطعه طلا یا نقره گداخته و در قالب ریخته. «عیار گرفتن»، مقدار خالص زر و سیم را معین کردن، خالص گردانیدن؛ «تواند آن عیار گرفت»، نمی‌تواند آنچنان خالص تهیه کند.

۱۷ «کله کبود» (آسمان)، ر.ک. ۶/۱۱. «چو» (مخفف چون)، مانند. «انتشار گرفتن»، پراکنده شدن، همه‌جا را فرا گرفتن.

۱۷

۱ «خاصه شاه شرق» (علی خاص، از بزرگان دولت غزنوی و از ممدوحان مسعود).

۴ «این رنج»، رنج زندان.

۷ «لوهور» (لاهور)، شهری در پاکستان امروز که در دوره غزنویان یکی از مراکز حکومت آنان و کانون انتشار زبان و ادبیات فارسی بوده است. «حضرت»، پایتخت (غزنین).

۸ «رنگ»، مکر.

۱۸

- ۱ «کرد جهان...»، جهان سرشت خود را تغییر داد و موسم خزان در رسید.
- ۲ «کمین برگشادن»، از کسین بیرون شدن و حمله کردن.
- ۴ «شاخك نیلوفر...» (نیلوفر از گلهای پاییزی است که در آغاز فصل خزان پیدا می‌شود)، گلهای نیلوفر شکفته شد. «بید به پیشش...» (شاخه‌های بید مجنون به‌سوی زمین معلق است و این حالت به سجود آنها تعبیر شده است).
- ۶ «فراز آوردن»، پیش آوردن.
- ۷ «سیسین»، تقره‌گون (یخ‌بسته).
- ۹ «خسرو محمود»، سیف‌الدوله محمود، پادشاه غزنوی.

۱۹

- ۱ «بی‌فریاد»، بی‌فریادرس.
- ۲ «رنگ»، ر.ك. ۱۱/۱۶. «خاد»، زغن، «شیرینم...» (کنایه از چیرگی ضعیف برقوی یا باطل برحق).
- ۳ «ایچ»، هیچ، «سوسن آزاد»، سوسن سفید.
- ۴ «لاد»، بنیاد، شالوده.
- ۵ «مفضل»، بخشنده، نیکی کننده. «افضال»، احسان، نیکی کردن. «زیاد» (فعل دعایی از زیستن)؛ «جاودانه زیاد»، زندگی او همیشگی باد، جاوید باد.
- ۷ «دست هنر» (اضافه اقترانی). «به‌من بر»، به روی من.
- ۸ «در زمان»، فوراً. «انگشت»، زغال.

- ۹ شاعر پشت خود را در محکسی به پولاد تشبیه کرده است.
 ۱۰ «بوَم»، باشم.
 ۱۲ به خود می‌بالم نه به اصل و نسب خود.
 ۱۵ در قدیم چنین می‌پنداشتند که زمین بر پشت گاو و گاو بر ماهی و ماهی در آب است.

۲۰

- ۱ عشق و هوای دوست مرا مشهور و افسانه جهان ساخته است.
 ۲ «بوته دل» (اضافه تشبیهی)، دل از لحاظ سوزندگی به بوته زرگری تشبیه شده است. «ابرچشم» (اضافه تشبیهی)، چشم از لحاظ ریزش اشک به ابر تشبیه شده است. «شمر»، آبگیر.
 ۴ «چو خاك و آبم» (در مصراع اول)، چون خاك و آب هستم؛ (در مصراع دوم)، چون خاك و آب مرا.
 ۵ «زهاب» (زه (زهیدن) + آب)، چشمه‌ای که پیوسته روان باشد، آبی که از کنار رود یا چشمه و غیر آن تراوش کند؛ «زهیدن»، زاییدن؛ «زهاب اشك» (اضافه تشبیهی). «گونه‌جگر» (سرخ و خونین).
 ۹ «نامه»، کتاب.
 ۱۰ «غافر»، محله‌ای بود از شهر سمرقند که درخت سرو آن مشهور بود. «خیال قدش...»، خیال و تصور قامت دوست دو جوی روان را که از اشك دیدگانم جاری است به سرو غافر آراسته است (تشبیه قامت دوست به سرو غافر).
 ۱۲ «نکرد یارد»، نیارد کرد، نمی‌تواند بکند. «یاد کرد»، ذکر، یاد. «شهنشاه» (سیف‌الدوله محمود، ممدوح شاعر).

- ۱۳ «زین»، نیکویی.
- ۱۴ «طشت زر» (گل نرگس)؛ نرگس دارای گل‌های منفرد است که بر سر ساقه قرار دارند، در وسط گل نرگس معمولاً حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که زیبایی خاصی به این گل می‌دهد. در بعضی گونه‌های نرگس خود گل نیز زرد رنگ است.
- ۱۵ «ساختن»، ترتیب دادن، مجهز کردن سپاه. «از برای تو را»، از برای تو (در نظم و نثر قدیم گاهی به آخر مفعول بواسطه علامت «را» را نیز می‌افزودند).
- ۱۶ «هرکه» (در مصراع دوم)، هرچه. «مطر»، باران.
- ۱۷ «عبر»، نرگس. «بصر»، بینایی.
- ۱۸ «خطر»، کار بزرگ (جنگ).
- ۱۹ «زره پوشیدن آب»، پیدا شدن موجهای کوچک حلقه مانند بر سطح آب هنگام وزش ملایم باد. «کمر کلک»، بند کلک، بند نی.
- ۲۰ «بادی» (فعل دعایی)، باشی. «ولی»، دوست صدیق. «بطر»، شادی و تنعم بیش از حد، سرمستی.

۲۱

- ۱ «نما» (از عربی نما)، بالیدن، رشد و نمو؛ «تا بقامایه نما باشد»، تا زمانی که جسم نامیه و رویدنی در دنیا باقی است. «ثقة الملك»، ثقة الملك طاهر بن علی، از ممدوحان معروف مسعود، وی برادرزاده بونصر مشکان (دیبر معروف محمود و مسعود غزنوی) است که به وزیری مسعود بن ابراهیم رسیده و يك زمان نیز حکومت لاهور را داشته است، مسعود سعد برای خلاصی

- خود به این وزیر توسل جسته و چشم امید به او داشته و در بسیاری از قصاید خود او را ستوده است.
- ۲ خورشید آسمان نسبت به نور ممدوح چون ستارهٔ سها (ر. ک. ۹/۴) خرد و ناچیز است.
- ۷ «فطنت»، زیرکی، هوشیاری. «کذا»، هوشمندی.
- ۱۲ «گرانی»، سنگینی (اشاره به بند و زنجیر).
- ۱۳ «دوپی»، دوپا، دو قدم.
- ۱۶ «حبس را زادم»، برای حبس زاده شدم.
- ۱۷ «قربت»، خویشی، خویشان و نزدیکان (معنی مراد دریت).
- ۱۸ «فرزندگان» (گان پسوند، افادهٔ جمع می‌کند)، فرزندان.
- ۲۲ «نکته‌ای گر...»، اگر دربارهٔ من سخنی بگویی و مرا شفاعت کنی.
- ۲۳ «قفا»، پس‌گردنی.
- ۲۶ «روزگارم»، روزگار مرا، روزگار بامن. چگونه ممکن است روزگار بامن (که سیرت مهر و وفا دارم) آشنا باشد (کنایه از بیوفایی روزگار).

۲۲

- ۱ «در قفا»، به دنبال، همراه.
- ۶ «در هوا» (در زندان که در کوه بلند قرار داشت).
- ۹ «نهیب»، فریاد و خروش، ترس.
- ۱۱ «بی‌روی و بی‌ریا»، بدون تظاهر و خودنمایی.
- ۱۳ «شاخ دولت» (اضافهٔ استعاری)، شاخهٔ درخت دولت. با بینوایی دست در شاخهٔ دولت تو می‌زنم تا به برگ و نوایی برسم.

- ۱۶ «قسم»، قسمت، بهره.
 ۱۷ «گر نباشد...»، اگر قسمت شادی من نزد تو نباشد.

۲۳

- ۲ حرف «ی» در «زمین پادشاهی، جهان شهریاری» نشانه تعظیم و بزرگداشت است.
- ۳ «قران»، گرد آمدن دویا چند سیاره در یک برج. «صاحبقران» (آنکه ولادت او در وقت قران زحل و مشتری بوده باشد)، پادشاهی بزرگ و دادگر و جهانگیر که دولتش دوام داشته باشد.
- ۴ «بسته میان»، کمر بسته، آماده به خدمت.
- ۸ «ناسخ»، باطل کننده حکم سابق. «منسوخ»، نسخ گردیده، باطل کرده شده.
- ۹ «انصاف»، عدل.
- ۱۰ «یارستن»، توانستن، جرئت کردن. «دلیری»، جرئت، جسارت.
- ۱۱ «شخص»، تن. «زمین و هوا...»، زمین پر از تن کشتگان و هوا پر از روح آنان شد.
- ۱۲ «چون بنفشه»، کبود، تیره و تار. رنگ گل ارغوان سرخ مایل به بنفش است.
- ۱۳ «چو نیلوفر»، کبود. «آبدار»، آب دیده، جوهردار، ر.ک.
- ۴/۱۴
- ۱۴ «دولت»، اقبال، نیکبختی.
- ۱۵ «آتش تیغ» (اضافه تشبیهی)، برق تیغ. «باد حمله» (اضافه تشبیهی، وجه شبه: شتاب و تندی). «پردخان»، غبار آلود، تیره

و تاريك.

۱۶ «سرو دل» (سرو دل دشمنان). «گران شدن سر»، سنگینی کردن سر (بیزار شدن از زندگی). «سبك شدن دل» (ترسیدن)، ر. ك. ۳۰/۴۵ و ۱۲/۶۳. «enan سبك كردن»، enan رها کردن (بهشتاب روان شدن، حمله کردن). «ركاب گران كردن» (تند راندن، پافشردن در جنگ).

۱۷ «كمانور»، كماندار، تیرانداز. «پیش تو آمد»، به جنگ برابر تو آمد. «به بالا كمان شد»، قامتش خمیده شد.
۲۰ «چنانچون»، همانگونه. «که گیتی چنانچون...»، که گیتی همانند مراد تو (به گلها و ریاچین بهاری آراسته و خرم) شد.

۲۴۰

۲ «از سر تازه شدن»، از نو آغاز شدن. «سرآمدن»، تمام شدن.

۳ روزگار با سختیهای خود مرا چنان تلخ کام کرد که اگر فی المثل زهر خوردم آن را شکر پنداشتم (زهر در برابر این سختیها که من کشیدم در حکم شکر بود).

۴ «آتش سوزنده» (غصه و اندوه). «دوزخ به دو چشم شرر آمد»، آتش دوزخ (نسبت به رنجهای کشنده ای که من تحمل کردم) پیش چشمانم شرری بیش نبود.

۶ «تیمار»، غم؛ «بالشکر تیمار»، برای مقابله با لشکر تیمار. «حشر»، سپاه غیر منظم، چریك؛ «حشر خواستن»، یاری جستن از حشر، گرد آوردن حشر. «به دو رخ بر»، بردورخ.
۱۰ «ترك» (معشوق).

- ۱۱ «دیده نرگس» (اضافه تشبیهی)، خود گل نرگس.
- ۱۲ «به میان بر»، بر میان؛ «میان»، کسر. «کمر»، کمر بند. «زان حلقه...» (کنایه از بلندی زلف محبوب).
- ۱۳ «پرتاب»، تابدار، مجعد. «پرخواب»، خواب آلود، خمار. «آستی» (مخفف آستین). «گهر» (اشک). از زلف تابدار محبوب يك آستین مشك و از دیده خمار او يك دامن گهر برگرفتم (آستین مشکین و دامنم از اشک چشم او تر شد)؛ (آستین برای پنهان کردن سیم و زر یا چیزهای گرانبها به کار می رفته است).
- ۱۶ «دل درسرانده شد»، دل به خاطر اندوه نابود شد.
- ۱۸ «دیگر»، بار دیگر.

۲۵

- ۱ «مردمان»، مردمکهای چشم، چشم (ذکر جزء و اراده کل: مجاز). «دیرنده» (دیرند)، دیرپا، درازمدت. «خزانه اسرار» (دل یا فکر و خاطر)؛ «خرابی خزانه اسرار» (آشفته گی و پریشانی ناشی از غم و اندوه). چون در شب دراز وقت خواب فرا رسد، آشفته گی خاطر به من روی می آورد.
- ۲ «نقاب شرم» (اضافه تشبیهی)؛ «نقاب برداشتن لاله»، باز شدن و شکفتگی لاله. «سرو روی در نقاب کردن»، پنهان شدن، ناپدید شدن. «نقاب شرم چو لاله...»، کنایه از اینکه چشمهای شاعر شب هنگام باز می مانند و به خواب نمی روند.
- ۳ «همچره تذرو» (سرخ). «همگونه غراب» (سیاه).
- ۴ «مسته» طعمه پرنده شکاری.
- ۶ «اضطراب ستاره»، چشمک زدن و لرزش ستاره.

۷ «ایرا» (ازیرا)، زیرا. «زخم»، زدن، نواختن. «رباب»، نوعی ساز. «بامن فلک همی کند آنک...»، بامن فلک آن می کند که...
 ۸ اگر رنج و اندوهی که برتن من است بر دریا وارد آورند، از رنج آن مروارید سخت در دهن صدف آب می شود (دریا هم طاققت تحمل آن را ندارد).

۱۱ «جان پڑوهان»، جان دوستان، پیران.

۱۲ «گذاردن»، گذراندن عمر، سپری کردن، به سر رساندن.

۱۳ «سبک» (قید)، تند، سریع. «بچگان دیده» (اضافه استعاری)، قطره های اشک. «خلاب»، گل و لای به هم آمیخته.

۱۴ «خیمه شب» (اضافه تبشیهی). «طناب صبح»، اشعه خورشید بامدادی. مانند طناب بافته به خود می پیچم (یا از پیچ و تاب، خود را به صورت طناب درمی آورم) به امید آنکه خیمه شب را باطناب صبح (اشعه خورشید بامدادی) برپا کنند (سپیده بدمد).

۱۶ «بساط زمین»؟ فرش زمین (اضافه تشبیهی). «مفرش»، فرش، بستر. «چو سایبان من...» (کنایه از بلندی زندان).

۱۷ «حجاب کردن»، جلوگیری کردن. «که از حوادث دیگر...»، که مانع از دسترسی حوادث دیگر به من می شوند.

۱۹ «التهاب»، برافروختن آتش، سوختن.

۲۱ «همی ز آتش...»، روزم نه از نور آفتاب بلکه از روشنی آتش سوزنده است (کنایه از ظلمت و تاریکی زندان).

۲۲ چنان در شکنجه و عذاب دوزخیان به منزله آسایش و راحت من است.

۲۳ «چه شد»، مهم نیست، عجب نیست. «کِلاب» (جمع کلب)، سگها.

۲۴ «درنگ نماندست»، توقف در این دنیا (عمر) نمانده است.

«درنگ بلا»، ماندن بلا (ادامه بلا).

۲۵ «دعوت»، دعا.

۲۶ «به کار کرد...»، آثار زیادی از خود در روزگار به جای گذارده‌ام.

۲۶

۱ «زیور آسمان» (ستارگان). «گشودن زیور آسمان» (ناپدید شدن ستارگان در صبح). «کله‌های هوا» (اضافه تشبیهی)، ر.ك. ۱۱/۶. «کله‌های هوا بیارایند»، هوا (آسمان) را با روشنایی آفتاب زینت دهند.

۲ «سیم» (سپیدی و روشنایی روز). «زر» (پرتو آفتاب).

۳ «صیقل خورشید» (اضافه تشبیهی).

۴ «این» (صبر). «آن» (اندوه).

۵ «زان»، از آن جهت.

۶ «روز»، به هنگام روز. «اختران شب...»، اختران از ترس خورشید شب...

۷ «لرزه ستاره»، چشمک زدن ستاره.

۸ «رایت»، عَلم؛ «رایت آفتاب» (شعاع خورشید).

۱۰ «گوهران نیک و بد»، ستارگانی که در امور زمینی و سرنوشت آدمیان تأثیر نیک و بد دارند (به عقیده قدما).

۱۱ «گران دست»، کسی که کار را به ثانی و کندی انجام دهد. «سبك پای»، تندرو.

۱۲ «پدر عقل و مادر هنرند»، عقل و هنر آدمیان تحت تأثیر یا نتیجه گردش آنهاست، عقل ساز و هنر سازند.

- ۱۳ «سنان»، آهن سرنیزه. «زدوده»، روشن، پاک، صیقل یافته.
 «زمن بر دل و...»، بر دل و جگر من رحم نمی کنند.
- ۱۴ «مهره مار»، سنگی گرد و دراز و تیره رنگ که از پس سر
 بعضی از مارهای بزرگ می گیرند و آن را به منزله پازهر به کار
 می برند. «گراییدن»، گزیدن، زیان رساندن.
- ۱۷ «دندان... خایند»، خشم گیرند.
- ۱۸ «عیر»، ترکیبی از مواد خوشبو مانند مشک و گلاب و
 صندل و زعفران و غیره. «می یزند» (از یختن)، ر.ک. ۱۴/۶.
 «حنوط»، داروی معطر مانند کافور که پس از شستن مرده بر جسد
 او می پاشند تا دیری بماند و متلاشی نگردد.
- ۲۱ «خون روی گل» (سرخ گل). «قطره ای آب...» (تا دل
 کسی را خون نکنند چیزی به او نمی دهند).
- ۲۲ «دریستن»، پیوند دادن.
- ۲۳ «بایند» (استعمال قدیم، سوم شخص جمع مضارع بایستن،
 امروز تمام صیغه های مضارع این فعل به صورت «باید» به کار
 می رود).
- ۲۴ «تا» (حرف ربط برای آگاه کردن و توجه دادن، زنهار)،
 «تا ندانی»، مبادا باور کنی.

۲۷

- ۱ «کارم چو...»، چون کار به رویم بسته شود، یا از شغل و
 کار فرو مانم، راه سخن و شعر بر من گشاده می شود.
- ۲ هنرمند ناشی از کاستن جواهر و بسته شدن کار من است،
 بنابراین چه جای ستایش چنین هنری است؟ و نکوهیده باد آنکه

مرا بر چنین هنری بستاید.

۴ «علك»، سقز.

۵ «فلکم»، فلک هستم. «ایدون»، این چنین. «آتش سوزان»
(غم و غصه جانگذار). «گویی فلکم...»، اشاره است به شعله
آتش که هنگام اشتعال سر به بالا می‌کشد.

۶ «برنیاید»، جان برنیاید، نمی‌میرم.

۷ «خطر»، بزرگی، بلندی قدر، قدر و ارزش.

۸ از تیره شدن طبع می‌ترسم، اگرچه اکنون هم بدیری این طبع
من روشنی افزاست.

۱۴ «پهلو ساییدن»، پهلو زدن، مقابله کردن، دعوی برابری
کردن.

۲۸

۲ «بخار حسرت» (آه). «برشود»، بالا رود؛ بخار حسرت به
ابر و اشک به باران تشبیه شده است.

۳ «پیش چشم نگراید»، در برابر چشم جلوه نمی‌کند.

۴ «بیالاید»، آلوده کند (رنگین سازد).

۵ «باری»، یک بار. این دو بیت یادآور داستان بابک و حسین
منصور است که با خون خود صورت را سرخ می‌کردند تا پس از
مرگ زرد روی ننمایند.

۷ وقتی به آن فتنه عروس مانند دل‌بستم، روزگار چادر از سرش
برمی‌گیرد و آن فتنه نمودار می‌شود.

۱۱ «پیمودن»، اندازه گرفتن، پیمانه کردن. فلک شادیهای مرا
به حساب و شماره می‌داد تا مبادا زیاد دهد، اما غم را بی‌پیمانه

وکیل و بی حساب می دهد.

۱۲ «زادسرو» (آزاد سرو)، سرو آزاد. «پیراستن»، شاخ و برگهای زیادی درخت را برای زیبایی بریدن.

۱۳ چون بلبل به جهت سراینده گی گرفتار زندان قفس شده، من هم از این سراینده گی (سرودن شعر) خود ترسانم.

۱۴ «دشمن برمن همی ببخشاید»، کارم به جایی رسیده که دشمن برمن دل می سوزاند.

۱۶ «ژاژ»، بوته گیاهی در نهایت بیزگی که هرچند شتر آن را بجود نرم نشود، (سخن بیهوده، یاوه).

۲۹

۱ «غیب»، اندیشه و فکر که در ضمیر آدمی نهان است. (نماینده)، نشان دهنده.

۲ «جانور»، جاندار، حیوان. «برود همچو جانور» (اشاره به حرکت قلم بر روی صفحه کاغذ).

۳ «دریا و بحر تیره» (دوات، مرکب دان). «دُرر» (کلمات و نوشته ها).

۴ «شمع بر فروخته» (قلم نی). «تخته چوسیم» (کاغذ). «دود شمع» (سیاهی مرکب). قلم هنگام نوشتن مانند شمع برافروخته ای است که آن را برگردانده باشند.

۶ «سر» (سر قلم، نوک قلم که هنگام نوشتن به روی کاغذ حرکت می کند).

۷ «دو شاخ» (دو شاخ سر قلم). «بکنی» (به سکون «ك» خوانده شود). «قضا»، علم حق به آنچه باید هستی پذیرد و

نیکوترین نظم را داشته باشد. «قدر»، ظهور اشیا در عالم وجود همان گونه که در قضا (علم حق) مقرر بوده است.

۳۰

۲ «آزر»، نام پدر ابراهیم خلیل (قرآن کریم، ۷۴/۶) یا عم یا جد ابراهیم که بت تراش بود و دعوت ابراهیم را به توحید نپذیرفت. صورت و لعبتی زیباتر از آنچه با قلم مانی نقش گردد یا با رنده آزر تراشیده شود.

۵ «لاله» (گونه‌های سرخ رنگ). «سنبل» (زلف). «سیم» (صورت یا اندام). «عنبر» (زلف).

۷ «سیم خام»، نقره خالص.

۸ «جوشن»، سلاحی جبه مانند که از حلقه‌ها و قطعات آهن سازند و شبیه زره است. «مغفر»، کلاهخود.

۱۱ «آخر گل»، پایان فصل گل. «اول شوال»، عید فطر.

۳۱

۱ «کشم» (کاشمر)، مرکز شهرستان کاشمر (ترشیز سابق)، شهری است قدیم که پیش از اسلام آباد بود؛ «سرو کشمر»، درخت سروی بسیار بزرگ و کهنسال در کاشمر که زردشتیان معتقد بودند به دست زردشت کاشته شده است، این درخت را در زمان متوکل عباسی (مقتول در ۲۴۷ هـ ق) به فرمان او برای ساختمان عمارت جعفریه در سامره بریدند؛ سرو کاشمر در ادب فارسی مظهر بلندی و رعنائی به‌شما آمده است.

- ۲ «بازیور...» (با لباس جنگ). «خَنگَ زیور»، اسب ابلق و دورنگ.
- ۳ «دَلال»، ناز و کرشمه. «مُضمَر»، پوشیده و پنهان.
- ۵ «عَهر»، نرگس (چشم).
- ۷ «نَام تو» (مسعود).

۳۲

- ۱ «اختری»، شاعری معاصر با مسعود که مسعود این قصیده را در جواب شعر او برایش فرستاده و به همین مناسبت تقریباً در همهٔ بیت‌های این قصیده کلمهٔ «اختر» را به کار برده است (صنعت التزام).
- ۲ در اصطلاح منجمان بعضی از ستارگان از لحاظ تأثیر خوب یا بدی که در سرنوشت انسان دارند سعدند یا نحس، ر.ک. ۱۶/۱۴.
- ۳ «بروج»، ر.ک. ۱۸/۷. «سایر»، سیرکننده، رونده.
- ۴ اشاره است به راه‌یابی از روی مسیر ستارگان، شب‌هنگام.
- ۵ «نورمند»، نورانی. «فَلک پیکر»، بلندپایه.
- ۷ «تَنگ»، نزدیک، چسبیده؛ «هستم زکوه...»، اشاره است به زندان شاعر که بر سر کوهی بلند جای داشته و شاعر از این جهت خود را به اختر تشبیه کرده است.
- ۹ در روز از اینکه بیدار هستم و شکنجهٔ زندان را ناچار بیشتر احساس می‌کنم مانند اختر بر خود می‌لرزم.
- ۱۰ «محور» (محور فلک)، خط موهومی که آسمان به دور آن می‌گردد، این خط از دو قطب آسمان می‌گذرد؛ «اختر بر محور»، ستارهٔ قطبی یا جدی که نزدیک قطب شمال است و هیچگاه غروب

نمی‌کند و جایش ثابت به نظر می‌رسد، شاعر ثابت بودن این ستاره را به بیداری آن تعبیر کرده و خود را به او همانند ساخته است.

۱۲ «و یحك»، افسوس بر تو، افسوس.

۱۳ «اوج»، بلندی، بلندترین درجهٔ کوكب. «هبوط»، فرود آمدن، نزول. بنابر نجوم قدیم هريك از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است، به هريك از سیارات هفتگانه در میان بروج دوازده گانه يك یا دو برج اختصاص داده‌اند که اصطلاحاً آن را «خانه» می‌گویند، برج مقابل خانهٔ هر سیاره وبال آن است، شرف هر سیاره در برج مخصوصی است، هبوط هر سیاره در برج مقابل شرف همان سیاره است و در این حالت ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حالها به سر برد، کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند نامبارك و بدطالع‌اند.

معنی: با اینکه من در اوج و قلهٔ کوه جای دارم چرا از مقام و منزلت خود فرود آمده و گرفتار هبوط زندان شده‌ام.

۱۴ «وبال»، دشواری، عذاب، عقوبت، ر.ك. بیت ۱۳. دل و اندیشهٔ من چون ستاره تابناك است و به همین جهت مانند آن گرفتار وبال‌م.

۱۵ «مویه‌گر»، زاری کننده؛ زاری کیوان به سبب شومی و نحوست آن است، ر.ك. بیت ۲.

۱۶ ستارهٔ مشتری سعد اکبر است و به همین جهت به پاکی وصف شده است، «بهرام»، مریخ، یکی از سیارات که رنگ آن سرخ است و آن را رب النوع جنگ دانسته‌اند. «آذر»، آتش.

۱۷ «عطارد»، تیر، نیز ر.ك. ۳/۳۳. «خور»، خورشید.

۱۸ «اختر وارون»، طالع نگون، ر.ك. ۳/۱۶.

- ۱۹ «خاور»، مشرق، مغرب (معنی مراد در بیت) ر. ک. ۱/۳۷؛
 ۳۴/۴۰. «تا روز از ...» (تشبیه فرو ریختن اشک به فرو رفتن و
 نگون شدن ستاره در مغرب).
 ۲۰ «اختران دیده» (اشک).
 ۲۱ «مکئل»، تاجدار، زینت یافته. «مرصع»، گوهر نشان.
 ۲۲ و ۲۳ «جاناور»، دارای جان، زنده. «گردند... رنج و غم
 مرا پدر و مادر»، اختران رنج و غم را برایم می سازند و به وجود
 می آورند.
 ۲۴ «اختر»، شاعر مدعی است که کلمه «اختر» را در این قصیده
 در مفاهیم مختلف به کار برده است.

۳۳

- ۲ «فرغر»، آبیگر، جوی آب.
 ۴ «بیفسرد» (از افسردن)، خاموش شود؛ «افسردن»، پژمرده
 شدن، سرد شدن.
 ۵ «محمّدت»، ستایش. «چشمه مهر» (اضافه تشبیهی)، خورشید.
 ۶ «جتره»، جنس نر جانوران، باز یا عقاب نر، بازسپید و چالاک
 شکاری.
 ۷ «باره»، اسب. «فتنه شیران» (سالار علی خاص، ر. ک. ۱۷/۱).
 ۸ «کردر»، دره، زمین سخت؛ «کرد... صحرا را...»، صحرا را
 (از پشته های کشته) مانند کوه و کوه را (از سم اسبان) شکافته
 و دره کرده است.
 ۹ «حدر»، شیر، لقب حضرت امیر (ع).
 ۱۰ «گردنان»، بزرگان، گردنکشان. «سر نامه»، مقدم و برتر.

- «سر دفتر»، مقدم و برتر .
 ۱۱ «چشم کمال» (اضافه استعاری).
 ۱۲ «آیت»، نشانه.
 ۱۷ «خطبه»، سخنرانی، وعظ، (قصیده و شعر). «انشا کردن»، آفریدن.
 ۲۱ «آتش قوئت»، نیروی تن.
 ۲۲ «چون نامه شده...»، دلم مانند نامه که از نوشتن سیاه می شود در سینه ام از غم سیاه شده است (کنایه از گرفتگی دل).
 ۲۳ «بیاض»، چاکنویس کردن، نوشتن.

۳۴

- ۱ «برکشیده»، بلند، بلند بالا.
 ۲ «عذار»، رخساره، خط ریش.
 ۴ «با پیچ و تاب»، بيقرار و پريشان. «پرخواب»، خواب آلود، خمار.
 ۵ «توده بوينده مشك» (موی صورت). «رسته»، ردیف .
 «دُرر» (دندانها).
 ۶ «قطره نوشت...» (کنایه از خردی دهان). «تاره»، تار؛
 «تاره مويست...» (کنایه از باریکی کمر).
 ۷ «زان نیابی...» (دل را از تنگی به دهان و تن را از باریکی به میان دوست تشبیه کرده است).
 ۸ «گشاید»، گشوده شود. «ببندد»، بسته شود. «فکر»
 (جمع فکرت)، اندیشه ها. «وزصفات تو...» (کنایه از حیرانی و شیفگی در اوصاف معشوق).

۹ «آن» (وصال تو). «وان» (وصفات تو). «شاه» (سیف الدوله محمود).

۳۵

- ۱ «سیمبر»، سید اندام. «بسیج»، آمادگی.
- ۲ «آفتاب» (کنایه از صورت درخشان).
- ۳ «روی تافت»، روی گرداند. «بربکند»، سینه یا اندام خود را کند.
- ۴ «ایدر»، اینجا.
- ۶ «چاره نیست از آفتاب و...»، مسافر در راه ناگزیر به تحمل آفتاب و باران است.
- ۹ «مالیده خون...»، از خون جانوران آبیاری شده و گیاه رویده بود (کنایه از وحشت انگیزی و خوفناکی بیشه).
- ۱۰ «انبهی»، انبوهی درختان. «نزدیدگان...» (کنایه از انبوهی درختان).
- ۱۳ «شد بسته مرکبان را دم»، از ترس نفس اسبها بند آمد.
- ۱۶ «کوکب سپر»، میخ سپر (پشت سپر را برای استحکام یا زیبایی با میخ یا چیزی نظیر آن ستاره نشان می کردند). «روی چون سپر»، صورت مانند سپر (از لحاظ گردی و بزرگی).
- ۱۷ «مجره»، کهکشان، جاده شیری.
- ۱۸ «سهم»، ترس.
- ۱۹ «آتش نهاد و خیره»، غضبناک و گستاخ. «خورشید رنگ» (زرد رنگ).
- ۲۱ «تارک»، گوشه گیر.

۲۲ «جای سهم»، جای ترسناک. «حذر»، ترس. «کرد نداندهمی حذر»، ترس نمی شناسد.

۲۳ «جگر آور»، شجاع و دلیر.

۲۵ «فعل شهاب» (کنایه از سرعت). «مرغزار چون فلک»، مرغزار سبز. «ممر»، گذرگاه.

۲۶ «صاحب کافی» (عمادالدین منصور بن سعید) ر.ک. ۹/۱۰.

۲۷ «دولت»، سعادت. خطاب به ممدوح: همان گونه که طبع آدمی رهنمای او به دانش است ستودن تو نیز انسان را به دانش راهنمایی می کند و همان طور که بخت رهبر آدمی به سعادت است خدمت تو نیز انسان را به سعادت رهبری می کند (ستایش تو نشانه دانش و خدمت تو مایه سعادت است).

۲۸ «با رتبت تو»، در برابر رتبه و مقام تو. «با هیبت تو»، در برابر شکوه و عظمت تو. «بی تاب»، بی حرارت و تابش، بی زور و قدرت.

۳۱ «نگارم همی»، درست می کنم، می سازم.

۳۶

۱ «چشمه» (خورشید)؛ «زرین چشمه» (صفت چرخ). «زرین می زند زیور»، به زیور زرین (شعاع زرد رنگ آفتاب) می آراید. «ازان»، از آن جهت.

۲ «بهاران»، هنگام بهار. «خزان را داد...»، پنداری فلک مثلک بهاران را به خزان داد. «زرین تخت» (برگهای زردخانی). «زمرد»، یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز؛ «افسر»، تاج، کلاه پادشاهی؛ «زمردین افسر» (برگهای سبز).

۳ «مینا نهاد» (سبز رنگ). «اطراف گل»، شاخ و برگ گل.
 «کهر با صورت» (زرد رنگ). «دی»، دیروز (فصل بهار). «بتگر»،
 بت‌ساز؛ «بت» (میوه‌های رسیده و شاداب).

۴ «به مهر ماه»، به لطف ماه؛ تابش نور ماه را در رسیدن
 میوه‌ها مؤثر می‌دانستند.

۵ «شمع گون» (زرد رنگ)؛ «شمع گون حله» (برگهای زرد
 خزانی). «آبگون چادر» (ابر نیلی رنگ و کبود).

۶ «خواجه» (عمید ابوالفتح نصر بن رستم، ممدوح شاعر، نیز
 ر. لک. مسمط / ۲۱). «عرعر»، درخت معروف، سرو کوهی؛
 «سر سرو و قد عرعر پیری و کوژی را نشناسد»، با اینکه فصل
 خزان است سر سرو پیری نمی‌شناسد و قد عرعر کوژی را (چون
 در پیری است که موی سر سفید می‌شود و قد خمیده می‌گردد).
 ۷ «سروش»، سرو قامت ممدوح. «پنجه‌های سرو» (شاخ و
 برگ سرو). «دیده گشادن عبهر» (شکفتن و باز شدن عبهر).

۸ «لعبت زرین تن» (ترنج، ر. لک. ۱۳/۱۰). «معجر»، روسری؛
 «زمردین معجر» (برگهای سبز).

۹ «بزم نادیده»، به بزم نیامده، ناچیده از درخت.

۱۰ «ملون»، رنگین، رنگارنگ. «زعکس رنگ او...»، برگهای
 سبز و شفاف از عکس ترنج مانند پارچه دیا منقش و نگارین
 شده است. «نقل»، بردن، حمل کردن. «چنبر»، حلقه.

۱۱ «گنج بادآورد» (گنج بادآور)، گنج دوم از هشت گنج
 خسرو پرویز؛ گویند قیصر گنجی از زر و گوهر به جزیره‌ای
 می‌فرستاد، اتفاقاً باد کشتی را به حوالی اردوی خسرو پرویز آورد
 و او آن را متصرف شد و گنج به این نام موسوم گشت. «در»
 (قطره باران). «زر» (برگهای زرد خزانی). «بیمر»، بی‌حساب و

اندازه.

- ۱۲ «زحمت»، انبوهی، ازدحام «زحمت کرد خواهنده»، سائل و تقاضا کننده انبوه شد و ازدحام کرد. «دینار»، سکه طلا.
- ۱۳ «شکفته از سعادت گل» (سعادت به گل تشبیه شده). «گشاده از بزرگی در» (بزرگی به در تشبیه شده).
- ۱۴ «جهان کامرانی» (اضافه تشبیهی). «بهشت شادمانی» (اضافه تشبیهی). در جهان کامرانی نور رای او به منزله آسمان است و در بهشت شادمانی دست جود او در حکم کوثر.
- ۱۵ «چو» (چون)، هنگامی که. «بر»، سینه، پهلوی، کمر. «غیبه»، پولکهای آهن و پولاد که بر جوشن نصب می کردند، تکه های آهن نازک که برای ساختن جوشن برهم می نهادند. «جوشن»، ر.ک. ۸/۳۰. «تفسیدن»، داغ شدن. «مِغفر»، ر.ک. ۸/۳۰؛ «بیضه مغفر» (اضافه تشبیهی). شاعر در این بیت هنگامه جنگ را وصف می کند.
- ۱۶ «تنگی چون دوزخ» (تنگای جنگ و وحشت میدان کارزار).
- ۱۷ «زمین هایل...»، زمین هولناک و تافته میدان کارزار نموداری از صحرای قیامت می شود.
- ۱۸ «کاری»، مؤثر. «زخم»، ضربت شمشیر و مانند آن. «ظلمت زخم» (اضافه تشبیهی). «تاییدن»، درخشدن.
- ۱۹ «بر»، ر.ک. ۱۵/۳۶. «بار»، اسب.
- ۲۰ «شخص»، تن. «رویَن»، روناس، گیاهی است که از ریشه آن ماده قرمز رنگی به دست می آید که در رنگرزی به کار رود. «آذریون»، آذرگون، نوعی شقایق «به زخم از شخص...» (خون و محل زخم به رویَن و آذریون تشبیه شده است). «کفیدن»،

ترکیدن و از هم شکافتن. «زخون برروی...» (تیغه فولادین خنجر در کبودی به نیلوفر و خونی که بر آن نشسته به لاله تشبیه شده است).

۲۱ «گریبان امل» (اضافه استعاری). «مخاریق» (جمع مخراق)؛ «مخراق»، لنگ یا دستار به هم پیچیده تافته، شبیه به تازیانه، که با آن کسی را بزنند؛ «مخاریق بلا» (اضافه تشبیهی)؛ «مخاریق بلا در سر»، مخاریق بلا را دور سر می گرداند تا بشدت فرود آورد. ۲۲ «بددل»، ترسو.

۲۳ «کوه» (اسب). «ی» (در آخر کوهی و بادی و برقی و رعدی)، علامت نکره که افاده معنی تعظیم یا تعجب می کند. میان باد و برق و رعد مراعات نظیر است.

۲۴ «هیون»، اسب کوه پیکر. «تند»، تندرو. «خارا شخص»، کوه پیکر. «کوه انجام»، به سر رساننده کوه، کوه نورد. «دریا در» (دریا درنده)، دریا گذار.

۲۵ «پویه»، رفتن، دویدن. «مَسْطَر»، خط کش. «دایره و خط» (شکلهای فرضی که اسب هنگام تاخت و تاز و جولان در میدان نبرد می سازد).

۲۶ «گوهر لرزان» (شمشیر). «فلک جرم» (کبود رنگ). «نجوم آگین» (گوهر نشان، مرصع). «مرکب»، در آمیخته، ترکیب شده. «معجون»، درهم آمیخته، سرشته شده. «مرکب نقره در الماس و...» (اشاره به رنگ و برندگی و آب دیدگی و آتش افروزی شمشیر است).

۲۷ «زجان» (از جان دشمنان که کشته شده اند). «پولادِ چون آتش» (شمشیر). «زگرد» (از گردو غبار میدان جنگ).

۲۸ «درخش»، برق. «این» (شمشیر). «نعال»، نعلها. «آن»

(اسب).

۳۰ «هیبت»، ترس، شکوه و بزرگی؛ «نهنگ هیبت» (اضافه تشبیهی). «اندر کشیده دم»، نفس زده، خروش کشیده. «همای»، عقاب استخوان خوار (قدما این مرغ را موجب سعادت می دانستند و می پنداشتند که سایه اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند)؛ «همای نصرت» (اضافه تشبیهی).

۳۱ «خلیل» (خلیل الله)، لقب حضرت ابراهیم. «کلیم» (کلیم الله)، لقب حضرت موسی. اشاره است به آتش نمرود که بر ابراهیم گلستان شد و به عبور موسی از دریا هنگام بیرون شدن از مصر که آب دریا در مسیرش فرو نشست و او توانست با بنی اسرائیل از آن بگذرد.

۳۳ «دور»، گردش جام. «پیمودن»، نوشیدن (شراب و مانند آن)؛ «می پیمای»، ساقی. «ناهید»، زهره، رب النوع عشق و طرب و خنیاگر و نوازنده چرخ. «خنیاگر»، آوازخوان، مطرب.

۳۴ «حور آیین»، حور مانند، به زیبایی حور. «ممشوق»، خوش قامت، بلند بالا، رعنا؛ در این شعر ساقی با چهار وصف توصیف شده است.

۳۵ «بخواه آن طبع را قوئت»، بخواه آن (شراب) را که مایه قوت طبع است. «بخواه آن چشم را لاله...»، بخواه آن (شراب) را که پس از نوشیدن چشم را لاله وار سرخ می کند و شامه را معطر می سازد.

۳۶ بتی که با زلف دل را از تن کشید و با رخ هوش را برد (لف و نشر).

۳۷ «زایر»، زیارت کننده، دیدار کننده، خواهنده. «مهرگان» (منسوب به مهر)، جشن بسیار بزرگی که ایرانیان باستان در روز

شانزدهم (مهر روز) از ماه مهر برپا می داشتند و تا شش روز ادامه داشت، در دوره اسلامی نیز تا چند قرن این جشن را برپا می داشتند. ۳۸ «این مایه»، (این قصیده). «اندر قبضه محنت»، گرفتار دست محنت (زندان). «خلال»، چوب باریکی که لای چیزی گذارند.

۳۹ «وسواس تباداری»، آشفتگی و پریشانی ناشی از تب. «متین» (میتین)، میل آهنی که سنگ تراشان با آن سنگ راسوراخ کنند و بشکافند.

۴۰ «ضمیران»، ریحان. «خیزران»، قسمی نی که دارای ساقه های راست و محکم و بلند و خوش رنگ است و قابلیت انحنا و خمیدگی دارد. «شنبلید»، گلی زرد رنگ و خوشبوی. «یاسمین»، نوعی گل به رنگهای مختلف (در این بیت رنگ سیاه).

۴۱ برای تربیت باز شکاری «باز را چون بگیرند و خواهند که شایسته دست شاه گردد مدتی چشم او بدوزند، بند بر پایش نهند، در خانه ای تاریک باز دارند، کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۳۱۵»، هنگام صید نیز با کلاهک کوچکی سرو چشمش را می پوشانند و پایش را می بندند ولی برای تعاقب صید آنها را می گشایند. «سپید... روی»، روی سپید و آبرومند.

۴۲ «درخانه» (اشاره به زندان است). «زنبَر»، زنبه، آلتی چوبی برای حمل خاک و خشت و مانند آن.

۴۳ «عشوه دادن»، فریب دادن. «فتاده خوش» خوب به نظر آمد. او با خوش بینی و خوش باوری گول روزگار را خورده است.

۳۷

- ۱ «باختر»، مغرب، مشرق (معنی مراد در بیت). «سایه زمین»
(سایه زمین خوانده شود)، شب، تاریکی شب. «زاستر»،
زان سوتر. چون خورشید دمید و شب رفت.
- ۲ «زرین حسام» (پرتو خورشید). در نیمه ماه قرص ماه و
خورشید باهم تقابل دارند و باطلوع اشعه خورشید (زرین حسام)
از مشرق، قرص ماه همچون سپر سیمین در مغرب فرو می‌رود.
- ۴ «بندی»، گرفتار بند و زندان، دارای بند، نی (به سبب
بندهایی که دارد). «ناتوان» (اشاره به زردی و لاغری نی).
- ۵ «زهره فعل»، نوازنده، ر.ک. ۳۶/۳۳.
- ۹ «فلاخن»، قلاب سنگ، آلت سنگ اندازی. «کمر»، کمر بند.
«ترا... فلاخن کمر»، فلاخن را به جای کمر بسته‌ای.
- ۱۰ «سپر نرگس»، همان گل نرگس که شکل دایره و سپر دارد.
- ۱۳ «شکر» (لب و دهان معشوق).
- ۱۴ «چون درنگ آورد؟»، چگونه آرام و قرار گیرد؟
- ۱۵ «کهر بارنگ»، زرد رنگ. «زمرد صفت»، سبزرنگ.
- ۱۶ «شخص»، تن. «دروی نفساروان» (اشاره به دمیدن درنی).
- ۱۷ «همخوابه با شیر نر» (معروف است که شیر در نزار به سر
می‌برد).
- ۱۸ «زخم» (کنایه از سوراخهای نی). «در صَوَر»، نگارین،
رنگین (نی را به نقش و نگار می‌آراستند).
- ۱۹ «سرش» (سر نی، که چون نغمه در آن دمیده می‌شود، به
گوش تعبیر شده است). «چشم نی» (سوراخهای نی، که چون
صدای آن خارج می‌گردد، به دهان تعبیر شده است). «نیوشیدن»،

شنیدن، گوش دادن.

۲۰ «تا نگوید سخن»، تا نغمه سر ندهد.

۲۲ «از آب گردد...» (نی هرچه خشکتر باشد، هنگام نواختن صدای بهتری می دهد).

۲۳ «ز گردنش...» (سریا دهانه نی را معمولاً در حلقه می گیرند، یا قسمت نزدیک به آن را حلقه وار ریسمان پیچ می کنند؛ و نیز می تواند مراد یکی از بندهای نی باشد).

۳۸

۱ «تیغ کوه»، سرکوه، قلّه کوه. «رایت خور»، شعاع خورشید. «سلطان» (سیف الدوله محمود).

۲ «جامهٔ اصغر» (نور آفتاب).

۳ «شمامه»، گلوله ای به شکل گوی، مرکب از چند مادهٔ خوشبو، که در دست گرفته می بویند؛ «شمامهٔ سیم» (ستاره). «جلاجل»، زنگوله ها (ستاره ها). «نسیج»، پارچه، حریر زردوزی شده. «بزر»، زرین؛ «نسیج بزر» (آسمان که اشعهٔ آفتاب بر آن تابیده است).

۵ «مُعَسْکَر»، اردوگاه.

۸ «دولالهٔ سرخ» (دو گونه). «به بیجاده دَر»، در بیجاده (لب). «عقد»، گردن بند، رشتهٔ مروارید؛ «عقد دَر»، رشتهٔ مروارید (دندانها). «پدید کرده...» (کنایه از باز کردن دهان هنگام خندیدن یا سخن گفتن).

۱۰ «قطب»، رئیس قوم. «سیف»، شمشیر؛ «محمود سیف دولت و دین»، سیف الدوله محمود.

- ۱۲ «برق فعل» (اسب)، تندرو مانند برق. «بادپای کته پیکر» (اسب).
 ۱۳ «پیر»، پردار، پرنده.
 ۱۴ «شیر شکر»، شکار کننده شیر، شکننده شیر.
 ۱۶ «روبان» (قید حالت از «رُفتن»). «صفدر»، شکننده صف دشمن، دلیر.

۳۹

- ۲ «تافته»، برافروخته، به هیجان آمده، آزرده.
 ۳ «فندق»، سرانگشت. «شخودن»، خراشیدن، به ناخن کردن.
 «سمن» (رخساره، اندام سپیدگون). «لؤلؤ» (دندان). «شکر» (لب).
 ۵ «عجب»، عجب.
 ۷ «همرخت»، همخانه.
 ۹ «یکایک»، ناگهان. «کمر نیزه» (بندهای فی، نیزه را از فی می ساختند).
 ۱۱ «لااله الا الله» (یکی از موارد استعمال آن هنگام تعجب و برخورد با امر غیر مترقبه است)، عجا.
 ۱۲ گیرم که در فراق من از روی عجز و ناچاری شکیبایی ورزیدی تا نشان دهی که عاجز نیستی و از عجز بیخبری.
 ۱۳ «جمال الملك» (ابوالرشد رشید بن محتاج)، ر.ک. ۸/۴۴.
 «گذاشتن»، رها کردن، صرف نظر کردن.
 ۱۴ «رشید»، ر.ک. بیت ۱۳.
 ۱۷ «وهم»، قوه واهمه، ر.ک. ۱۰/۳.

- ۱۸ «زَقُوم»، درختی در جهنم دارای میوه بسیار تلخ، هرچیز تلخ و سمی
- ۲۰ «همه شب...» (همه شب در سفر خواهم بود)؛ مسافران هنگام راه پیمایی در شب از روی مسیرستارگان جهت یابی می کردند، (ر. لک. ۹/۴۹).
- ۲۱ «راست» (قید)، درست.
- ۲۲ «زَریر»، گیاهی با گل زرد که جامه را بدان رنگ می کنند.
- ۲۴ «دیده بی تو نبیندم»، دیده ام بی تو نبیند. «دست بی تو نگیردم»، دستم بی تو نگیرد.
- ۲۵ «مِزمر»، نی.
- ۲۶ «کارنگر»، کاردان تا طبعم به مدح قوی و تا خاطر م به شکر کارنگر باشد (لف و نشر مرتب).

۴۰

- ۲ «آب»، رونق، جلوه و صفا. «دو رنگین سوسن» (دو گونه سرخ و سفید). «تاب»، پیچ و خم، شکن. «مشکین چنبر» (زلف). «آب نموده...» (کنایه از اندوه و افسردگی «دلبر»).
- ۳ «عبر چشم»، نرگس چشم (اضافه تشبیهی)؛ «عبر چشمش...» (کنایه از گریه بسیار). «لاله رویش...» (کنایه از اندوه خواری).
- ۴ «گل» (صورت). «خیری»، گل همیشه بهار، گل شب بو (لکه های ناشی از ضرب دست). «مه» (چهره). «اختر» (قطره اشک).
- ۶ «به سفر بر»، بر سفر.
- ۷ «تاکی باشد ترا کواکب همبر» (کنایه از سفر، زیرا مسافران

در شب از روی ستارگان جهت یابی می کرده اند).

۸ «ملکت»، سلطنت. «سلیمان»، پسر داود، پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳ - وفات ۹۳۵ ق م) که در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می شود.

۱۴ «عقیق» (لب).

۱۵ «حرمت روی ترا»، به خاطر احترام روی تو. «حشمت زلف ترا»، برای بزرگداشت زلف تو.

۱۶ «رودساز»، رامشگر، مطرب.

۱۸ «دو پیکر»، جوزا، ر.ك. ۱۵/۲ و ۸/۵.

۱۹ «دل چو بوته زرگر»، ر.ك. ۲/۲۰.

۲۰ «تپانچه»، سیلی. «معجر»، روسری. «گشت به ناخن...»، رویم را با ناخن سرخ و خونین (چو پیرهنش) و سینه ام را به ضرب سیلی سیاه (چو معجر او) کردم.

۲۱ «چون دل کافر» (کافر سیاه دل و سخت دل است).

۲۲ «مصور»، نقش بسته؛ «سینه بازان...» (تشبیه جای نعل اسب به سینه باز).

۲۵ «فزع»، ترس، فغان. «شغب»، شور و غوغا، آشوب.

۲۶ «گردون چون...» (تشبیه آسمان به بوستان و ستارگان به شکوفه).

۲۷ «مانده پراکنده...» (وصف شفق و سرخی شامگاهی که پس از غروب خورشید در افق مغرب نمایان می شود).

۲۹ «موی بند»، نوار که دختران به موهای خود بندند؛ «چو موی بند عروسان» (هلال). «نیلی چادر»، آسمان، تاریکی شب.

۳۳ «حلوی» (هاوی؟)، به رنگ هلو.

۳۴ «زاغ شب» (اضافه تشبیهی). «باختر»، مغرب، نیز ر. ك.

۱/۳۷. «باز سپید صبح» (اضافه تشبیهی)، سپیده صبح. «خاور»، مشرق، نیز ر. ک. ۱۹/۳۲.

۳۵ «دینارگون»، زردرنگ؛ «رایت دینارگون» (پرتو زرین آفتاب).

۳۶ «زر و زیور» (ستارگان).

۳۷ «آبی»، سیلی. «کوهسارش»، کوهسار او را.

۳۸ «آذار»، ششمین ماه سریان‌ی که با ماه مارس و با روزهایی از اسفند و فروردین مطابقت دارد. «کافور سوده» (برف).

۴۱

۱ «محمد»، محمد خطیبی؛ مسعود این قصیده را در جواب شعر او ساخته است. «ذات هنر»، خود هنر.

۳ خاطرت به لطافت آب است و طبعیت به سرعت باد (لف و نشر) و عقلت در تحمل و قدرت مانند خاک یا آتش است؛ میان آب و باد و خاک و آتش (آذر) مراعات نظیر است.

۵ «حسب حال»، شرح حال. «زهره‌ام خون شد»، بسیار ترسیدم و وحشت کردم.

۶ «هفت اختر»، هفت سیاره: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل. «دوازده برج»، ر. ک. ۱۸/۷.

۷ «شیر»، برج اسد (برج پنجم). «خوشه»، برج سنبله (برج ششم).

۸ «سیاه روی نگشتی...»، اشاره به گرفتن خورشید (کسوف) است.

۱۰ «تیره شدن ماه»، گرفتن ماه، خسوف. «ازان پس که باشد

او انور»، اشاره است به روشنی ماه هنگام بدر، چون خسوف در نیمه ماه اتفاق می افتد. مقصود اینکه از چنین ماهی کار بدی ساخته نیست.

۱۱ «سعد ونحس»، ر.ك. ۱۴/۱۶ و ۳۲/۲.

۱۲ مصراع دوم این شعر ناصر خسرو را به یاد می آورد: بری دان ز افعال چرخ برین را/ شاید نکوهش زدانش بری را.

۱۴ «مهره باز»، چشم بند، حقه باز (ستاره به مهره تشبیه شده است).

۱۵ «چنبر» (اشاره به انحنا و خمیدگی فلك)، ر.ك. ۳۶/۱۰.

۱۶ «زهر شیون...» (مایه ماتم و سور هردو به فلك باز بسته است).

۱۸ «رفته» (حوادث گذشته). «مانده» (حوادث آینده)؛ «تو مانده باز شناس و...»، آینده را از گذشته قیاس کن و بشناس.

۲۰ «فضولی»، فضول، زیاده طلب.

۲۱ «کوشش» (جنگ). «بابت»، شایسته.

۲۲ «برسم»، مطابق رسم و قاعده.

۲۳ «زر» (لقب زال)، پیر، آنکه مویش سفید است؛ «رستم زر» (اضافه بنوت)؛ «ما را در نظم...»، من و تو هردو شاعر خوبی بودیم چرا خود را رستم وار مرد میدان جنگ ساختیم.

۲۵ «اندربر»، در سینه.

۲۶ «پای داشتن»، پایداری کردن.

۲۷ «زیرگرد»، زیر گرد و غبار میدان جنگ.

۲۹ «چولاله گردد»، از خون کشتگان مانند لاله سرخ گردد.

«طمن»، نیزه زدن. «خیری»، ر.ك. ۴۰/۴؛ «خیری شدن روی هوا» (گرفتگی هوا از غبار میدان جنگ).

- ۳۰ «حدیث کلک» (نویسندگی و شاعری). «کار تیغ» (جنگ).
- ۳۱ «گسانِ دگرمدار و مبر» (گسانِ مبر که ترا سرزنش می‌کنم).
- ۳۴ «بأس»، شجاعت، دلیری، ر.ک. ۳۷/۶۹. «در» (فعل امر از «دریدن»).
- ۳۶ «دولت»، سعادت.
- ۳۷ «گردباد بیخردی» (اضافه تشبیهی).
- ۳۸ «به خط عقل»، به فرمان عقل.
- ۴۰ «ممتحن»، محنت کشیده، آزموده. «خیره‌رای»، لجوج. «خیره‌سر»، سرکش، پندناپذیر. «خیره‌بصر»، خیره‌چشم، بی‌شرم، گستاخ.
- ۴۱ «دعای ماست»، برای ما دعا می‌کنند. «دریغ ماست»، برای ما افسوس می‌خورند. «محضر»، مجلس.
- ۴۲ «تو نو گرفتی...»، تو تازه گرفتار حبس شدی و معذوری که از حبس بترسی. «بشکری» (از شکر کردن، شکریدن)، «شکر دن»، شکستن.
- ۴۷ «بوده چو دیه شوستر»، رویم که چون دیبای شوستر لطیف و خوشرنگ بود.
- ۵۳ «جولا هگی»، بافندگی.
- ۵۴ «سعادت»، نام فرزند مسعود سعد.
- ۵۸ «شایگان»، شاهانه، سزاوار شاه؛ «گنج شایگان»، گنج شاهانه، گنج بزرگ، یکی از گنجهای خسرو پرویز.

۴۲

۳ «نه آفتاب تواند...» (در قدیم پیداشدن پاره‌ای از گوه‌های گرانها را بر اثر تابش نور خورشید می‌دانستند، سنایی می‌گوید: سالها باید که تايك سنگ اصلی ز آفتاب/سنگ گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن).

۴ «به نور آذری»، در روشنی مانند آتش هستی. «لطف»، لطافت، تازگی و نازکی؛ «نور» و «لطف» را به اضافه و فك اضافه هردو می‌توان خواند.

۵ «مرا چو عقلی درسر، مرا چو جانی در تن»، به منزله عقل در سر و مانند جان در تن من هستی.

۷ «بدین زمانه...» (کنایه از فرا رسیدن فصل بهار).

۸ «غبرسارا» (بوی خوش گلها و ریاحین). «دیه ششتر» (سبزه و ریاحین).

۱۰ «انده دلبر»، اندوه فراق دلبر.

۱۱ «تمام» (قید)، کاملاً، درست.

۱۲ «آب حیات»، آب زندگی، طبق روایات نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از شمال که موسوم به «ظلمات» است، آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد. گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت و خضر پیغمبر بدان رسید و از آن آب آشامید و جاوید گشت. «خضر» (به سکون و کسر «ض»)، نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد. به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است و در بیابانها راهنمای گمشدگان.

۱۳ «که وهم...» (از وهم و قوه خیال تندتر خواهم رفت).

۱۴ «ناردت» (نیارود توراً).

۱۵ «جواز»، اجازه. «اعتضاد»، یاری.

۱۶ «غازی»، جنگجو، کسی که در راه دین با کافران جهاد کند.

- ۱۷ «به بحر در»، در دریا. «به بادبر»، یرباد. «فرغر»، ر.ك.
 ۲/۳۳ از سوز دل دریا را خشك و از اشك چشم باد را دریا
 می‌کنم.
- ۱۸ «باتو»، در برابر تو، نسبت به تو.
- ۱۹ «بیدل»، آزرده، دلتنگ.
- ۲۰ «نه بستر از تن...» (کنایه از شدت ضعف و رنجوری).
- ۲۱ «تافته»، داغ. همان‌طور که تیغ تافته محکوم دست مرد
 آهنگر است من هم مسخر و ذلیل روزگارم.
- ۲۲ «ضمیر»، باطن انسان، اندرون دل. «گوهر خنجر»، اصالت
 و آبداری خنجر؛ آبداری و گوهر خنجر پس از تافته شدن در
 کوره آتش پرورده و نمودار می‌شود، شاعر ضمیر پاک خود را
 پس از تافتگی در آتش دل به گوهر چنین خنجری تشبیه کرده
 است.
- ۲۳ «چشم هدایت (اضافه اقترانی) و گوش حقیقت (اضافه
 اقترانی)»، چشمی که با هدایت بینی و گوشی که با حقیقت‌شنوی
 همراه باشد؛ گیتی به قول شاعر از چنین چشم و گوشی کور و
 کر است.
- ۲۴ «به عدل» (قید حالت)، از روی عدل. «به مهر» (قید حالت)،
 از روی مهر، دوستانه.
- ۲۶ «زیر»، آواز زیر (مقابل بم).
- ۲۹ «روی زرد بودن» (کنایه از ترس یا شرم‌زدگی).
- ۳۰ «آبی»، به؛ روی «به» را قشری كرك مانند پوشانده، به
 همین جهت درخشان و تمیز به نظر نمی‌رسد. این شعر جواب است
 برای شعر پیش.
- ۳۲ شکوفایی و جلوه‌گری نیلوفر آبی هنگام تابش خورشید

است و از این جهت نیلوفر و خورشید باهم مناسبت پیدا می‌کنند.
۳۳ ذره در نور خورشید دیده می‌شود، مثل اینکه با تابش
آفتاب هستی می‌گیرد.

۳۵ «گاو دریهی»، گاو دریایی، ماهی عنبر، ر.ك. ۶/۱۲.

۳۷ «سحاب دست» (اضافه تشبیهی)، دستی که در ریزش و
بخشش مانند ابر است. «لعاب» (مرکب)؛ «لعاب کلک تو...»،
قلم یا خط و نوشته تو آرزوی آرزومندان را بارور می‌سازد.

۴۰ «درست شد»، ثابت و مسلم است، شکی نیست.

۴۱ «زاد وبوم» (زادبوم)، زادگاه، وطن. «بماندم»، به من
واگذار کند و نشان دهد. «عبر»، چیزهای شگفت و مایه تعجب.

۴۲ «جهان گذارم»، عمر به سر می‌برم.

۴۴ «قیصر»، ابتدا لقب ژولیوس سزار (۱۰۰ - ۴۴ ق م)
امپراطور روم؛ سپس لقب همه امپراطوران روم.

۴۳

۳ «بیرم»، نوعی پارچه نخی نازک و لطیف.

۴ «عماری»، کجاوه، محمل. «مادر» (مادر غنچه، درخت گل).

۵ «نقاب سبز» (کاسبرگ، برگهای سبز کوچک اطراف غنچه).

۱۶ «عهد باروی کی بود درخور»، وفای به عهد و روی زیبا با
هم سازگاری ندارند (خویریان پای بند عهد و پیمان نیستند).

۱۷ «خانه» (خم شراب).

۱۹ «منظر»، چشم انداز، گوشك، دریچه یا جای بلند که از آنجا
اطراف را نگرند.

۲۰ «ترك سیمین بر»، ساقی سپید اندام.

- ۲۱ «فخر»، خجسته. «شهریار» (سیف الدوله محمود).
 ۲۳ «سپردن»، زیرپای سپردن، پایمال کردن.
 ۲۴ «قَصَب»، پارچهٔ کتانِ نرم یا حریر. «قصب معجر»
 (کاسبرك).
 ۲۵ «سبز حله» (کاسبرك).
 ۲۶ «زمردین چادر» (کاسبرك).
 ۲۷ «برابر»، مقابل.
 ۲۸ «تشویر»، شرمساری؛ «شد زتشویر ماه...»، گل به سبب
 پاره شدن جامه از ماه شرمنده و رویش سرخ شد.
 ۳۰ «ره» (مخفف راه)، نغمه و آهنگ.

۴۴

- ۱ «آلت رامش» (ساز). «گوهر شادی» (شراب). «ابر نهاد»،
 مانند ابر. «بیار» (متعدی)، بریز.
 ۳ «خردهٔ نقره» (برف). «ریزهٔ کافور» (برف).
 ۴ «شهر زدیای...» (اشاره به آیین بستن شهر و استقبال مردم).
 ۵ «روی چو دوزخ زمین»، روی زمین دوزخ مانند. «نقص
 گرفته جهان»، جهانی که در زمستان کاستی گرفته بود.
 ۶ «خندهٔ جام»، موج جام، پرتو شراب.
 ۸ «عمده»، تکیه گاه؛ «عمده... ملك، خاصهٔ خسرو، رشید»
 (ابوالرشد رشیدبن محتاج که در عهد سلطان ابراهیم منصب
 سپهبدی داشته و مسعود او را به لقب عمدهٔ الملك خاص شاه
 ستوده است). «شادخوار»، شادمان، خوشگذران.
 ۹ «همركاب»، همراه. «همعان»، همراه. «یمن»، نیکبختی،

برکت. «یمین»، دست راست. «یُسْر»، آسانی توانگری. «یسار»، دست چپ.

۱۰ این بیت و چند بیت دیگر در وصف اسب است.

۱۱ «چرخ»، آسمان (اسب). «هلال» (فعل اسب). «زرعیار» (زین و یراق اسب که از زر ساخته شده است)، ر. لک. ۱۷/۱۱.
 ۱۲ «کشتی شوریده بحر» (تشبیه اسب در میدان جنگ به کشتی در دریای آشفته که جان دریانشینان را نجات می‌بخشد). «کوکب تاریک شب» (تشبیه اسب که در شب تاریک راه را می‌بیند به ستاره که در شب راهنمای کاروان است). «قلعه روز نبرد» (کنایه از قدرت و استحکام). «آهوی وقت شکار» (کنایه از سرعت).

۱۳ «باد پی»، حرکت و جریان هوا در اثر تاخت و تاز اسبها هنگام جنگ. «کوفته»، رسیده، برخورد کرده. «تپش»، لرزش و جنبش. «رعد دَمَش»، صدای نفس کشیدن اسب هنگام تاخت و تاز. «ابر غبار» (اضافه تشبیهی)، غبار ابرمانند (گرد و خاک میدان کارزار). میان باد و برق و رعد و ابر مراعات نظیر است.
 ۱۴ «منزل»، مسافت بین دو توقفگاه مسافران، مرحله. «سعد فلك» (ستاره اقبال و سعادت، ستاره مشتری).

۱۵ میان «مهر» (محبت) و «مهر» (خورشید) جناس تام است.

۲۱ «حلی»، زیورها. «شعار»، لباس زیر، رسم، روش.

۲۲ «حصار» (قلعه زندان).

۲۳ «وهم»، واهمه، ترس، ر. لک. ۱۷/۳۹. «مضیق» (زندان)،

تنگنا، جای تنگ. «چو بوم خسبم...»، چون بوم در خرابه آشیان دارد وزاع به داشتن ترس زیاد مشهور است (در عربی می‌گویند: فلانٌ اَخذَرُ من الغراب؛ فلانی از غراب ترساتر یا

دوراندیش تر است)، شاعر وضع خود را به این دو پرنده همانند کرده است.

۲۴ «باد»، آه سرده که ناشی از افسوس و حسرت و اندوه است.

۲۸ «نوان»، ضعیف، نالان، لرزان. «چفته نال»، نی خیسده. «کفته نار»، انار تر کیده و پاره شده.

۳۰ «شاه شرق» (ظاهر آ سلطان ابراهیم غزنوی).

۴۵

۱ «طبعی»، طبیعی. «نقشها» (گلها و گیاهان).

۲ «مانوی کار»، نقشهای کارمانی، ر.ك. ۸/۲. «نگار»، نقش زیبا و خوش آب و رنگ.

۳ «پرسورت، پردایره» (گلهای رنگارنگ و شکوفه‌های گوناگون).

۴ «برکار کرد»، به کار آورد، به کار انداخت. «بسدین» (منسوب به بسد، ر.ك. ۹/۲)، سرخ رنگ (اشاره به گلهای سرخ). «زمردین» (منسوب به زمرد، ر.ك. ۲۳۶/، سبز رنگ (اشاره به سبزه).

۵ «بیرم»، ر.ك. ۳/۴۳. «ساده»، زمین هموار، دشت؛ «ساده و کوه...»، ابر (از سبزه و ریاحین و گلها) دشت را فرش کرد و بر کوه دستار بست.

۶ «کرد چشمهای شکوفه را بیدار»، کنایه از شکفتن و باز شدن شکوفه‌ها.

۷ «خاك نگار»، آراینده خاك به گلها و سبزه‌ها.

۸ «رنگ» (در مصراع دوم)، گوسفند و بز کوهی.

۹ «لؤلؤ» (باران)؛ «لؤلؤیز» (بارنده، باران ریز). «مشکسار»،

پرمشك، معطر. «عنبرسار»، پرعنبر، معطر.

۱۱ «قدح کردار»، قدح مانند.

۱۲ «هوا»، دوستی، میل و آرزو.

۱۳ «ثقة الملك...»، ر.ك. ۱/۲۱.

۱۴ «ثناخر»، خریدار مدح و ستایش (کنایه از بخشنده و سخی).

۱۶ «آتش هیبت، ر.ك. ۳۰/۳۶» (اضافه تشبیهی). آتش هیبت

و شکوه تو چنان بزرگی و سوزندگی دارد که چرخ و زمانه با آن همه بزرگی در حکم دود و شرار آن هستند.

۲۰ «ناسوار»، پیاده (مطیع و بی‌شغل و کار). قرار گرفتن قلم در انگشتان به‌سوار بودن آن تعبیر شده و مراد سلطه قلم و اعتبار دستخط ممدوح است.

۲۱ «زنهار خوردن»، پیمان شکستن، خیانت کردن.

۲۳ «وی زگردون...»، قدر تو از گردون برتر است و از همسری با آن عار دارد.

۲۵ «حصار مرنج»، یکی از قلعه‌هایی که مسعود در آنجا زندانی بوده و محل آن را در هندوستان دانسته‌اند.

۲۶ «فضل»، بخشش، احسان.

۲۹ در تاخت و تازهای خود با ابر و باد همعان بودم.

۳۰ «سبك شدن دل»، ترسیدن، ر.ك. ۱۶/۲۳ و ۱۲/۶۳.

«دستها را زمن گران شد بار»، دست حریفان (در جنگ) سنگین می‌شد و از کار باز می‌ماند، یا اینکه دست دشمنان را که در جنگ گرفتار شده بودند می‌بستم.

۳۱ دندان مرگ از بس به شکار و خوردن کشتگان من پرداخته بود کند شده بود و میدان رزم را من با تاخت و تاز و کشتار خود گرم و پررونق نگاه می‌داشتم.

- ۳۲ روز روشن را بردشمنم شب تار می کردم چنانکه روز را از شب باز نمی شناخت.
- ۳۳ «شد»، رفت و گذشت.
- ۳۸ «باده دولت» (اضافه تشبیهی، تشبیه دولت به باده از لحاظ سرمستی و غرور). روزگار جام لبریز از باده دولت به من داد و محنت امروز خمار چنان باده ای است.
- ۳۹ «نشار»، خسته و کوفته (ظاهراً).
- ۴۲ «دولتیار»، سعادتمند.

۴۶

- ۱ «ملوك شكار»، شکار کننده پادشاهان.
- ۲ «ظهير»، یاور، پشتیبان؛ «ظهير ملت حق»، اشاره به لقب سلطان ابراهیم (ظهير الدوله). «نصير»، مددکار.
- ۳ «زمانه عزم»، کنایه از عزم و اراده استوار. «قضا قوت و قدر قدرت»، آنکه در قوت و قدرت باقضا و قدر برابر است.
- ۴ «هوا صفوت»، پاک و صاف چون هوا. «اثیر»، کره آتش که بالای کره هواست (به عقیده پیشینیان)؛ «اثیر نهیب» به هراس انگیزی آتش. «مکانت»، مقام و منزلت. «نوال»، عطا و بخشش.
- ۶ «غبار خاستن از دریا» (تمام شدن آب دریا)؛ «غبار خاستن از کف» (تمام شدن سیم و زر)؛ «زهیچ دریا...» (کنایه از جود و سخای مددوح که از دریا هم بخشنده تر است).
- ۹ «عیار»، ر. ک. ۱۷/۱۱ و ۱۶/۱۶؛ عیار و اصالت فلزات گرانبها را به وسیله آتش معلوم می کنند.
- ۱۲ «نف بلا»، سوز مصیبت و اندوه. «سیماب بيقرار»، جیوه

لرزان و لغزان.

۱۴ اندوه و شکنجه زندان همچون شیری (هژبری) تنم را در چنگال خود می‌شکند و مانند عقابی دلم را در منقار خود می‌گیرد.

۱۵ «نیستم»، نیست مرا. «زنار»، رشته‌ای که مسیحیان به میان خود می‌بسته‌اند؛ اشاره به بندهای نی که شاعر از آنها به زنار تعبیر کرده است؛ کلک و نیزه را از نی می‌ساختند؛ «زنار بر میان داشتن» نشانه کفر است؛ «اگر راست نیستم دل و تن... مرا هست بر میان زنار»، اگر از دل و تن راست نباشم کافرم.

۱۷ «به دست کرد»، به دست آورد.

۲۱ «تلبیس»، نیرنگ، پنهان کردن حقیقت.

۲۲ «مدح»، مدح پادشاه.

۲۳ «شال»، نوعی پارچه پشمی خشن. «پیدا آرند»، باز شناسند؛ «زشال پیدا آرند...»، (سرانجام فرق مرا با دیگران خواهند دانست).

۲۴ «پارگین»، گنداب، منجلاب. «دراگین»، پرمروارید. «تارمین»، مه. «ابر گوهر بار»، ابر بارنده.

۲۶ «گشاد» (گشاد تیر)، رها کردن تیر از شست.

۲۸ «تیز گرددم بازار»، کارم رونق پیدا کند.

۲۹ «طرازیدن»، آراستن، ترتیب دادن. «چو صدهزار نگار»، ر. ک. ۱۴/۴۷، بسیار زیبا و آراسته.

۳۰ «پردگی»، مستور، با حجاب؛ «عروسان پردگی ضمیر» (معانی زیبا، مضامین بکر). «جلوه کردن»، خوش آراستن. «مجلس بار»، بارگاه شاه، حضور شاه.

۳۱ «اختران خرد» (اضافه استعاری، معانی زیبا). «لعبتان سخن» (اضافه تشبیهی، سخنان آراسته). «فرخار»، فام چند شهر

- از جمله «فرخار بزرگ» در تبت که بتخانه‌های بزرگ داشت.
 ۳۲ «بازر بسته»، ر.ك. ۴۱/۳۶. «کھسار» (اشاره به قلعه زندان).
 ۳۵ «زمانه»، روزگار، عمر.

۴۷

- ۱ «علاء دولت» (علاءالدوله مسعود غزنوی). «شاه شکار»، شکار کننده شاهان.
 ۲ «دلیل»، رهبر، راهنما.
 ۴ «قار»، قیر. مرکب، سیاه.
 ۵ (روز جنگ) کوه را باسم ستوران کوییدی و هموار کردی و صحرا را از انبوه کشتگان به صورت کوه درآوردی.
 ۶ «یَشَنك»، دندانهای پیشین چهارپایان و درندگان.
 ۸ «آب خنجر»، برندگی، جوهر و آبداری خنجر. «نمود»، نموده شد.
 ۹ «خشت»، نوعی نیزه کوچک.
 ۱۱ «رای»، راجه، پادشاه هندوستان. «زنار»، ر.ك. ۱۵/۴۶؛ در ادب فارسی زنار بستن بدون توجه به مذهب خاصی نشانه کفر به شمار آمده است، مانند همین شعر. «تافته»، تاب داده، بافته.
 ۱۲ «دیدار» (اسم مصدر)، دیدن.
 ۱۳ «اعتدال»، برابر شدن؛ «به اعتدال...» (کنایه از بهار).
 ۱۴ «چو صد هزار نگار»، با صد هزار آراستگی و زیبایی، ر.ك. ۲۹/۴۶.
 ۱۵ «هوای گریان» (ابر بارنده). «لؤلؤ» (قطره باران). «صبای

پویان»، نسیم وزنده.

۱۶ «بیدار شدن دیده شکوفه» (باز شدن و شکفتن شکوفه).

۱۷ «بوقلمون»، دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید؛ «فرش

بوقلمون»، فرش رنگارنگ. «موسیقار»، ساز دهنی، موسیقی.

۱۸ «خنده بوستان»، شادابی و سرسبزی بوستان.

۴۸

۱ «شکوفه طرب» (اضافه استعاری). «شاخ عشرت» (اضافه استعاری).

۲ «نمود... روی»، روی نشان داد.

۶ قام پادشاه را بر پارچه دیبا می‌بافتند و دینار را به نام و مهر او سکه می‌زدند.

۸ «سرشك تیغ» (خون).

۹ «اوباردن» «اوباریدن»، بلعیدن؛ «عمر اوبار»، از بین برنده عمر.

۱۱ «گیراگیر»، گیرودار، غوغای جنگ. «دارادار»، گیرودار.

۱۳ «بوم»، سرزمین.

۱۴ «خهی» (کلمه تحسین)، خوشا، مرحبا.

۱۵ «به رنگ دیده شیر»، سرخ. «به طعم زهره مار»، تلخ.

۱۷ «خاك نبرد»، گرد و غبار میدان کارزار. «آب تیغ»، برش و جوهر تیغ. میان «باد و خاك و آب و آتش» مراعات نظیر است.

۱۸ «طوفان موج»، طوفانی، متلاطم.

۱۹ تیغ ابروار خون ریخت و کوس برق‌وار (بشندی) فاله زار برکشید.

- ۲۰ «آهختن» (آهیختن، آختن)، برکشیدن، بیرون کشیدن.
«مسعود»، علاءالدوله مسعود سوم، پسر سلطان ابراهیم.
- ۲۱ «عمر شکر»، شکار کننده یا شکننده عمر. «جان اوبار»،
مانند عمر اوبار، ر.ک. ۹/۴۸. «عقاب عمرشکر» (کنایه از مرگ).
«نهنگ جان اوبار» (کنایه از مرگ).
- ۲۲ «بار»، دیوار قلعه، حصار. «حاجز»، مانع میان دو چیز.
- ۲۳ «سپیدگشتن چشم» (کنایه از کور شدن)، «سپیدگشتن...»
(کنایه از شدت ترس و وحشت).
- ۲۴ آسمان در برابر سواری چون توپیاده است (در برابر قدرت
تو کاری از آسمان ساخته نیست).
- ۲۵ «برق تف» (صفت حسام). «ابر پیکر» (صفت حسام به مناسبت
رنگ کبود یا خونریزی شمشیر).
- ۲۷ «شرزه شیران» (دلاوران). «ژنده»، بزرگ، مهیب. «آورده
شد»، غنیمت آورده شد.
- ۲۸ «موج زد»، به هیجان آمد، شور و غوغا برخاست.
- ۲۹ «عنصری»، ابوالقاسم حسن عنصری بلخی (وفات ۴۳۱ هـ ق)
سرامد سخنوران فارسی در دربار سلطان محمود. «چنین
نماید...»، تضمینی است از مطلع قصیده معروف عنصری در مدح
سلطان محمود: چنین نماید ششیر خسروان آثار/ چنین کنند
بزرگان چو کرد باید کار.

۴۹

- ۱ «آینه کردار»، آینه صفت، آینه رنگ، ر.ک. ۴/۴.
- ۲ «آسیمه»، حیران، آشفته.

- ۳ راحت من به مهر بتان که چیز نایافتنی است همانند است.
- ۵ «خیرگی»، سرکشی. «کتهار» (بار، پسوند کثرت وانبوهی)، کوهسار.
- ۶ «می مانده نگردیم»، خسته نمی گردیم. «رفتار»، رفتن.
- ۹ «بینند زانجم...» (اشاره به پیدا کردن راه و جهت یابی در شب از روی حرکت و موقعیت ستارگان).
- ۱۰ «مردم خفته»، مردم غافل. «خیالات»، خوابهای آشفته، اندیشه های واهی. «هسوار»، همواره، همیشه.
- ۱۲ «افروخته»، داغ و گرم، افراخته (در این معنی اسدی گفته: بید تور ازان پس یکی بی همال/برافروخت آن خسروی شاخ و یال، ر.ک. گرشاسب نامه، ص ۴۴). «بازار ساختن»، خودنمایی کردن.
- ۱۳ «پس چون که...»، تمثیل است برای تواضع و فروتنی اهل دانش و عقل.
- ۱۴ «رغم»، به خاک مالیدن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن، خواری، کراهت. «تا باد نجنبد...»، تمثیل است جهت فایده خصومت و تحریک دشمن.
- ۱۵ «نم شب»، شبنم. «روی گل و...» (لف و نشر).
- ۱۶ شاعر خود را به خورشید و دشمن را به شبنم تشبیه کرده است.
- ۱۷ وقتی دفتر شعر من سخنان مرا جلوه گر می سازد حسود از شدت حسد به گریه می افتد.

۵۰

- ۱ «مه دو پنج و چهار»، ماه شب چهارده، بدر.
- ۲ «هر چهار»، چهار چیزی که در بیت پیش از آن سخن گفته شده است. «نواآیین تر»، آراسته تر و تازه تر.
- ۳ «زمن تاجدا شدست به سر»، تا از سر من رفته است.
- ۵ «گوهرسنج» (سراینده شعر). «گوهربار» (اشکبار).
- ۶ «چو زلفکانش» (سیاه). «چو عارضینش» (گلگون).
- ۷ «کشی»، خوشی، نیکویی. «چو صدهزار نگار»، ر. ک. ۲۹/۴۶.
- ۸ «گلنار»، گل انار (سرخ صورت). «مه و پروین، ر. ک. ۷/۴» (سپیدی صورت). «سلسله مشک» (موهای مشکین و حلقه حلقه).
- ۹ «به روی»، بازیابی روی. «ارم»، بهشت شداد (پادشاه عربستان جنوبی). «به زلف»، با بوی عطر آگین زلف.
- ۱۰ «گفت»، گفتم (حذف ضمیر «م» به قرینه ضمیر «م» در فعل خواستم؛ این نوع حذف در نظم و نثر قدیم معمول بوده است، ر. ک. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی، سال ۱۶، ش ۴).
- ۱۱ «هزار بار غلط کردم...»، در شمارش بوسه ها هزار بار اشتباه می کردم.

۵۱

- ۲ «لهاوور»، لاهور، ر. ک. ۷/۱۷.
- ۵ «سنبل» (زلف). «لاله» (گونه های سرخ). «عنبر» (زلف). «کافور» (روی سپید).

۹ «هرچم»، هرچه مرا.

۵۲

- ۲ «بدمکن خو...»، خو بد مکن که طبع خوی بد می گیرد.
 «فاز کم کن» (سازگار باش، به کم بساز).
 ۴ «غزیمت»، عزم و اراده، آهنگ.
 ۵ «گاز»، مقراض. «کمتر از شمع...» (برای بهتر سوختن شمع
 گاه بگاه قسمت سوخته سر آن را با مقراض می گرفته اند).
 ۶ «سره کردن»، کاری را نیکو کردن؛ «سره کن راه»، راه را
 هموار کن.
 ۷ «خاک صرفی»، اگر خاک صرفی. «مرکز»، مرکز خاک (زمین).
 «نور محضی»، اگر نور محضی.
 ۸ «تا ناسازد...» (کنایه از اینکه کوشا و بردبار باش تا زمانه
 رام تو گردد).
 ۹ «گراز»، خوك وحشی.
 ۱۰ «کم»، کمتر.
 ۱۱ میدان عمل را هرچه فراختر گزین و کارهای بزرگ را دنبال
 کن.
 ۱۲ (دو راه در برابر انسان است) یا سنگ وار مقاومت کن یا
 خردشو و از میان برو.
 ۱۴ «سر» (فکر)؛ «از دل و سر...»، دل را مانند سنگ که
 گهر در خود دارد از اندیشه بد گرانبار مساز.

۵۳

- ۲ «شبی که آرزو...»، دشواریها و موانعی را که حرص و آرز برپا می‌سازند با همت بلند از میان برمی‌دارم و هموار می‌سازم.
- ۳ کنایه از اینکه گردون مطیع اراده و خواست من است.
- ۴ «خیره»، تاریک و تیره.
- ۵ همان‌گونه که مروارید و گوهر در صدف و سنگ جای دارند، نظم و ثمر نیز در طبع و خاطر من نهفته است؛ کنایه از اینکه همیشه قادر بر ادای آنها هستم.
- ۶ وقتی از قدرناشناسی و بی‌تمیزی مردم نسبت به چنین نظم و ثمری می‌اندیشم مانند بی‌زبانان از ادای سخن خاموش می‌مانم.
- ۷ «یکی»، یک بار.
- ۸ «از پی عزاست پای باز به بند»، ر.ک. ۴۱/۳۶.
- ۹ «ساز گرفتن»، نظم و سامان گرفتن.
- ۱۰ «به برتری کوشیدن»، بیشی جستن. «برشدن»، بالا رفتن.

۵۴

- ۱ «نیاز»، فقر و احتیاج (شاعر نیاز را به سیاهی وصف کرده و ظلمت شب را با آن سنجیده است).
- ۲ «ز دور چرخ...»، چرخ از دور زدن و حرکت باز ایستاد (کنایه از ادامه تاریکی و درازی شب). «شبم چو چنبر...»، همان‌طور که در دایره (چنبر) نقطه انجام به آغاز می‌پیوندد و همان مسیر نخستین از نو تکرار می‌شود، شب‌گویی نیز حرکتی به‌دور خود دارد و پایانش به روز نمی‌رسد.

- ۳ «صحیفه»، نامه، کتاب، ورق؛ «صحیفه فلك» (اضافه تشبیهی، صحیفی فلك خوانده شود). چون شب هنگام ستارگان برفلك ظاهر شدند، صدا (آواز) مانند روز در دل گیتی فرو رفت و ناپدید شد (کنایه از تاریکی و خاموشی کامل).
- ۴ «پدید و پنهان...»، راز من (اشك من) پدید و راز جهان (دیدنیهای دنیا) در تاریکی شب پنهان گشته.
- ۵ «لؤلؤ ریز» (اشك ریز). «لؤلؤ ساز» (ستاره ساز).
- ۶ «فرد»، تنها، جدا.
- ۷ «که باز می‌شناسم...» (کنایه از شیفتگی و حیرانی).
- ۸ «گرازیدن» با ناز رفتن.
- ۹ «اگر سپهر...»، اگر روزگار روش خود را تغییر دهد و سرناسازگاری داشته باشد تو تغییر روش مده. «وگر نه زمانه نسازد...»، ر.ك. ۵۲/۸.

۵۵

- ۱ «تاکیم» (در مصراع اول)، تاکی مرا. «آذرنگ»، آتش، محنت، مصیبت. «تاکیم» (در مصراع دوم)، تاکی هستم. «بادرنگ»، نوعی از مرکبات، ترنج؛ «چون بادرنگ»، زرد رنگ.
- ۲ «رنگ»، رونق، شادابی؛ «آبم...» (آب به مقدار کم بی‌رنگ است).
- ۴ «رنگ»، نیکویی، لطافت.
- ۵ «آذر برزین» (آذر برزین مهر)، یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی که محل آن در خراسان بوده و به کشاورزان اختصاص داشته است. «رود گنگ»، رودخانه بزرگی در هندوستان که از

هیمالیا سرچشمه می گیرد و به خلیج بنگاله می ریزد، هندیان آن را مقدس می شمارند.

۶ «زانکه...»، از آن جهت که حتی بر پلنگ هم (که خود به کبر معروف است) کبر می فروشم.

۷ «چوسنگ»، جای گهر در سنگ (کوه) است و زندان شاعر در کوه، از این جهت این دو باهم مناسبت دارند.

۸ با بدان به صلح و با نیکان به جنگ است (لف و نشر).

۹ «غران» (جمع غر)، نامردان، مختّان. «صافی»، صاف.

۱۰ تنگ اسب قضا را محکم و سخت برکش (قضا را به فرمان خود درآور و بر آن حاکم باش).

۱۳ «شرنگ»، زهر، هرچیز تلخ.

۱۶ «رنگ»، ر.ک. ۱۱/۱۶.

۱۹ «سنگ»، وقار، اعتبار.

۵۶

۱ «چو گوگرد...»، محنت همان گونه مرا سوزاند که آتش گوگرد را.

۲ «اژدهای سپهر» (اضافه تشبیهی)، سپهر اژدها مانند. «ز دورم به دم درکشد»، از دور مرا با دم به کام خود فرو می کشد.

۳ «خرچنگ»، سرطان، چهارمین برج فلکی. باز مرا گرفتار زندان کوهساری آنچنان بلند کرد که با برج سرطان فلک برابری می کند.

۵ «پستی»، کوتاهی؛ «شد از پستی...»، احتمالا مقصود آن است که از کوتاهی سقف خانه (طاق یا حجره زندان) پشتم خمیده شد.

- ۷۹۶ «درین سمج...» جواب شرط است برای «گرم تن نگشتی...» و کنایه از تنگی زندان.
- ۸ «کشی اسب کین را...»، تنگ اسب کین رامحکم می کشی (و آن را برای جنگ با من آماده می کنی).
- ۱۳ «آیینۀ طبع» (اضافۀ تشبیهی)؛ «کز غم دیدگان زند...»، ر.ک. ۴/۴.
- ۱۴ «هنگ»، دانایی، وقار، وزن و مقدار.
- ۱۶ «طبعی»، طبیعی، ذاتی. «آذرنگ»، ر.ک. ۱/۵۵.
- ۱۷ «گوهر تیغ»، جوهر، اصالت و برندگی شمشیر. «خدنگ»، درختی بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند. «ز زخم و تراشیدن...»، گوهر تیغ از زخم (ضربات پتک که بر تیغ شمشیر هنگام ساختن وارد می شود) و نقش خدنگ از تراشیدن پدید آید؛ کنایه از اینکه حوادث ناگوار و سخت هنر و جوهر آدمی را نمودار می سازد و نیز تمثیل است برای آنچه پیشتر شاعر در مورد خود گفته است.
- ۱۸ «سنگ»، ر.ک. ۱۹/۵۵. «آب»، آبرو؛ «نشد سنگ من...»، حادثۀ زندان چیزی از من کم نکرد و اثری بر من نگذاشت.
- ۱۹ «ازیرا»، زیرا. «برمن بلا و عنا...» (کنایه از بی اثر بودن بلا و عنا، ر.ک. ۱۷/۳ و سرسختی و پایداری در برابر حوادث).

۵۷

- ۱ «بسته»، بسته زندان، زندانی.
- ۳ «سپه روم» (روز). «سپه زنگ» (شب).
- ۴ «تیغ صبح»، روشنایی صبح و تیغ آفتاب.
- ۵ به خاطر آتش و به طبع گوهر هستم و همان طور که جای این

- دو در سنگ است، زندان من نیز در سنگ (کوه) جای دارد؛
چنانکه می‌دانیم از برخورد سنگ و آهن آتش جستن می‌کند.
- ۶ «آیینۀ نشاط» (اضافۀ تشبیهی)؛ «تازد آیینۀ...»، ر.ک. ۴/۴.
- ۷ «محنتم»، محنت مرا.
- ۸ «بالشی‌ام نهد...» (کنایه از خوف و وحشتی که محنت شب‌هنگام در شاعر پدید می‌آورد).
- ۹ «شربت‌ی خورده‌ام» (اندوهی خورده‌ام و شکنجه‌ای کشیده‌ام).
«به طعم چنان...»، چنان تلخ و کشنده بود که زهر در مقابل آن حکم غسل را دارد.
- ۱۱ «بدلم شد»، مرا بدکل شد.
- ۱۲ «زده باشدش»، نقش بسته باشد آن را. «خامۀ نیرنگ»،
قلم هنرمند افسونکار؛ «گویی آن صورتم...»، از فاتوانی به
نقش دیوار می‌مانم.
- ۱۵ «مالش»، گوشمالی، شکنجه. آزار فلک مرا هنرمندتر و
پخته‌تر و کاملتر می‌کند.
- ۱۶ «چنگ» (اول)، نوعی ساز. «چنگ» (دوم)، پنجه؛ «چنگ
را...»، چنگ با نوازش و ضربۀ دست نوازنده ساز و آهنگ بهتری
پیدا می‌کند.
- ۱۷ «به‌چنگ بر»، بر چنگ.
- ۱۸ «نگیرد سنگ»، قدر و اعتبار پیدا نمی‌کند. پاکی و صفای
دل مایۀ یقدری است).
- ۱۹ «ده دله»، بلهوس، کسی که نظرو عقیدۀ خود را دایم تغییر دهد.
«سرخ‌روی»، کامیاب. «نارنگ»، نارنج.
- ۲۱ «نیست در کارشان...»، دل و جرئت زاغ را هم ندارند.
- ۲۳ «راست»، براستی. «ارژنگ»، ر.ک. مانی ۸/۲؛ «راست

هستند...»، براستی مانند کتاب ارژنگ ظاهری خوش نقش و آراسته دارند.

۲۴ «طرفه»، هرچیز نو و عجیب، شگفت آور. «رنگ»، حيله.

۲۶ «زرنك»، درختی کوهی بسیار محکم که از آن تیر و نیزه می ساختند، درخت گز.

۲۷ «عرین» بیشه، نزار. «رنك»، ر.ك. ۱۱/۱۶.

۲۹ «جمشید»، جم، یکی از پادشاهان سلسله داستانی پیشدادی که بنا به روایت اساطیری نزدیک به هفتصد سال سلطنت کرد و مغلوب ضحاک شد. «هوشنگ» پسر سیامک و نوۀ کیومرث (اول پادشاه پیشدادی) که پس از کیومرث پادشاه شد و چهل سال سلطنت کرد.

۵۸

۱ «طاهر علی»، طاهر بن علی، ثقة الملك، ر.ك. ۱/۲۱.

۲ «مدار»، دور زدن، جای دور زدن. «مسیر»، گردش، جای گردش. «مدار و مسیر»، مدار و مسیر ستاره و آن دایره یا خط فرضی است که ستاره آن را می پیماید. «جنوب»، باد جنوب.

۳ «صدر»، پیشگاه مجلس، بالای مجلس، مجلس. «فروخته»، افروخته، روشن. «یال»، گردن.

۴ «هزبر»، شیر؛ «هزبرهیت» (اضافه تشبیهی). «همای»، ر.ك. ۳۶/۳۰؛ «همای دولت» (اضافه تشبیهی).

۵ «همال»، نظیر.

۶ «چشم چرخ» (اضافه استعاری).

۷ «بیش»، دیگر. «نه چفته گردد نال»، ر.ك. ۴۴/۲۹.

- ۱۱ «دولتِ نکرده سلام»، دولت نیامده.
- ۱۲ «تنگی میم»، تنگی حلقهٔ حرف «م».
- ۱۳ در چنان زندان تاریکی گرفتارم که حتی فکر و خیال دوست هم نمی‌تواند به‌سروقت من بیاید تا چه رسد به خود دوست.
- ۱۴ «دنبال»، دُم.
- ۱۶ «عورات»، زنان.
- ۱۷ آنچنان کم‌روزی هستم که چرخ روزی مرا به سنگِ مثقال می‌سنبجد و مثقال مثقال روزی به من می‌دهد.
- ۱۸ «چو روی زالی زال»، مانند روی پیری که خیلی پیر است.
- ۱۹ «درست» (قید)، بدرستی.
- ۲۰ «زپیش آنکه»، پیش‌از آنکه. «ادرار»، وظیفه، مقرری، مستمری. «بگشتم حال»، حال من تغییر کرد (وضع بهتری پیدا کردم).
- ۲۱ «بلال» (معنی آن بدرستی معلوم‌نشده، لغت‌نامهٔ دهخدا آن را عربی دانسته و «تری و نمناکی» معنی کرده و همین شعر مسعود را شاهد آورده است، مسعود در جای دیگر می‌گوید: به‌خدای ار مرا درین زندان/ جزیکی پاره‌بوریا باشد (ر.ک. ۸/۲۱)، می‌توان احتمال داد که نوعی حصیر یا فرش و پارچهٔ بی‌ارزش باشد).
- ۲۳ «نیکوفال» خوشبخت، سعادت‌مند.
- ۲۴ «خلخال»، پای برنجن، حلقه‌ای که زنان به میج پای کنند؛ «چو نوعروسان...» (تشبیه بند و زنجیر پای شاعر به خلخال نوعروسان).
- ۲۶ «مُحال»، غیر ممکن، باطل.
- ۲۸ «رهی»، بنده. «عیال»، روزی خور، زن و فرزندان (در زبان فارسی معمولاً مفرد و به معنی زن به کار می‌رود).

۳۰ گلو (در صورت گیر کردن غذا در آن) با نوشیدن آب باز می‌شود ولی وقتی که آب زلال در گلوی من گیر می‌کند چاره چیست (کنایه از شدت ناکامی و بدبختی).

۳۱ «سیه شد» زنگ گرفت. «فسان»، سنگی که با آن کارد و شمشیر را تیز کنند.

۳۲ «استیصال»، برکنده شدن، درماندگی.

۳۴ زبان من زبان حکمت و دانش است و پای دانش و حکمت بی‌زبان من لنگ.

۳۶ «طبع»، خوی، سرشت. «نیک‌سگال»، نیک‌اندیش.

۳۷ «باران»، بارنده. «بالان»، بالنده، قد برافرازنده.

۳۸ «قَوَّال»، مطرب و سرودگوی.

۵۹

۱ میان «قصیر و طویل» و نیز «کثیر و قلیل» طباق یا تضاد است.

۲ «همچون نیاز...»، تیرگی و درازی شب را به نیاز و امید تشبیه کرده، نظیر: درازتر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز، ر.ک. ۱/۵۴.

۳ «كف الخضيب»، دست حنا بسته، یکی از ستارگان صورت فلکی ذات‌الکرسی.. «كف الخضيب داشت فلك» (ایهام)، ستاره کف‌الخضیب در آسمان بود، آسمان دست حنا بسته داشت (نشانه جشن و سرور). «جامه فروزد مگر به‌نیل»، گویی جامه به‌نیل زده و سیاه پوشیده است (نشانه ماتم و عزا).

۴ «کلیل»، کند، مانده، خسته.

۵ «اعراض» (جمع عَرَض مقابل جوهر)؛ «عرض»، حالتی که بر جوهر و ذات عارض می‌شود، آنچه خود وجودی مستقل ندارد

و قائم به جوهر است مانند سیاهی در جسم و شیرینی در شکر. «ارکان» (جمع رکن)، پایه‌ها، عناصرها. «مستحیل»، جسمی که به جسم دیگر تبدیل شود، دگرگون شوند. تیرگی یکنواخت شب که هیچ حرکت و تغییری سکون آن را به هم نمی‌زد موجب شد که من تصور کنم زمین و هوا تغییرناپذیرند و پذیرنده حالات و دگرگوئیها نیستند.

۶ «مسیل»، گذرگاه سیل. «مردم» (ایهام)، مردمک چشم، انسان.
۷ «لؤلؤ» (اشك)، مروارید. چشم من اگر از سخاوت مروارید بخش است چرا فلک در ازای چنین بخششی بخل می‌ورزد و خوابی را از او دریغ می‌دارد.

۸ «وصالِ هجر»، رسیدن هجر، وجود هجر. «آب» (اشك).
«فراقِ وصل»، دوری از وصل، نبودن وصل، هجر. «مقیل»، خوابگاه.

۹ «به سلسله در»، در زنجیر.

۱۰ «خیال دوست» (فاعل این بیت و دو بیت بعدی). «میل»، واحد مسافت در قدیم معادل ثلث فرسنگ.

۱۱ «راست» (قید)، درست. «که بگذرد...»، ر.ك. ۳۶/۳۱.

۱۲ «آتش» (سوز دل). «آب» (اشك).

۱۳ «کحیل»، سرمه کشیده.

۱۴ «نوحه»، گریه وزاری به آواز بلند. «داود»، پادشاه (۱۰۱۲-۹۷۲ ق م)

و پیغمبر بنی اسرائیل و پدر سلیمان، صوتی خوش داشت و در برابر آواز او حتی مرغان و وحوش به سماع می‌ایستادند. «رسیل» هماواز، کوه همچنانکه هماواز داود بود بامن نیز هم‌ناله می‌شود (اشاره به انعکاس صوت در کوه).

۱۵ «خوبان»، زیبارویان. «بدیل»، بدل، جانشین؛ «نیارم بر

او بدیل»، دیگری را به جای او نمی گیرم.
 ۱۷ «چنگ قضا» و «تیر قدر» (اضافه استعاری).

۶۰

- ۳ «خاکدان»، زمین و خاک.
- ۴ «افتاده خسم»، خس بی ارزشی هستم.
- ۵ «لاشه خر» (تن). «دُم»، دنبال.
- ۸ «پرستاره» (اشکبار).
- ۹ «پاسبان»، نگهبان قلعه زندان؛ «وزعجز دو گوش...» (اشاره به شب زنده داری و بیخوابی شاعر).
- ۱۰ «تیر یقین» (اضافه تشبیهی، از لحاظ درستی و اصابت به هدف و مقصود). وقتی یقین خود را با گمان همدوش سازم هرگز به مقصود نمی رسم. (میان یقین و گمان تضاد است). اگر «کمان» خوانده شود، مقصود این خواهد بود که حتی در آنچه یقین هم دارم ناکام و نامراد هستم (در این صورت میان تیر و کمان مراعات نظیر است).
- ۱۱ «نظر»، نگاه. «طویلۀ لؤلؤ»، رشته مروارید، (اشک). «پرنیان»، حریر منقش؛ «چهره زرد پرنیان» (تشبیه چهره زرد به پرنیان).
- ۱۲ «باران بهار» (اشک). «خزان» (روی زرد).
- ۱۳ «خون» (اشک خونین). «سرخ لاله» (چشم).
- ۱۴ «ناردان»، دانه انار؛ «سروشک ناردان» (اضافه تشبیهی).
- ۱۵ «گزیده گوهرها» (اشک). «درفش کاویان» (چهره شاعر)، پاره پوستی که کاوه آهنگر بر سر چوبی کرد و به جای علم برافراشت

و مردم را برضحاك شورانید، سپس ایرانیان آن چرم پاره را به زر و گوهر آراسته، درفش رسمی قرار دادند.

۱۶ «ماندم»، ماند مرا.

۱۷ اندام من به اندازه ای ضعیف و نرم و قابل انعطاف شده که می توانم مانند نی خیزران آن را به هم بیچم و گره بزنم.

۱۸ «ناروان»، بی رونق، کساد، بی تأثیر، ناروا.

۱۹ «چون کمان گشتم»، پشتم خمیده شد، پیر شدم. وقتی پیر و ناتوان شدم دیگر نیروی جنگ برایم نمانده است در این صورت چرا زه بر کمان بندم و آماده نبرد شوم.

۲۰ «دل سبکم شود»، دلم سبک شود؛ «سبک شدن دل»، خالی شدن دل از غم و غصه. هرگاه به یاد غمهای گران خود افتم دلم از اندیشه و بیم خالی نشود.

۲۲ «منصور»، ر.ك. صاحب ۹/۱۰. «حرز»، دعایی که بر کاغذی نویسند و با خود دارند، بازوبند؛ «حرز مدح» (اضافه تشبیهی، وجه شبه: سودبخشی).

۲۳ «ستایش ترا»، برای ستایش تو. «بزان» (صفت فاعلی از بزیدن)، وزنده؛ «ای آنکه...» (کنایه از سرعت و روانی قلم در ستایش ممدوح).

۲۴ «از مدحت...»، آن را در ستایش تو به کار می برم و نشان مدح تو را بر آن نقش می کنم.

۲۵ «مبهمات»، اموری پیچیده و درهم. «بیان»، آشکار شدن، شرح.

۲۷ «آتش با دُخان»، آتش پردود، (فتنه شورانگیز، شور و غوغا). «آتش کلک» (اضافه تشبیهی). «دخان» (در مصراع دوم)، مرکب.

۲۸ «وحوش» (دشمنان و مخالفان). با آتشی که از قلم خود

بر می افروزم سدی در برابر دشمنان خود بنا می کنم تا در پناه
آن سالم و در امان باشم؛ مسافران شب هنگام وقتی در راه منزل
می کردند، برای در امان بودن از گزند درندگان، به دور خود
آتش روشن می کردند؛ کنایه از اینکه شعر و سخن را سپر دفاع
خود می سازم.

۲۹ با اینکه از تو گله ها دارم آیا باور می کنی که از عشق تو
لب فرو بندم و خاموش بمانم؟

۳۰ «کیان»، طبیعت؛ «گنبد کجرو کیان» (آسمان).

۳۱ «صنع»، احسان، نیکویی.

۶۱

۲ «دل وجگرم»، (دختر و پسرم).

۴ «باز»، دوباره. «حذر»، پرهیز، ترس؛ با خواست قضا
دوراندیشی مرا سودی نکرد.

۵ «بر میان دو دست...» (کنایه از شدت ضعف و ناتوانی).

۶ «تندی»، شیب.

۷ «من چو خواهم...» (قلعه زندان از آسمان هم بالاتر است
به طوری که برای دیدن آسمان باید از بالای آن به طرف پایین
نگاه کنم).

۹ «سرشك گل»، شبنم گل. از غم و درد در روز چون گل با
سرشك (چشم گریان) و در شب چون نرگس بیدارم (لف و نشر).

۱۰ «ستاره شمردن» (کنایه از شب زنده داری و بی خوابی).

۱۲ «شد بنفشه»، مانند بنفشه نبود شد.

۱۴ و ۱۳ «که»، زیرا که. «راست گویی...» (تشبیه تاریکی زندان

- به ظلمات که اسکندر در آن به دنبال آب زندگی رفت و نیافت
 ر.ک. ۴۲/۱۲) بدر اسکندر نامه ها نوشته اند که سنگ ریزه های ظلمات
 که همراهان اسکندر زیر پای می سپردند همه در و گوهر بود،
 اشک شاعر در زندان تاریک به چنین دروگوهرهایی تشبیه شده است.
 ۱۵ «درد دل» (فاعل). «امن» (مفعول بیواسطه). «رنج تن»
 (فاعل). «شکر» (مفعول بیواسطه).
 ۱۶ «این و آن» (ضمایر مبهم).
 ۱۷ خون که مایه حیات من است از شدت ضعف و ناتوانی مانند
 آب بی رنگ، و اشک چشم (آب سرم) از زیادی گریه و حزن
 خونین و تیره رنگ شده است.
 ۱۸ «بودم آهن...» (کنایه از ضعیفی). «بودم آتش...»، (کنایه
 از افسردگی).
 ۱۹ کور و کر بودن سپهر و زمانه از آن روست که میان اهل و
 نا اهل فرق نمی گذارد.
 ۲۱ «عشوه خریدن»، فریب خوردن.
 ۲۴ «با زمانه سربسرم»، در حساب با روزگار برابرم، روزگار
 چیزی از من طلب ندارد.
 ۲۵ تا موقع مرگ منتهی از خلق بر گردن من نباشد.

۶۲

- ۲ از ترس اینکه با ریختن اشک به رازم پی برند ناچار شکیبایی
 می ورزم و از ریختن اشک خودداری می کنم.
 ۳ «من خیال ترا...»، من تو را چگونه در خواب ببینم؟
 ۵ «گساردن»، سپری کردن، گذراندن.

- ۷ «به سر تو»، قسم به سرتو.
- ۸ «ندانم»، نتوانم.
- ۱۰ «صدر»، ر.ك. ۵۸/۳.
- ۱۱ «به بندم»، دربند (زندان) هستم.
- ۱۳ «موی مالیده»، موی به هم فشرده؛ «موی مالیده...» (کنایه از زبری و درشتی دستار). حتی پیراهن و دستارم که پوشش من هستند مرا شکنجه و آزار می دهند و این ناشی از ناتوانی تن یا پریشانی و اضطراب روح است که از پیراهن و دستار خود هم آزار می بیند.
- ۱۵ «سکّه»، سبد و زنبیل، سبدی که مارگیران مار در آن کنند. «تنگ سکّه» (زندان).
- ۱۶ «تندرست بیمارم»، ظاهراً تندرست ولی از ناملایمات بدنی و روحی ناشی از زندان بیمارم:
- ۲۰ «بر بلاها...» (عطف به مصراع دوم بیت پیش و متمم «گویم من»).
- ۲۱ «نقطه»، نقطه پایه پرگار.
- ۲۳ «که»، زیرا که، چون. «رفتار»، رفتن، آمد و شد، حرکت.
- ۲۵ «نه با چون خودی به پیکارم»، با روزگار دست و پنجه نرم می کنم نه با انسانی مانند خود.
- ۲۶ «نیازارم» (از آزدن)؛ «آزدن» (فعل لازم)، رنجیدن.
- ۲۷ «برسم»، از روی رسم و آیین، رسمی، مطابق عرف.
- ۲۹ (با چنین همتی که من دارم) سزاوار است که هشتم از بار اندوه خمیده باشد و از دیده اشك فرو بارم.

۶۳

- ۲ «شخص»، تن، جسم.
 ۴ «بر دورخ...» (کنایه از زردی روی).
 ۶ «زراق»، ریاکار، منافق.
 ۱۲ «سبك شدن دل» (ترسیدن)، پریشان‌خاطر شدن.
 ۱۳ «كديه»، گدایی. «عشوه»، فریب؛ «نهدم...»، نه قصد فریب
 کسی را دارم.
 ۱۴ «به تو»، پیش تو.
 ۱۶ «آزارم»، آزرده‌شوم، ر.ك. آزردن ۶۲/۲۶.
 ۱۷ «بسته اختر نگونسارم»، گرفتار بخت و طالع بد هستم.

۶۴

- ۱ «شخص»، تن.
 ۳ «دام جفا» (اضافه تشبیهی).
 ۴ «خورده قسم...»، اختران که سرنوشت و طالع هر کس به دست
 آنهاست به مجازات و کیفر من پیمان بسته و قسم خورده‌اند.
 ۵ «مرسوم»، جیره، مواجب.
 ۶ «تربیت»، پرورش، توجه.
 ۷ «منحوس»، شوم، نحس، ر.ك. ۳۲/۲. «اختر»، ستاره ،
 ستارهٔ بخت؛ «اختر است خونخوارم»، بخت با من دشمن است.
 ۸ «نظر ستاره»، حالات مختلفی که دوسیاره در آسمان نسبت
 به هم دارند، منجمان از نظرهای ستارگان حوادث آینده را
 پیش‌گویی کنند، ر.ك. معین.

- ۹ «به نقد»، از حیث تقدینه (زر وسیم).
- ۱۰ «نومار»، نامه، کتاب، دفتر.
- ۱۳ «چه قضا نمود دیدارم»، چه سرنوشت بدی به من رو نمود.
- ۱۴ «شاید، که»، سزاوار است، زیرا که.
- ۱۶ «عمل»، خدمت دولتی، کار دیوانی.
- ۱۸ «محل»، قدر و منزلت، جا و مکان. «مقدار»، قدر و جاه.
- ۱۹ «خاطر»، دل، (خاطرشاه).
- ۲۳ «صدر احرار»، سرور آزادگان (خواجه بونصر فارسی).
- ۲۶ «قبول کن به زنهارم»، مرا به زنهار خود بپذیر، مرا در پناه خود گیر یا امان ده.
- ۲۸ «ارجو» (متکلم وحده مضارع از مصدر عربی «رجاء») ، امید دارم، امیدوارم.

۶۵

- ۱ «گساردن»، ر.ك. ۵/۶۲.
- ۳ «خیره» (قید)، بیهوده.
- ۴ «خواسته»، مال، ثروت.
- ۵ «جانور»، جاندار، موجود زنده.
- ۶ «برجای خویش»، به دور خویش.
- ۹ «به گرد من اندر شد»، مرا فرا گرفت، مرا احاطه کرد.
- «تیمار» (فاعل جمله).
- ۱۰ «ناهار»، بی نصیب، محروم.
- ۱۱ «نیستی»، نداری، فقر.
- ۱۲ «بدگوی»، دشمن، حسود.

۱۷ «گر هیچ آدمی را بد خواهم»، اگر بد خواه هیچ کس باشم.

۶۶

- ۱ «خد»، روی، چهره.
- ۶ «از بهر گلت»، از برای گل رویت.
- ۷ «همچو تیر»، راست. «چون کمان»، خمیده.
- ۹ «از رخ...» (اشاره به زردی رخ ناشی از اندوه عشق).
- ۱۰ «نار»، انار، (گونه سرخ). «سوسن» (صورت سپیدگون).
- «من باز...»، من از دو دیده اشک خونین روان سازم.

۶۷

- ۱ «مشرف»، مراقب، از بالانگرنده و مسلط. «رازم»، باطنم، دلم. از حرص و آزم باکی نیست چون آن را ناشی از همت بلندی می‌دانم که بر روح و خاطر من چیرگی دارد، (همت دارم نه آز).
- ۲ «زریخته»، طلای گداخته‌شده خالص. «گاز»، ر.ك. ۵/۵۲.
- «چون در...» (کنایه از شدت ناراحتی و شکنجه و آزار).
- ۳ «بسته دویای...»، ر.ك. ۴۱/۳۶.
- ۴ «همی گویی»، همی پنداری، مثل اینکه.
- ۵ «من گوهرم...»، اصالت و حقیقت گوهر (راز گوهر) در برابر حرارت آتش معلوم می‌شود.
- ۷ «گه در حجاز و...» (در حجاز و اهواز مردم شعرم را می‌خوانند و مرا از سخنم می‌شناسند).
- ۸ «در ولؤلؤ» (شعر و سخن). «چون رعد...» (اشاره به آوازه

و شهرتی که شاعر در روزگار خود داشته است).

۹ «دشمن کشم...»، دشمن و حسود را با شعر گرانقدر و والای خود که همه جا خریدار آن هستند از میان بر می دارم.

۱۰ «زان شعر»، از آن نوع شعر (توضیح برای «بیت» در شعر پیش). «کایچ»، که هیچ؛ «کایچ خامه نپردازد» (که بی نظیر است). «یک نشست»، یک بار. یک قصیده بی نظیر را که هیچ خامه قادر به پرداخت آن نیست به یک نشست می سازم و نظم می دهم.

۱۱ من سخن چین نیستم که درباره نظم و نثر و خلق وجود خود پیش مردم سخنی بگویم بلکه در نظم و نثر همچون باد و در خلق وجود همانند مشکم که در هر جا که باشند خود از بوی خوش خود خبر می دهند. مقصود اینکه معرف من نظم و نثر یا خلق وجود من هستند نه خود من.

۱۲ «مقصود می نیابم و...» (کنایه از حیرانی و سرگستگی).

۱۳ «کانچم ستد»، که آنچه را از من گرفت.

۱۴ «می مانم»، و امی مانم، می بازم. «دست»، نوبت و دفعه در بازی و قمار.

۶۸

۳ چون شعرم در نهایت کمال است از سقوط و فنای آن می ترسم. ظاهراً اشاره به این مثل عربی است: اِذَا تَمَّ امْرٌ دَنَا نَقْصُهُ وقتی چیزی به کمال خود رسد نقص و فنای آن آغاز می شود. (کنایه از اینکه سخنی بالاتراز شعر من متصور نیست).

۴ «عَرَضٌ»، ر.ک. ۵۹/۵؛ «عرضی گشت...»، همچنانکه سایه وجود مستقلاً نیست و نسبت به آفتاب در حکم عرض است تن

- لاغر و ناتوان من نیز چون سایه وجود مستقلى ندارد.
- ۶ «برهن»، پیشوای آیین برهمایی؛ «نه برهنم» (اشاره به خودسوزی هندوها).
- ۸ «گاه در انجمن...» (کنایه از پریشانی حواس).
- ۹ «تنها»، در تنهایی و خلوت. «طیره شدن»، به خشم آمدن.
- «گاه تنها...» (کنایه از آشفتگی روح).
- ۱۰ «من ازان بیم...»، از بیم آنکه مبادا با دم زدن (نفس کشیدن) در آتش دل بدمم و آن را مشتعلتر کنم دم نمی‌زنم.
- ۱۲ «فرو نارم»، فرو نمی‌آورم.
- ۱۳ «ذوالِمنن» صاحب منتها، خداوند احسانها، یکی از صفات حق تعالی.
- ۱۶ در ورای این توانگری تو و مفلسی من که ظاهری و عارضی است حقیقت من و تو نهفته است و توجهی به این ظاهر که من و تو را به آن می‌شناسند نباید داشت.

۶۹

- ۲ بخت بد کارم را آشفته می‌کند بنابراین چه‌فایده از سخن گفتن و هنر خود را بر زبان آوردن.
- ۳ «برخیره»، بیهوده.
- ۴ با اینکه مانند مشتری تیزهوشم ولی مانند زحل کند سیرم (ترقی و پیشرفت ندارم)، زحل به علت دورتر بودن مدار آن از خورشید از دیگر سیاراتی که به چشم دیده می‌شوند کند سیرتر به نظر می‌رسد. حکمت و دین، مدارس و کار قاضیان و فقیهان به مشتری منسوب است، ر.ک. نوادرالتبادر لتحفة البهادر، ص ۵۲ و ۵۳.

- ۷ مدتی بخت بد مرا در محنت کشید و در بلاهای گوناگون داشت (لف و نشر).
- ۸ «پیرهن عمل بپوشیدم»، کار دیوانی بر عهده گرفتم.
- ۱۱ «پویه دادن» تازاندن.
- ۱۴ «در جمله»، خلاصه. «دستان»، لقب زال، پدر رستم.
- ۱۵ «عیون اعمال»، شغل‌های بزرگ و چشمگیر. «وجوه اعیان»، سران قوم.
- ۱۶ «عصا وانبان» (وسایل سفر که بیشتر درویشان و گدایان با خود داشتند).
- ۱۹ «آنست همه»، (بدبختی و فقر من) همه از آن‌جهت است. «فحل»، نیک‌دانا، نیرومند.
- ۲۱ «شاهین»، یکی از مرغان شکاری بزرگ که مانند باز آن‌را جهت شکار تربیت می‌کنند، هوشیار و بسیار جسور است، ایرانیان پرواز آن را به فال نیک می‌گرفتند. «فاخته مهر»، بی مهر و وفا (مانند فاخته).
- ۲۳ «آستی» (محفف آستین)؛ «آستین افشاندن»، نثار کردن، بخشش کردن. کنایه از اینکه طبع من از شعر و سخن چنان پر مایه و سرشار است که اگر بخواهم آستینی (اندکی) گوهرافشانی کنم دامنی سخن از طبع من فرو می‌ریزد.
- ۲۵ «در زحمت و شغل...»، در گرفتاری و در هنگامی که عهده‌دار شغلی هستم ثابت و پابرجایم.
- ۲۷ «گرگ یوسف»، کنایه از کسی که به دروغ متهم شده باشد.
- ۲۸ «نه زیشت سعدسلمانم» (فرزند پدرم نیستم، حرامزاده‌ام).
- ۳۰ «کشفتن»، پراکنده کردن، پریشان ساختن.
- ۳۱ «شخص»، تن.

۳۳ غم جزء ذات و طبیعت من شده است و مانند ریگ داغ که آب باران را در خود فرو می کشد من هم اینچنین غم را پذیرا هستم و آن را به سوی خود می کشم.

۳۵ «اندر زندان...» (کنایه از ترس و وحشت تنهایی).

۳۶ «دزبان»، دژبان، نگهبان قلعه، پاسبان.

۳۷ «بأس»، دلیری، خشم، سختی، ر.ك. ۳۴/۴۱. «بگسارم»، ر.ك. ۵/۶۲.

۳۸ «صنع»، ر.ك. ۳۱/۶۰.

۳۹ زمانه مرا نابود نمی کند زیرا که من با روزگار پیمان بسته ام.

۷۰

۱ «همه» (قید)، همواره، یکسره.

۲ «نرد عشق» (اضافه تشبیهی). «دغا»، ناراست، فریب؛ «دغاکنی»، حيله و تقلب کنی؛ «تو نرد عشق...»، تو در بازی عشق پاکباز و رو راست نیستی.

۳ «تیره کند»، کور کند. «این دیده را»، برای این دیده. «توتیا»، اکسید ناخالص و طبیعی روی که آن را به صورت گرد در چشم پزشکی به کار می بردند، سرمه.

۴ «مرغزار» (رخسار محبوب).

۵ «خار و گیا...»، چون خار اصل گل و گیا دایه لاله است (لف و نشر نامرتب).

۶ «دل و جان» (در مصراع اول مفعول برای فعل «عطاکنم»).

۷ «گر برکنم...»، این شعر را کمال اسماعیل با تصرفی ناچیز اقتباس و حافظ از قول او تضمین کرده است: ورباورت نمی کند از

- بنده این حدیث/ از گفته کمال دلیلی بیاورم/ گر برکنم دل از تو
و بر دارم از تو مهر/ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم.
- ۹ «زرنج هوای تو»، از غصه عشق تو. «دو دست خویش...»
دو دست خود را برای دعا به سوی آسمان بلند می کنم.
- ۱۰ «دعا»، دعای بد، نفرین.
- ۱۱ «گر کنم»، اگر دعای بد کنم.
- ۱۲ «این دل که آفتست»، این دل که مایه آفت است.

۷۱

- ۱ «سپاس ازو...»، از خدای سپاس داریم که وجودش را به
خود او می شناسیم چون هموست که ما را فهم و معرفت بخشیده تا
به هستیش پی ببریم. «از آنچه هست...»، از آنچه خواست حق
است رو گردان نباشیم.
- ۲ «دانیم»، شناسیم. عقل و وهم ما از شناخت حقیقت حق ناتوان اند.
- ۳ چگونه می توان حق را منکر شد که وجود ما و اینکه ما باید
خالقی داشته باشیم بهترین دلیل و برهان هستی حق است.
- ۴ «مستحلان»، کسی که خون و مال دیگران را حلال بشمارد.
- ۵ اگر در مال دنیا باهم برابر نیستیم مهم نیست، چنین امری
می تواند وجود داشته باشد، ولی در عوض همه زاده آدم هستیم و
به اصل و نژاد یکسانیم.
- ۶ «ازین روی را»، از این جهت.
- ۷ «چو دیده و چو زبان...» (حلقه برای چشم و دهان برای زبان
به منزله زندان است).
- ۸ «ازان»، از آن جهت؛ «شده است بر ما گردان...» (قدما زمین

را ثابت و مرکز عالم دانسته و افلاك را به دور آن گردانده می‌پیدا شدند، شاعر گرفتاری قهری خود را در گوشه زندان به این مرکز بیحرکت تشبیه کرده است).

۹ «هزارستان گشتیم...»، در روایت شعر همه جا سخن از ماست. «ازان»، از آن جهت. «هزارستان» (در مصراع دوم)، بلبل.

۱۰ اگر ما را مانند انسانهای دیگر از خاک نیافریده باشند عجب نیست زیرا که در میان دیوانیم (مردم دیو مانند) و ناچار باید خلقتی همانند آنان از آتش داشته باشیم.

۱۱ مرض صرع را ناشی از حلول دیو در تن آدمی می‌دانستند.

۱۴ «به آخر»، در آخر ماه. «محاق»، پوشیده شده، حالت ماه در سه شب آخر هر ماه قمری که دیده نمی‌شود.

۱۵ «گشته اسیر عاشقی‌ایم»، اسیر عشق گشته‌ایم. «مانده اسیر هجرانیم»، اسیر هجران مانده‌ایم.

۱۶ «ز بهر ... را»، از برای، به جهت. «حضرت»، پایتخت.

«گردین»، نام جایی در مشرق غزنین. «زابلستان»، نام قدیم ناحیه کوهستانی قسمتهای علیای رودهای هیرمند و قندهار و سرزمین اطراف غزنه و آن در جنوب بلخ و مشرق خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع و مرکز آن شهر غزنین بود.

۱۷ «به سان آدم...» (اشاره به سرگذشت حضرت آدم که پس از سرپیچی از فرمان حق لخت و عریان او را از بهشت بیرون کردند).

۱۸ «کرد»، کردار، عمل؛ «چنانکه آدم...» (اشاره به گناه حضرت آدم که در بهشت به فریب شیطان از میوه نهی شده بخورد و از آنجا رانده شد سپس از گناه خود پشیمان و توبه کار گشت و خداوند توبه او را پذیرفت).

۱۹ «از آنک»، از آن جهت است که. «باد» (خشم و غرور).

«چو شاخ...» (کنایه از اینکه راستی ما مایه ترس و بیم ماست).

۷۲

۱ «سمور»، جانوری دارای موهای خاکستری تیره، از پوستش، پوستین می‌سازند. پوست آن را نیز سمور گویند؛ «موی سمور»، پوستین سمور. «ادکن»، نیلگون، خاکستری‌رنگ؛ «خز ادکن»، خز (ر.ک. ۱۰/۱) بسیار نرم و تیره.

۲ «خرمن»، خرمن‌ماه، هاله، حلقه‌ای که بعضی شبها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده می‌شود.

۳ «به سرو بر»، بر سرو. «به‌ماه بر»، بر ماه. «مه وزهره، گل و سوسن» (سپیدی و درخشندگی و سرخی روی نگار).

۴ چهره‌اش روشن مانند روی پری و زلفش تیره مانند رای اهریمن بود (لف و نشر مرتب).

۵ «ناوک»، نوعی تیر کوچک؛ «در زده ناوک»، به ناوک مسلح شده. «در چده دامن»، دامن در چیده، دامن به کمر زده؛ «بر بسته میان، بگشاده عنان، در چده دامن» (کنایه از آمادگی برای رفتن یا عزیمت برای جنگ و سفر).

۷۳

۱ «وسن»، گرانی خواب، خواب.

۲ «کیم»، که مرا. «بیخشانید»، ر.ک. ۱۵/۲۸.

۳ «پیرهن دریدن» (کنایه از شدت بیتابی و اندوه). مانند سحر که پیراهن سیاه شب را پاره می‌کند من هم از غصه پیراهن خود

را پاره می‌کنم چون از ضعیفی نشانی جز پیرهن از وجود من
نمانده است (وبهتر که این تنها نشان هم از میان برود).

۶ «به من بر»، بر من.

۷ «آژده» (از آژدن)؛ «آژدن»، سوزن زدن. «وشی» (منسوب
به شهر وش از نواحی بلخ)، پارچه ابریشمی لطیف که به رنگهای مختلف
در شهر وش می‌بافتند و گاه آن را زر دوزی می‌کردند. «چو
سوزن»، باریک، لاغر. «چشمه سوزن»، سوراخ سوزن؛ «همچو
چشمه سوزن»، تنگ.

۸ «نبود یارم»، نیارم بود، نتوانم بود؛ «نبود یارم... گریان»،
نتوانم گریان بود. «نکرد یارم... شیون»، نتوانم شیون کرد.
۱۰ «گریان صبح» (اضافه استعاری). صبح طلوع نمی‌کرد زیرا
که شب دامن سیاه خود را بر هوا گسترده بود.

۱۱ «فرقد»، ر.ک. ۸/۴. «شعری» نام دو ستاره که یکی را
شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند، شعرای یمانی
درخشانترین ستاره ثابت است. «سهیل»، ستاره‌ای در صورت فلکی
«سفینه» که در آخر فصل گرما طلوع می‌کند و میوه‌ها در آن وقت
می‌رسند و چون در یمن بخوبی دیده می‌شود آن را سهیل یمانی یا
سهیل یمن گویند. شب فرقد شعری و سهیل را پیشاهنگ روز
کرد تا آمدن روز را خبر دهند.

۱۲ «گرم»، اندوه، دلگیری.

۱۴ «حاله»: روزگار، زمان، مدت معلوم و مشخص (در شعر
مسعود).

۱۶ «پرن»، پروین، ر.ک. ۷/۴.

۱۷ «ذقن»، چانه.

۱۹ «ختن»، شهری در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی

نیز به تمام ترکستان چین اطلاق شده است.

۲۰ برای من از چشم يك دامن مروارید (اشك) و برای او از زلفش يك آستین مشك گردآمد (لف و نشر)، ر.ك. ۱۳/۲۴.

۲۲ «مناظره»، مباحثه. «زدوده طلعت»، صورت درخشان. «بنمود»، نشان داد. «چشمه روشن»، خورشید.

۲۳ «زمن»، وقت، زمان.

۲۴ «جهان ستانی...» (حرف «ی» در آخر کلمات این مصراع علامت تعظیم و بزرگداشت).

۲۶ «به نام و ذکرش...» (نام خلیفه یا پادشاه وقت را در خطبه های نماز عید و نماز جمعه یاد می کردند و این نشانه فرمانبرداری بود همچنان که انداختن نام آنان از خطبه علامت طغیان و به رسمیت نشناختن آنان بوده است). «یاره»، دستبند، طوق. «گرزن»، تاج یا نیم تاجی که از دیبا می بافتند و به زرو گوهر می آراستند و بر بالای سر شاه می آویختند.

۲۷ «باد افراه»، کیفر، مجازات. «پاداشن»، پاداش.

۲۸ «بقعت» (بقعه)، جای، پاره ای زمین.

۲۹ «ریمن»، حیلۀ گر، کینه ور.

۷۴

۱ «چشمه روشن»، خورشید.

۲ «در و گوهر و لؤلؤ» (ستارگان). «از گریبان چرخ تا دامن»، از بالای آسمان تا افق.

۴ «بنات نعش»، دختران نعش، دو صورت فلکی به نام دب اکبر و دب اصغر، بیشتر دب اکبر مراد است که ستاره های آن درخشانتر

و در شمال آسمان دیده می‌شود. «به هم اندر»، نزدیک هم. «نجم پرن»، ستاره پروین، ر.ك. ۷/۴.

۵ در دیوار و روزن بام که در اصل برای روشنایی هستند پنداری از سیاهی شب درست شده‌اند (کنایه از ظلمت و تاریکی فراگیرنده شب).

۶ «سرمه»، سنگی سیاه و براق که ساییده آن را در جهت قوه بینایی در چشم می‌کشند. «روشن شدن چشم زهره»، درخشیدن آن در تاریکی شب.

۷ «گشتن»، دگرگون شدن، تغییر حالت دادن. «سیم ذقن»، سپید چانه.

۹ «لگن»، شمعدان.

۱۰ «زر عیار»، ر.ك. ۱۷/۱۱. «عدن»، ناحیه‌ای در جنوب عربستان، مرواریدی که از این ناحیه به دست می‌آمده شهرت داشته‌است.

۱۱ «همچو جان منش...» (تشبیه شمع به شاعر در سوختن و زرد رویی).

۱۲ «گل نظم» (اضافه تشبیهی).

۱۳ «صاحب اجل منصور»، ر.ك. ۹/۱۰.

۱۵ «تات»، تاتورا، زنهار تاتورا!

۱۹ «سامی»، عالی، بلندمرتبه.

۲۱ و ۲۰ «همچو قمری... طوق مهرت...» (قمری نیزمانند فاخته به داشتن طوق وصف شده‌است).

۷۵

- ۱ «همه شب» (قید تأکید برای قید زمان «دوش تا صبحدم»)، تمام شب. «عرضه می کرده‌ام»، از نظر می گذراندم. «سپاه سخن» (اضافه تشبیهی)، شعر.
- ۲ «لباس هنر»، هنر شاعری.
- ۳ «امرای سخن»، شاعران. «تفحص»، بررسی، کاوش.
- ۴ «ذوالمن»، صاحب منت، عطابخش، یکی از صفات حق تعالی.
- ۵ «زرد شمع» (خورشید). «سپید لگن، ر.ک. ۹/۷۴» (آسمان)؛ «بنخفتم چو شمع...»، تا بر آمدن خورشید بیدار ماندم.
- ۶ «کواکب» (قطره‌های اشک).
- ۷ «بنات النعش»، ر.ک. ۴/۷۴. «نجم پرن»، ر.ک. ۴/۷۴.
- ۸ «دم من...»، کنایه از نفس یا آه سرد.
- ۹ «نرگس و گل...»، مانند نرگس به آب (اشک) چشم می گشایم و مانند گل به باد (آه سرد) دهن باز می کنم (شکفته می شوم).
- ۱۱ «ناروایی سخن» (مضاف و مضاف الیه، ولی تقریباً به فک اضافه خوانده می شود)، ناروا بودن و کساد بودن شعر و سخن.
- ۱۲ «خط موهوم»، خط خیالی و فرضی که وجود خارجی ندارد.
- ۱۳ «یا زمرمر...» (کنایه از سختی و جموداندیشه و تنگی دل که در نتیجه آن طبع از کار و سازندگی و خلاقیت بازمانده است). «همچو چشمه سوزن»، تنگ.
- ۱۶ «خیزد از آهن...»، آتش از آهن زاییده می شود (از اصطکاک سنگ و آهن) و همان آتش آهن را مانند آب می گذازد، تمثیل است برای دو بیت پیش که شاعر فضل و دانش خود را مایه رنج و تیمار شور بختیهایش دانسته است.

۱۷ «آهنم بی‌خلاف...» (دشمن آهن آتش است که از آهن پیدا می‌شود).

۲۲ «مِسَن»، وسیله تیز کردن کارد و تیغ و امثال آن. حالت کار کردن به «مسن» و حالت کارفرمایی به «تیغ» تشبیه شده است.

۲۳ «جوشنم»، همچون جوشن (ر.ک. ۸/۳۰) هستم. «منازع»، ستیزنده، دشمن.

۲۴ «زان»، از آن جهت.

۲۵ «شکن»، شکست؛ این شعر جواب شعر پیش است.

۲۸ و ۲۷ «عود»، ر.ک. ۱۷/۲. «چندن»، صندل، نوعی درخت خاص هندوستان و مناطق گرم، چوب آن خوشبوست و در صنعت

درودگری نیز به کار می‌رود. «نبود فعل...» (عود می‌سوزد و بخور آن هوا را معطر می‌کند ولی چندن این خاصیت را ندارد).

۲۹ «راستم همچو...» (کنایه از اینکه راستی و درستی من موجب محرومیت من است). «برم»، پیش من.

۳۰ «آتش شغل». (اضافه تشبیهی). «دود عزل» (اضافه تشبیهی).

۷۶

۴ «زننگار خورده»، ر.ک. ۸/۸. «می‌نمود»، به نظر می‌آمد. «فراز»، بالا، بالای سر.

۶ «گرزن»، ر.ک. ۲۶/۷۳. «در و گوهر» (ستارگان).

۸ «دود سیاه» (تاریکی شب).

۹ چشم از دود زیاد متأثر شده آب می‌ریزد، شاعر با استفاده از این معنی، اشاره به گریه‌های شبانه خود در زندان می‌کند.

۱۲ همان‌طور که شب سیاه ستارگان را بر آسمان جلوه‌گر

- می سازد، قلم من هم با سیاهی نوشته‌ها و کلمات، معانی روشن را نمایان می‌دارد (این بیت و ابیات بعدی همه در وصف قلم است).
- ۱۳ ناشکیبایی قلم، اشاره به حرکت قلم بر روی کاغذ است.
- ۱۵ «عنبر»، ر.ک. ۱۲/۶؛ «عنبرین»، سیاه رنگ؛ «گیسوی عنبرین» (نوشته‌ها و کلمات).
- ۱۶ «آهن» (چاقوی قلمتراشی). «تیز رفتار...» (وقتی قلم نی را بتراشند و اصلاح کنند بهتر می‌نویسد).
- ۱۸ «نوبهار» (معانی و نوشته‌های زیبا و لذت بخش).
- ۱۹ «دل لاله»، لکه‌های سیاه درون گل لاله. «زان سیاهی...»، درین نوشته‌ها (که در بیت پیش به گلشن عقل تعبیر شده) سیاهی کلمات به دل لاله و سپیدی کاغذ به گل سمن مانده است.
- ۲۰ «زفار» (ر.ک. ۱۵/۴۶)، بندهای نی؛ «بست زفار»، کافرشد.
- «نگار»، بت، (کلمات و نوشته‌ها). «صاحب»، ر.ک. ۹/۱۰. «زدش گردن» (اشاره به تراشیدن سر قلم).
- ۲۱ «منصور بن سعید»، ر.ک. ۹/۱۰. «احمد بن حسن»، وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی، متوفی در ۴۲۴.



- ۱ «ریمن»، ر.ک. ۲۹/۷۳.
- ۳ «برآیدم»، برآید مرا، برای من ساخته شود. «بشکوب» (ظاهراً از شکوفتن)؛ «شکوفتن»، شکافتن، رخنه کردن.
- ۴ «دروقت»، فوراً، در همان وقت.
- ۱۰ «خلاص»، رهایی. «چشمه روشن»، خورشید.
- ۱۱ آهن، همان چیزی که از سختی خود را به دل محبوب من

نسبت می داد، بند من گشت.

۱۲ «زان»، از آن جهت.

۱۴ «فرو گذاشتن»، ترك کردن. «ابن حسن»، شاید مقصود

منصور بن سعید نوۀ احمد بن حسن میمندی باشد، ر.ك. ۹/۱۰.

۱۵ «نوبهار رادی» (اضافۀ تشبیهی).

۱۸ «دوستکام»، خوشبخت، شادکام. «کامه»، کام، مراد.

۷۸

۱ «شب من» (امشب). آیا امشب شب آخر عمر من (یا آخرین شب دنیا) است که از روز خبری نیست. (ممکن است این بیت بدون استفهام خوانده شود، در آن صورت حرف «که» به معنی «زیرا که» خواهد بود).

۳ و ۲ «بست صورت مرا»، به تصور من آمد. «چرخ زنگاری»، آسمان کبود. «که بر اطراف...»، آسمان دامن پیراهن سیاه شب را، بر آفاق جهان، به ستارگان دوخته است (کنایه از درازی شب و ادامه تاریکی).

۴ «منخسف»، پنهان، گرفته (ماه).

۶ «در و گوهر» (ستارگان). «گزن»، ر.ك. ۲۶/۷۳.

۸ «محك»، سنگی که با آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. «کز شهاب و...» (شهاب به زری که بر محك بیازمایند و مجره، ر.ك. ۱۷/۳۵، به تیغی که بر مسن، ر.ك. ۲۲/۷۵، تیز کنند تشبیه شده است).

۹ «باز گرفت»، قطع کرد. «چراغ ستارگان» (اضافۀ تشبیهی). «صبح باز گرفت از...» (اشاره به ناپدید شدن ستارگان در فروغ صبحدم).

۱۲ «آسمان خوی» (صفت مرکب)، «ابر پاداشن، ر.ک. ۷۳/۲۷» (صفت مرکب).

۷۹

۱ «دامن» (سیاهی و ظلمت شب). «زدوده گشت»، روشن شد. «زمین را... پیرامن»، پیرامن زمین.

۲ «زبرگ و شاخ»، از لابلاي برگ و شاخ. «بر زمین افتاد فروغ مهر»، نور آفتاب بر زمین افتاد.

۳ «پاره پاره زر» (درخشندگی و زردی آفتاب صبحگاهی که از لابلاي شاخ و برگ درختان بر زمین می‌تابد و به برگهای گل زرد نیز تشبیه شده است).

۴ «دُرَج»، ر.ک. ۵/۴، (نامه). «دُرعدن»، ر.ک. ۷۴/۱۰، (کلمه‌ها و نوشته‌ها).

۶ «دریا» (دریای اشک چشم). «دیدگانش»، دیدگان او را. نوشته‌هایی چنان گرانها که به اندازه جان و دیده من گرامی و ارزنده بود.

۷ «بهار نوآیین»، ر.ک. ۵۰/۲، (نامه). «که آنچنان ننگارید...» (آرایش بهار نتیجه بارندگی ابر در بهمن است).

۹ «حقیقتم شد»، مرا محقق و روشن شد. «چون گردد... روشن» (جمله معترضه).

۱۰ «رشیدی»، ابو محمد بن محمد رشیدی سمرقندی از شاعران نام‌آور ماوراءالنهر، که به دربار سلطان خضر بن ابراهیم از پادشاهان آل افراسیاب انتساب داشت، میان او و مسعود سعد مکاتبه و مشاعره بوده است.

- ۱۲ «لعبتان» (کلمه‌ها و نوشته‌ها).
- ۱۳ «عقد»، ر.ک. ۸/۳۸. «مکنون»، پنهان داشته شده؛ «گوهر مکنون»، مروارید قیمتی. «تخت»، واحد شماره برای فرش یا پارچه. «مرقون»، خطدار، نوشته شده؛ «دیة مرقون»، دیبای منقش.
- ۱۵ «به‌دیده بر»، بردیده؛ «به‌دیده بر...» (کنایه از اینکه نامه را با چشم گریان می‌خوانده است).
- ۱۶ «زدود طبع مرا»، طبع مرا روشن کرد و صفا داد.
- ۱۷ «تعویذ»، دعایی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند. «قصد»، قصد بد، سوء قصد. «ریمن»، ر.ک. ۷۳/۲۹.
- ۱۹ «مِسَن»، ر.ک. ۷۵/۲۲. «زرو آهن...»، شعر خوب و بد ما را تو میزان تشخیص و محک سنجش هستی. ضمناً در مصراع اول مسعود شعر خود را ستوده است.
- ۲۰ «مرا جزین...» (اگر جاه و دستگاه سابق من برقرار بود به جای شعر سیم‌وزر برایت می‌فرستادم).
- ۲۲ «نه بر نظامم کار»، نه کارم بر نظامم است، کارم سروسامانی ندارد.
- ۲۴ «همه شبم...» (کنایه از بیداری و باز بودن چشمها).
- ۲۶ «مورد»، در ختجه‌ای زیبا که برگهای آن دایمی و به‌رنگ سبز شفاف و معطر است.
- ۲۸ «به رنج دوستم»، مایه رنج دوستم. «به رنج...». اکنون از بدبختی من دوست به رنج است و دشمن به کام.
- ۲۹ «اژدها» (بند و زنجیر).
- ۳۱ «به خویشتن بر»، برخویشتن. «کِم»، که مرا.
- ۳۲ «داردش»، اورانگه دارد؛ «کوهی که داردش آهن» (مراد از

کوه خود شاعر و مراد از آهن زنجیر است).

۳۳ «مضیق»، ر.ک. ۲۳/۴۴.

۳۴ «سره»، نیکو و راست، بیغش؛ «بایستاده و...» (کنایه از اینکه همدمی جز شمع و لگن، ر.ک. ۹/۷۴، ندارم که نخستین بنده وار ایستاده و دیگری نزد من نشسته است).

۳۵ «راسن»، سوسن کوهی، گیاهی کم ارزش که بوی آن مانند سیر است؛ «چگونه هدیه...» (شاعر، رشیدی را به بوستان و شعر خود را به راسن تشبیه کرده).

۳۶ «تقدیر کردن»، اندازه کردن و سنجیدن.

۳۹ «استقامت احوال»، (سروسامان یافتن روزگار خود مسعود و خلاصی او از رندان). «بنماید»، نشان دهد.

۴۱ «آتشت خاطر تو» (از تشبیهات مکرر مسعود تشبیه خاطر به آتش است از لحاظ تندی و حرکت یا روشنی و برافروختگی).

۴۲ «همه زبانی»، همه وجودت زبان است (کنایه از قدرت و توانایی طبع هنگام شعر گفتن).

۴۳ «هوا» (هوی)، عشق و دوستی. «طوق هوا» (اضافه تشبیهی).

۴۴ «شود کنارم...» (دُرّ دیده اشک است و دُرّ دهن کلمات رشیدی).

۴۷ «سره کن»، نیکو بنگر، خوب و نغز را برگزین، مورد توجه قرار ده، ر.ک. ۶/۵۲. «مَشکوه» (از شکوهیدن)؛ «شکوهیدن»، اظهار بزرگی کردن، بی اعتنا بودن و کبر ورزیدن (معنی مراد در بیت).

۴۸ «طویل»، ر.ک. ۱۱/۶۰.

۸۰

۲ «اردشیر»، اردشیر بابکان، سردودمان سلسله ساسانی .
«اردوان»، اردوان پنجم، اشك بیست و نهم، آخرین پادشاه اشکانی
که در جنگ با اردشیر شکست خورد و کشته شد.

۳ و ۴ «افعوان»، افعی نر. شاخ به افعی، سبزی یا برگ سبز به
زمرد، شکوفه به دیده افعی، باز شدن شکوفه به ترکیدن چشم
افعی تشبیه شده است؛ معروف است که چون زمرد خالص را برابر
چشم افعی دارند کور شود یا بترکد (ر.ك. تنسوخنامه ایلخانی، ص
۶۰)، ابوریحان در التفهیم آن را بی اساس می داند (ر.ك. التفهیم،
انجمن آثار ملی، سرگذشت ابوریحان بیرونی، ص ۶۲).

۶ و ۵ «زعفران ییز»، زعفران ریز (کنایه از زرد شدن باغ در
خزان)؛ «چو شد زعفران ییز...» (زعفران خنده آور است و کسی
که آن را بخورد بی اختیار می خندد؛ خنده باغ شکوفایی و
سرسبزی آن است). باغ در خزان با وجود برگهای زرد زعفرانی-
رنگ، گرفته بود و هیچ نمی خندید اکنون که بهار است و از آن
زردی خبری نیست خرم و خندان است.

۷ ای کسی که حسن تو هر خوبی را در حق من ضامن و متعهد
است، مرا هم جانی است که مهر تو را ضمانت کرده و پذیرفتار
شده است (خوبی از حسن تو و مهر از جان من تضمین شده است).

۹ «صدر»، ر.ك. ۵۸/۳. «جنان» (جمع جنت)، بهشتها.

۱۰ «شهاب سنان» (اضافه تشبیهی، وجه شبه: درخشندگی)؛
میان «دیو» و «شهاب» تناسب است. این بیت و ابیات بعد در
وصف اسب است.

۱۱ «ضرب»، شمشیرزدن. «طعان»، نیزه زدن؛ «در ضرب

وطعان»، هنگام جنگ.

۱۳ «سبق»، پیشی، سبقت، شرطبندی در مسابقه اسب‌دوانی و مانند آن. «رهان»، شرطبندی. هنگام مسابقه تنها سایه‌اش با آن برابری و همگامی می‌کند و اگر این سایه نبود مسابقه را می‌برد (در تاخت و مسابقه از هر اسبی جلوتر است).

۱۴ «جانور»، جاندار، زنده. «رکاب و عنان...»، همان‌طور که لنگر برای توقف و بادبان برای حرکت کشتی به کار می‌رود، رکاب هم به منزله لنگر و عنان در حکم بادبان است برای اسب.

۱۵ «گذاشتن»، رها کردن.

۱۶ «خوی» (خشی تلفظ شود)، عرق. «برو تازیانه...» (تشبیه تازیانه به باد از این جهت که باد ابر را می‌راند و تازیانه اسب را).

۱۷ «صَهِیل»، شیهه اسب. «یمان»، یمانی، یمنی؛ «خروشنده...» (از لحاظ تشبیه دنباله شعر پیش است و میان کلمات ابر، باران، باد، رعد، برق تناسب است).

۱۸ «پرنیان رنگ پرنده» (شمشیر).

۱۹ «آتش نعل»، برقی که از نعل اسب هنگام تاخت و اصطکاک آن با سنگ جستن می‌کند. «آهن‌تان»، اسبان. «دخان»، دود (گردوغبار میدان کارزار)؛ میان «آتش و دخان» تناسب است.

۲۰ «بوته کارزار» (اضافه تشبیهی). «زبرجد»، سنگی قیمتی دارای شفافیت و جلای شیشه و رنگ سبز مایل به زرد، (تیغه کبود شمشیر). «بهرمان»، یاقوت سرخ، (خون).

۲۱ «محسوس»، آنچه بواسطه حواس ظاهری دریافت و ادراک شود. «حد»، لبه و تیزی شمشیر، ر.ک. ۱۵/۱۳. «گهر»، گوهر شمشیر، ر.ک. ۱۷/۵۶. «معقول»، آنچه به واسطه قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد (مقابل محسوس). «شان» (از عربی

شأن)، رسم و قاعده کار، قدر و مرتبه؛ «زمحسوس برتر...» (تشبیه برندگی و کارایی ششیر در سرعت و تندی به امور عقلی و ذهنی که هیچ مانع مادی راهشان را سد نمی‌کند).

۲۲ «لعبت» (قلم). پس از وصف اسب و شمشیر، اکنون سزاوار است که قلم را وصف کنم.

۲۳ «دل او گشاده است»، اشاره به خالی بودن جوف قلم نی است که با تراشیدن باز می‌شود. «رازش» (راز قلم، نوشته‌ها و کلمات).

۲۴ «دو زبان»، منافق، دورو، دو شاخ سر قلم، ر.ک. ۷/۲۹؛ به کار رفتن وصف «دو زبان» در دو معنی، ایهام است.

۲۵ «دو زبان» کسی که دو زبان (لغت) می‌داند؛ به کار بردن «دو زبان» در این معنی هم ایهام دیگری است.

۲۶ «خون تیره» (مرکب). «اگر استخوانیست»، نی (قلم) از لحاظ رنگ و شکل به استخوان شبیه است.

۲۷ «فره‌های»، فرخندگی همای، ر.ک. ۳۰/۳۶.

۲۸ «استخوان (در مصراع دوم)»، قلم نی که در سختی و رنگ به استخوان تشبیه شده، ر.ک. بیت ۲۶.

۲۹ «نامه باستان»، کتاب روزگار کهن.

۳۰ «اگر ممکنستی» (حرف «ی» علامت فعل شرطی).

۳۱ «دودمان»، خانواده، خاندان.

۳۲ «مهرگان»، ر.ک. ۳۷/۳۶.

۳۳ «پاسبان»، نگهبان زندان، ر.ک. ۹/۶۰.

۳۷ «عیار گرفتن»، در بوتۀ آزمایش نهادن، ر.ک. ۱۶/۱۶. «کیان»، ر.ک. ۳۰/۶۰.

۳۸ «آتش حبس» (اضافۀ تشبیهی). «سنگ»، سنگ محک، ر.ک.

۸/۷۸

۴۰ «اژدهای نگون»، ر.ك. ۶/۳ و ۲/۵۶.

۴۱ «جَبَان»، ترسو.

۴۲ «به رنج اربكاهم...» (زبون غم و تسلیم چرخ نمی شوم).

۴۴ «ابلق»، سیاه و سفید؛ «روزگار ابلق است» (به مناسبت

سفیدی روز و سیاهی شب). «سرشت»، خلقت، طینت، خوی،

خوی پسندیده (معنی مراد در بیت).

۸۱

۱ «میان بسته به جان»، از جان آمادۀ خدمت شده. «سپهد

سلطان»، علی خاص، ر.ك. ۱/۱۷.

۳ «یارد»، تواند، ر.ك. ۱۰/۲۳. نه هنگام روز، نشاط دلش را

سبك می کند (نشاط باعث ترس و ضعف یا سبکری مدوح

نمی شود) و نه در شب خواب گران می بیند.

۴ «به رای خویش...»، به مشورت کسی نیاز ندارد.

۶ از لحاظ اراده و قدرت تصمیم مانند چرخ است که حد و اندازه

نمی شناسد و از لحاظ جود یا عظمت دریایی است که کمی و کاهش

نمی پذیرد.

۷ «باستانه»، به آستانه.

۱۰ «بهای خویش» (صله ها و بخششهای مدوح درباره شاعر).

۱۲ «احتراق»، نهان شدن یکی از پنج سیاره (عطارد، زهره،

مریخ، مشتری و زحل) در زیر شعاع خورشید به سبب جمع شدن

در يك برج. «قران»، ر.ك. ۳/۲۳.

- ۱۶ «میرت»، نیکی واحسان.
- ۱۸ «زحیر»، ناخوش، آزرده. «بی سامان»، بی نظام و ترتیب.
- ۲۰ «بهرامی»، بنا به شعر مسعود، پیرمردی منجم که بامسعود هم زندانی بوده و شاعر علم نجوم را نزد او آموخته است.
- ۲۴ «تقویم»، نامه‌ای که حرکات و وضع سیارات و کسوف و خسوف و تغییرات ماه و تعیین روزها در یک سال در آن نوشته شود.
- ۲۶ «ضعیفه زال» (مادر پیر شاعر)، ر.ک. ۱۷/۴.
- ۲۹ «سو»، قلعه‌ای مستحکم که مسعود پس از «دهک» در آنجا زندانی شده است و از همین شعر استدلال کرده‌اند که «قلعه سو» در هندوستان نبوده است.
- ۳۳ «بیش»، دیگر.
- ۳۴ قصیده‌هایی فرستم که درستایش اوصاف تو همه یکدست و یکسان ولی از لحاظ وزن (میزان یا بحر عروضی) باهم فرق داشته باشند.

۸۲

- ۱ «خرپشته»، خیمه، ایوان.
- ۲ «لاله نعمان»، شقایق نعمانی، لاله سرخ.
- ۳ «دوتاه»، دوتا، خمیده. «حلقه»، حلقه زلف. «تنبول»، گیاهی که در هند برگ آن را می‌جوئند در نتیجه لب را سرخ و دندانها را پاك می‌کند. «لعل»، لعلی و سرخ‌رنگ. «مرجان»، مروارید ریز، (دندان).
- ۴ «مشك سیاه» (زلف). «سیم سپید» (بدن، سینه و بر).

۵ «لاله خودروی» (گونه سرخ). «مسلسل»، به هم بافته، زنجیر مانند. «سوسن آزاد»، سوسن سفید (صورت سپید).

۸۳

- ۱ «روز مهر»، روز شانزدهم هرماه.
- ۲ «عروسان بهاری» (درختان و سبزه‌ها). «جواهر» (گلها و شکوفه‌ها). «جلوه کرد»، خوش آراست.
- ۳ «عقیق» (گل و شکوفه سرخ). «لاجورد»، سنگی به رنگ آبی خوشرنگ که در جواهرسازی به عنوان نگین انگشتری به کار می‌رود، (برگ سبز درختان و نهالها). «قرطه» (از فارسی کرته)، پیراهن، نیم تنه. «پرند»، حریر ساده.
- ۵ «مشك و كافور» (بوی عطر گلها). «دُر» (قطره باران). «یاقوت» (گل سرخ).
- ۶ «حمل»، بار. «تنگ»، جوال، لنگه بار. «بار مروارید» (قطره‌های باران).
- ۷ «زینتش گشته است»، آرایش و زیور باغ دگرگون شده است.
- ۸ «دیه زربفت»، دیبایی که در آن تارهای زر بافته باشند، (برگ زرد درختان).
- ۹ «دیناری»، به رنگ دینار، زرین، زردرنگ.
- ۱۰ «تیغهای آبداده»، تیغهای یخ؛ در صفت «آبداده» ایهام است. «زر ساده»، طلایی که آنرا نو از کان برآورده باشند، ظاهراً در برابر زر مسکوک، (در فرهنگها «زر ساوه» به معنی خورده‌های زر که سوهان کرده باشند آمده است)، (برگ زرد درخت و گیاه). «برکشیده از میان»، برگ درخت از میان برکشیده.

- ۱۱ «تایهودی گشت...» (اهل ذمه مخصوصاً یهودیان در کشورهای اسلامی مجبور بودند، برای شناخته شدن، پارچه زردی که آن را «غیار» یا «عسلی» می نامیدند بر دوش خود بدوزند و این بدعت را متوکل نهاده بود. یهودی شدن باغ به جهت برگهای زرد است که به غیار یهودیان تشبیه شده است). «زند»، تفسیر اوستا که آنچه اکنون از آن در دست است به زبان پهلوی ساسانی است، در استعمال شاعران فارسی زبان لفظ «زند» به معنی اوستا یعنی متن کتاب مقدس زردشت نیز به کار رفته است. «زندواف»، بلبل. «زند خوان»، خواننده کتاب زند، زردشتی، بلبل.
- ۱۲ «شاه کامران» (سیف الدوله محمود).

۸۴

- ۱ «گوهر» (اول)، ماده واصل، هرچیز گرانبها، «شمشیر». «گوهر الوان»، گوهرهای رنگارنگ و گرانبهایی که دسته شمشیر را به آن می آراستند و گوهر نشان می کردند.
- ۳ «تشنک»، باریک و نازک و لطیف. «افسان»، فسان، رك.
- ۵۸/۳۱.
- ۵ «دست»، قدرت و زور. آنکه نیرومند است از زخم شمشیر ناتوان می گردد و آنکه سبك رو و چالاک است از دستش برجای گران می شود (کشته می شود).
- ۶ «چرخ رنگ»، رنگ تیغه شمشیر که مانند آسمان آبی رنگ و به کبودی می زند. چرخ و شمشیر از این جهت که هر دو کار مردم جهان را می سازند به هم می مانند.
- ۷ «ناهید و مشتری» (در و گوهرهایی که قبضه شمشیر را بدان

گوهر نشان می کردند). «مشری»، ستاره برجیس یا اورمزد، ششمین سیاره از هفت سیاره معروف (ر.ک. ۶/۴۱) که آن را سعدا کبر نامیده اند. «فعل بهرام» (وصف شمشیر)، بهرام (ستاره مریخ) را خدای جنگ دانسته اند. «کیوان» (ر.ک. ۱۶/۱۴)، سیاره ای که رنگ آن کبود است و از این جهت شمشیر بدان می ماند. ۸ «سبز و تاز»، کبود و درخشان (وصف شمشیر).

۹ «ظلمت حرب» (اضافه تشبیهی). «زدوده شهاب»، شهاب نورانی. «دهن رزم» (اضافه استعاری). تشبیه شمشیر به زبانی که در دهن رزم جای دارد.

۱۳ «بوده گردون عدل را خورشید» (عدل از شمشیر برقرار است). «گشته دعوی ملک را برهان»، شمشیر دلیل و برهان بر حق کسی است که دعوی فرمانروایی و شاهی دارد (هر پادشاهی را شمشیر قویتر و براتر، برهانش بر پادشاهی راست تر).

۱۴ «چرخ قدر» (اضافه تشبیهی، وجه شبه: بلندی و عظمت).

۱۷ «یار او» (یار شمشیر، قلم نی).

۱۹ «تاب یافته تیر»، تیر خمیده. «آبداده سنان»، سرنیزه تیز و محکم (سر تراشیده و تیز قلم).

۲۰ «رویش از خاک...» (پوست نی زرد رنگ است و از این لحاظ به گونه پیر می ماند).

۲۱ «شسته روی»، پوست صاف و براق نی.

۲۲ «باز کرده دهان سخن گوید» (اشاره به سر قلم که تراشیده شده می نویسد).

۲۵ «رفتن راه...»، ر.ک. ۶/۲۹. «شاه» (سلطان ابراهیم غزنوی).

۲۶ «هر دو» (شمشیر و قلم).

- ۲۷ «ایوان»، قصر، کاخ.
 ۲۸ «جهان را قبول کرده ضمان»، ضمانت جهان را قبول کرده،
 ضمانت نیکی جهان هستی.
 ۳۴ «طبع»، طبعم را.

۸۵

- ۱ «مقصورشدن»، تمام هست صرف کاری شدن، منحصر شدن.
 (گویی) همه مصلحت مردم جهان بر حبس و بند تن ناتوان من
 تعلق یافته است.
 ۲ «ندارندم استوار»، از من خاطر جمع و مطمئن نیستند.
 ۶ «مخث»، مرد بدکار.
 ۷ «قلتبان»، دیوث، کسی که غیرت برای اهل و عیال خود ندارد.
 ۹ «کار»، کارزار. «جنگوان»، نام شهری در هندوستان که
 علاءالدوله سلطان مسعود سوم غزنوی آن را فتح کرد.
 ۱۱ «دژآگه»، خشمگین، بداندیش.
 ۱۳ «این» (سینه). «آن» (پشت).
 ۱۴ «از بیم»، از بیم نگهبانان زندان
 ۱۵ «بازم رهان به جان»، جانم را باز رهان.
 ۱۶ «ثقة الملك»، ر.ک. ۱/۲۱.
 ۱۸ «فسون» (افسون)، کلماتی که فسونگران جهت سحر و جادو
 می خوانند، سحر.
 ۱۹ «با جوش...»، در برابر جوش سپاه با حشمت تو کوهسار
 هم مانند صحرا کوفته و هموار است.
 ۲۰ «ای بر هوات»، ای کسی که برای دوستی و میل به تو.

- ۲۲ «ناروان»، نارون، درختی معروف خوش اندام و چتری .
روی چو گلنار زعفران رنگ و قد چون ناروان به ضعیفی خیزران
شده (لف و نشر مرتب).
- ۲۵ «هستم»، هست مرا.
- ۲۷ «مانم»، مانده‌ام. «صورت»، نقش، نقش و صورتی که در
پرنیان می‌بافته‌اند.
- ۲۸ «سوزیان» (سود و زیان)، نفع و ضرر، نفع و سود.
- ۲۹ «کوتوال»، نگهبان قلعه. شاعر نگهبانی و مراقبت پاسبانان
زندان را با بیانی طنزآمیز به حساب دلسوزی و محبت آنان می‌گذارد.
- ۳۰ «در چشم کاهت افتد»، کاه در چشت افتد.
- ۳۱ «دکان»، سکو، نیمکت. «بدست»، وجب.
- ۳۲ «همیدون»، همچنین، هم‌اکنون.
- ۳۴ «گرد ران»، قسمت پرگوشت ران گوسفند و گاو. «بی
گردن... نبودست گرد ران»، اشاره است به این مثل: گرد ران
با گردن است، یعنی قصاب باید گرد ران را با گردن باهم بفروشد،
کنایه از اینکه در دنیا خوب و بد یا دولت و محنت باهم‌اند.
- ۳۶ «بودم»، بود مرا. «راندم»، راند مرا. کارهایم چون بخت
آراسته و بسامان بود و سلطان کامران مرا به‌سوی دولت و سعادت
سوق می‌داد (می‌راند).
- ۳۷ «دریدم» (حذف ضمیر فاعلی به‌قرینه، ر.ک. ۱۰/۵۰).
- ۳۸ «هر هفت روز»، هر هفته. «هفت خان»، هفت منزل،
هفت مرحله، مجموعهٔ پیشامدهایی که در هفت منزل برای پهلوانانی
مانند رستم و اسفندیار رخ داده است.
- ۳۹ «هزارگان» (گان‌پسوند که افادهٔ جمع می‌کند، ر.ک. فرزندگان
۱۸/۲۱)، هزاران، هزار.

- ۴۱ «ستان»، برپشت خوابیده. از رفتن و خفتن در زندان به واسطه بند و زنجیر عاجزم، رفتم به دست و زانوست و خوابیدم نگو سار یا به پشت است.
- ۴۲ «دریک درم ز زندان»، در فضای بسیار کم و محدود زندان. «آهن» (بند و زنجیر). «پویه»، جستجو، (ظاهراً «بویه» به معنی آرزو درست تر می نماید). میان یک و دو و سه تناسب است.
- ۴۳ «سکباج» (معرب سکبا)، سرکه با، آش سرکه. «جز چهره ای...» (آوردن زعفران به جهت به کار بردن آن در سکباج است).
- ۴۴ «برکشت»، ر.ک. کشتن ۶۹/۳۰.
- ۴۶ «ای کرده جود تو...»، ای کسی که جود تو برآورده شدن هر خواست و توقعی را ضمانت کرده و پذیرفته است.
- ۴۷ «گویا»، شاعر.
- ۴۸ «گنجور»، خزانه دار. «قهرمان»، نگهبان و ناظر.
- ۴۹ «روان» (اول)، جان. «روان» (دوم)، صفت فاعلی از رفتن.
- ۵۰ «شب سیاه» (زندان). «قیروان»، شهری در تونس که وقتی مرکز افریقای اسلامی بود.
- ۵۴ «معزول نیست»، عاجز نیست. «معزولم»، معزول است مرا. «بنان»، انگشت، سر انگشت. «گرچه هست معزولم...»، اگر چه انگشتان من وسیله نوشتن را که کاغذ و قلم باشد در اختیار ندارد.
- ۶۰ «گم نشان»، از یاد رفته.

۸۶

- ۱ «زیر وزیر شد زمان»، زمان دگرگون شد (زمستان رفت و

بهار آمد).

۲ «وز اشکفه...»، زمین از شکوفه‌های رنگارنگ مانند آسمان پرستاره شد.

۳ «بناز»، بخرام، با ناز راه برو.

۴ «بلاکن»، غوغاکن، فتنه‌انگیز. «نرد دغاکن مبار»، با دغل کار بازی نرد مکن. «لفظ خطاکن مران»، سخن ناصواب مگو.

۵ «کام زیادت مجو»، آزمند مباش.

۶ «سخنگوی بزم»، ساز(ظاهراً رباب) که صورت و ترکیب ظاهر و هنرنمایی آن با کنایه و اشاره در شعرهای بعد وصف شده است. بنا به توضیحات آقای محمدرضا لطفی مربی گروه موسیقی دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران: سازی است با کاسه چوبی به رنگ زرد که روی قسمت مجوف آن پوست کشیده شده، بر روی پوست يك خرك از جنس استخوان قرار دارد، و از روی این خرك تارهایی که از جنس ابریشم است به گوشه‌هایی که به شکل انگشت است و برای كوك کردن ساز به کار می‌رود وصل می‌شود و چوبهای مختلفی که جنبه تزئینی نیز دارد در ساختمان آن به کار رفته است، بینی قسمت انتهایی و فوقانی ساز است که از چوب ساج ساخته شده و زیر آن پنجه قرار دارد که به شکل ساعد و محل گذاردن انگشتان است، و برای اینکه خورده و ساییده نشود روی آن را به وسیله عاج یا استخوان تزیین می‌کرده‌اند؛ احتمالاً این ساز رباب یا چیزی شبیه به آن است.

۷ «سینه مثال»، سینه مانند، برجسته. «دیده نگار»، آراسته به نقشهای دیده‌مانند. «ساعد نهاد»، مانند ساعد. «گوشش»، گوشه‌های ساز که با پیچاندن آنها ساز را آماده نواختن می‌کنند.

۸ «ساج»، نام درختی که چوبش بسیار مرغوب و مقاوم است.

«مورد»، ر.ك. ۷۹/۲۶.

۹ «نسخم»، بزرگ جثه.

۱۰ «رگ» زه یا سیم یا ابریشهای رباب که روی ساز قرار دارد).

۱۱ «هفت کوکب»، ر.ك. هفت اختر ۵۳/۶. «پرده»، نوا، آهنگ، زه‌ها و بندهایی که بر دسته چنگ و رباب و تار بندند و هنگام نواختن انگشت بر آنها نهند؛ «هفت پرده»، هفت پرده ساز؛ هفت پرده ساز را به هفت سیاره معروف نسبت می‌دادند.

۱۲ «اکنون شادی...» (اشاره به خاصیت خنده‌آوری زعفران ر.ك. ۸۰/۶).

۱۳ «راست نگرده»، آماده‌وساز نگرده. «ستان»، ر.ك. ۸۵/۴۱.

۱۴ «دلبر» (مطرب و نوازنده). اشاره به قرار گرفتن ساز هنگام نواختن به روی زانو و پای نوازنده.

۱۵ «خفته»، ر.ك. بیت ۱۴. «بیدار دل»، هشیار، روشن‌دل. «گوید ترا زباستان داستان»، آهنگهای کهن برایت می‌نوازد.

۱۶ «سازوار»، سازگار، موافق. «عقل و راترجبان»، عقل زبان ساز را می‌فهمد (کنایه از تأثر و دریافت عقل از آهنگهای ساز).

۱۸ «بريست اورا تهی»، بر: سینه؛ کاسه ساز مجوف و تو خالی است. «راز دل» (نفسه‌ها و آهنگها).

۱۹ «هشت زبان» (اشاره به تارهای ساز).

۲۰ «پاره‌چوب» (مضرب، که به شکل ناخن است).

۲۱ محبوبی است که از شدت دوستی اگر ممکن شود جان و عمر را با او قسمت کرده نیسی از جان خود را به او می‌دهم.

۲۲ «بیاش»، ثابت قدم باش.

۲۳ «مزی» (فعل نهی از زیستن)، زندگی مکن.

- ۲۵ اگر شرف می‌خواهی همت بلنددار و اگر جویای مدح و ثنا هستی راد و جوانمرد باش.
- ۲۶ «تند جهان»، جهان سرکش و فاهموار. «تیز فلک»، فلک خشکین و آشفته.
- ۲۷ «سر شادی» (اضافه استعاری). سرجوانی و شادکامی مرا غم با موی سپید پوشانید و از چنین غمی، همچون موی، زار و نزار شدم.
- ۲۹ «از آتشم»، از وجود آتش مانند من که پراز گرمی حیات بود.
- ۳۱ «هفت چرخ»، هفت آسمان، در قدیم به هفت طبقه آسمان معتقد بودند، بدین معنی که برای هر یک از سیارات هفتگانه (ر.ک. هفت اختر ۶/۴۱) فلک و آسمان قایل بودند.
- ۳۲ «در گذاشت»، در گذرانید. «حد»، ر.ک. ۱۵/۱۳. «زدوده سنان»، سنان جلا یافته تیز. شمشیر به مغزم نشاند و نیزه از جگرم گذرانید (لف و نشر).
- ۳۳ «آن درین» («نوک زدوده سنان» در «جگرم»). «آن ازین» («حد کشیده حسام» از «مغزم»).
- ۳۴ عقل به تیغ و فضل به فسان (ر.ک. ۳۱/۵۸) تشبیه شده و این دو با هم در گهر وجود شاعر گرد آمده‌اند.

۸۷

- ۱ «عَلَم کردن» مشهور و سرشناس کردن، بر سر زبانها افکندن. مصراع اول مسندالیه است و مصراع دوم مسند و تاییت دهم تمام شعرها عطف به همین مصراع و در حکم مسند است.
- ۲ «اندیشه»، نگرانی، دلواپسی.

- ۳ «رقم کردن»، نشانه و علامت گذاشتن. هم خود خشمگین بودن و هم مورد خشم خدا واقع شدن (از عواقب شهرت است).
- ۴ «دل آورد»، بد گمانی، آنچه به خاطر بگذرد.
- ۵ «دست ناراستی» (اضافه اقترانی). «قامت راستی» (اضافه استعاری).
- ۶ کنایه از تن دادن به لذت و شنیدن آوازهای خوش.
- ۸ «سؤال و شمار»، پرسش و حساب روز قیامت.
- ۹ «آتش دوزخ» (لقمه حرام که خوردن آن آتش دوزخ را باعث می‌شود، اراده سبب و ذکر مسبب). «مرد ری» (مرده ریگ)، ارث، کنایه از چیز بی ارزش و پست.
- ۱۰ «شن»، بت پرست.
- ۱۱ «نکو نگر به وجود...»، به وجود خود نیک بنگر که هر روز برای مرگ آماده تر می‌شود.
- ۱۴ حتی شمشیر و قلم هم، با همه ارزش و کارسازیهای خود، تکیه گاهی قابل اعتماد نیستند.
- ۱۵ «شمرده دم»، زندگی مقدر شده و معلوم، عسر. برای هر چیز راه چاره‌ای داری جز مرگ.



- ۱ «ای...» (نام ممدوح یا مخاطب در قصیده نیامده، در بیت سیزدهم از «جنگوان» سخن رفته است و این سرزمین به دست سلطان علاءالدوله مسعود فتح شده (ر.ک. ۹/۸۵)، چون از همین قصیده بر می‌آید که ممدوح عنوان شاهی نداشته، باید مربوط به زمانی باشد که سلطان مسعود سوم از طرف پدرش، سلطان ابراهیم،

مقام فرمانروایی هندوستان را داشته است). «بر کرده»، بلند کرده، برافراشته؛ «نصرت و فتح پیش بر کرده» (شاید اشاره باشد به عَلم که نقش «نَصْر من الله و فتح» قریب» داشته و پیشاپیش سپاه برافراشته بوده است). «سپاه دین»، سپاه اسلام (غزنویان جنگهای خود را با کافران هندو جهاد در راه دین و نشر اسلام در سرزمین هند می دانستند).

۲ «جهان گرد...»، بر میان خود از جان کمر بند همت بسته ای، کمر جانبازی بسته ای.

۳ «ملتان» (مولتان)، شهری در جنوب پنجاب، در پاکستان امروز. «حضرت»، پایتخت. «بر پایه...»، مایه نصرت و فتح خود ساخته ای.

۴ «حَسْر کردن»، گرد آوردن.

۵ «باره»، اسب.

۶ «از بهر... را»، از برای. «گرسنه شیر» (سپاهیان که در شعر پیش بدان اشاره شد). «پرخطر»، خطرناک.

۷ «سلطان»، سلطنت، پادشاهی.

۸ «مرد جنگ» (اضافه بیانی)، مرد جنگی. «در»، دره.

۹ «موکب»، گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه یا بزرگی باشند.

۱۰ «روشن دیده» (صفت مرکب برای مهر). «بی بصر»، کور. کنایه از اینکه از گردوغبار میدان کارزار روی خورشید را پوشانده ای.

۱۱ اشاره است به عقیده قدما که زمین را برگاو و گاو را بر پشت ماهی در دریا می پنداشتند.

۱۲ «بی بن»، بی انتها.

- ۱۳ «جنگوان»، ر.ک. ۹/۸۵. «هرزیر که...»، همه جا رازیرو کرده و ویران ساخته‌ای.
- ۱۴ «کفر» (کافران هندو).
- ۱۵ «ناچخ»، نوعی تبر که سپاهیان برپهلوی زین اسب می‌بستند.
- ۱۶ «مر عالم روح را...»، کنایه از کشتار زیاد.
- ۱۹ «زده‌ای»، حمله برده‌ای. «دلها بودند...»، دلها را از کافری مانند سنگ سخت کرده بودند.
- ۲۱ «هر پیر پدر...»، کنایه از شدت تعصب و استقامت هندوان بر کفر خود.
- ۲۶ «سرها»، سر لاله‌ها. «بر کرده»، بلند کرده.
- ۲۷ «زبر»، از بر، از حفظ.
- ۳۰ «می نصرت» (اضافه اقترانی).
- ۳۲ «امروز منم...» (امیدوارم با ثنا و شکر تو از غصه‌ها و دردهایم مرا رهایی بخشی).
- ۳۳ «سر کرده»، سر تراشیده، آماده برای نوشتن.
- ۳۵ «سسر کرده»، مشهور، زبانزد.

۸۹

- ۱ «ای...»، مخاطب شناخته نیست.
- ۲ «چون دعا...» (معمولا هنگام دعا سر را به سوی آسمان می‌کنند، پنداری دعا به آسمان بالا می‌رود و برآورده شدنش را از آنجا متوقع‌اند).
- ۶ «افساییدن»، افسون و سحر کردن (مار را با افسون می‌گیرند)؛ «مار افسای»، مار گیر.

- ۸ «ناخن از...»، از شدت رنج با ناخن رویم را می خراشم.
 «خون پالا»، صفت دیده که به جای اشک خون بارد.
 ۱۲ «نبود خواهم»، نخواهم بود. «دراییدن»، سخن یاوه و بی
 معنی گفتن؛ «خام درای»، یاوه گو.

۹۰

- ۱ «بلند جای» (حصار نای که بالای کوه بوده).
 ۲ «هوای نای» (در مصراع اول)، هوای قلعه نای. «هوای نای»
 (در مصراع دوم)، هوا یا دمی که در نی دمیده می شود، نوای نی.
 میان هردو «هوای نای» جناس تام است.
 ۵ «برگذاشته»، برگذرانده؛ «من چون ملوک...»، کنایه از
 بلندی زندان که بر سرکوه قرار داشته.
 ۶ «دُر» (قطره اشک). «باغ دلگشای» (سخن و شعر).
 ۷ تشبیه شعر به شراب از لحاظ درك لذت و خوشی، و خط به
 زلف از جهت زیبایی و سیاهی.
 ۸ «پخته نشده»، ناآزموده، بی تجربه. «خام کم درای»، ر.ك.
 ۱۲/۸۹.
 ۹ «زنگار غم» (اضافه تشبیهی). «تیغ غم زدای» (طبع و خاطر).
 ۱۱ «برجای نیست دل»، دل به فرمان من نیست، آرام و قرار
 ندارم. «برسم»، به آیین، باروش راست و مردم پسند، ر.ك. ۲۷/۶۲.
 «هموار»، بر قاعده، آرام، فرمانبردار.
 ۱۲ «عون»، یاری. «دور»، گردش؛ «دور فلک نگار»، گردش
 که به وجود آورنده فلک است. «جام جهان نما»، جام جم، جام
 کیخسرو، جامی که همه عالم در آن نموده می شده، اصطرب (مجازاً)

- که از روی آن حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کردند.
- ۱۳ «رمح آبداده»، نیزه‌ای که آهن سر آن تیز و محکم باشد. «سرگرای»، سرافکن، کشنده.
- ۱۴ «چون پشت بینم...»، به سبب بلندی زندان، مرغان همیشه فروتر از آن پرواز می‌کنند و کسی که از بالای حصار زندان نگاه کند فقط پشت آنها را می‌بیند. با این وصف چگونه ممکن است که هما، مرغ فرخ‌فال، بر من سایه افکن باشد.
- ۱۶ «شکر» فعل امر از شکریدن و شکریدن، ر.ک. ۴۲/۴۱.
- «گرزه»، مار سخت‌گزنده. «گزای» (فعل امر از گزایدن، ر.ک. ۱۴/۲۶).
- ۱۷ کنایه از اینکه محنت من پا برجا مانند کوه می‌ماند و دولت به سرعت باد می‌گذرد.
- ۲۰ «در نورد»، در هم پیچ. «بر گرای»، حمله کن، بیچان.
- ۲۲ «آتش شکیب» (اضافه تشبیهی)؛ «در آتش شکیم»، در آتش شکیب مرا. «چون گل»، مانند گل که می‌جوشانند و گلاب آن را می‌گیرند. «سنگ امتحان»، محک، ر.ک. ۸/۷۸.
- ۲۳ «فسای» (فعل امر از فساییدن، ر.ک. ۶/۸۹).
- ۲۵ «سترون»، عقیم، نازا.
- ۲۶ «شیفته»، دیوانه، حیران. «نمای» (فعل امر از نمودن)؛ «نمودن»، نشان دادن، عرضه داشتن.

۹۱

- ۱ «لاهور»، لاهور، ر.ک. ۷/۱۷.
- ۲ «باغ طبع» (اضافه تشبیهی)، قریحه و ذوق شاعری. «لاله و

- بنفشه وسوسن» (سخن وشعر).
- ۴ «عزیز فرزند» (خود شاعر که زادگاهش لاهور بوده است).
- ۵ «حصار»، حصار زندان. از مصراع دوم تا آخر قصیده پیام فرستاده لاهور است خطاب به شاعر.
- ۶ «برکشدت»، برآورد تو را. «اوج بر فراخته گردن» (زندان شاعر که بالای کوه بوده).
- ۸ «دشمن نهفته به دامن» (غل وزنجر).
- ۹ «مار حلقه گشته ز آهن» (بند وزنجر).
- ۱۱ «گلخن»، تون حمام؛ «دم گلخن» (زندان).
- ۱۴ «دست گذار» (درصید باز را بر دست می نشانند و هنگام تعاقب شکار از آنجا به پرواز درمی آورند). «نشیم»، جای نشستن و اقامت. «تنگ نشیم» (زندان).
- ۱۶ «دم گرفته»، نفس گرفته، بدبوی. «در گشاده»، صفت طارم و گلشن.

۹۲

- ۲ هرگاه به اندازه يك آیه (مقدار کم) درد دل کنم و بنالم، روزگار به قدر يك سوره (مقدار زیاد) غصه تازه برایم درست می کند.
- ۳ همه جا غصه دار من هستند و سخن از حبس من است.
- ۵ «نکایت»، آسیب.
- ۶ «عُدَّت»، ساز و برگ جنگ.
- ۷ «نه روی...»، نه زینت بخش و آبروی بزمی هستم و نه پشتیبان لشکری (نه اهل بزمم و نه مرد رزم). «صدر»، ر.ک. ۳/۵۸.
- ۸ «عقیله»، پای بند، مایه گرفتاری.

- ۹ «کدیه» (به تشدید «ی» خوانده شود ولی در اصل به سکون «د» است)، سختی روزگار، گدایی.
- ۱۱ «گرآمدی...»، اگر از من جنایتی سر می‌زد تو با من چه کار می‌کردی؟
- ۱۲ «نهاد نخواهی نهایتی»، نهایتی نخواهی نهاد، پایانی نخواهی داد.
- ۱۳ «وقایت»، حفظ و نگهبانی.
- ۱۴ «آگفت»، آسیب، آزار؛ «هر جا رسد...»، همیشه و در هر حال آسیب و اندوه دامنگیر من می‌شوند.
- ۱۵ برای هرنفسی از عمرم حکایتی از درد و غمهای گوناگون تألیف کرده‌ام.
- ۱۷ «تعهد»، به عهده گرفتن، غمخواری؛ «کم تعهد»، بی‌علاقه و بی تفاوت نسبت به کسی یا کاری.
- ۱۸ «وصایت»، سفارش.

۹۳

- ۲ «آوند»، ظرف.
- ۴ «به‌گونه دریایی»، به‌رنگ دریا کبود یا آبی‌رنگ هستی. «بر کوهی و...» (صورت‌های گوناگون ابر را وصف می‌کند).
- ۶ گل و شکوفه‌ای که بر گلبن پیدا می‌شود نتیجه همان قطره‌های مروارید مانند باران است که از دیده ابر فرو ریخته‌اند.
- ۷ «آکندن»، پر کردن.
- ۸ «ایرا» (ازیرا)، زیرا.
- ۱۰ «بندی»، گرفتار بند، زندانی.

- ۱۱ «حضرت»، پایتخت.
 ۱۲ «منصور بن سعید»، ر.ك. ۹/۱۰. «خداوندی» (حرف «ی» در مصراع اول برای تعظیم و بزرگداشت و در مصراع دوم مصدری).
 ۱۳ کنایه از اینکه عین خرد و هنر هستی.
 ۱۴ «زفتی»، بغل و امساك
 ۱۶ «بیست»، بسته شد.

۹۴

- ۱ «سوزم زهر اختری» (از آن جهت که سرنوشت و بخت آدمی را نتیجه گردش اختران می دانستند).
 ۲ «زچشم من...» (تشبیه اشك چشم به آبی که از سنگ می جوشد و سوز دل به آتشی که از آن سنگ می جهد).
 ۵ «ستام»، ساخت و یراق زین اسب؛ «سیمین ستام»؛ (شب که با ستارگان نقره گون گوهر نشان شده). «آبگون چادر» (آسمان آبی رنگ در روز). «گهی زیر سیمین...» (کنایه از پیدا شدن شب و روز).
 ۶ «ز زاغی...» (کنایه از خزان که زاغ دیده بانی باغ و بوستان می کند). «گه از بلبل...» (کنایه از بهار که بلبل نغمه سرای باغ می شود).
 ۷ «بادپویان»، باد وزنده، نسیم روان؛ «گه از بادپویان...» (تشبیه نسیم بهاری که گل و شکوفه را نقش می بندد به مانی نقاش و تشبیه ابر بارنده که گیاه و درخت را صورت هستی می بخشد به آزر بت تراش).
 ۸ «كجا يك شكوفه...» (يك شكوفه به عرعر نمی دهد).

- ۹ از جور آسمان هر زمان دفتری را با نوحه سرایی و شعر خود سیاه می‌کنم.
- ۱۰ وقتی روزگار تاریخ درد و غم را بنویسد، دل پر درد من نوشته‌هایش را نظم و آرایش خواهد بخشید.
- ۱۱ همه رنجه‌ها صرف من می‌شود؛ از سوی دیگر، همان‌طور که فعل از مصدر مشتق است و به وجود مصدر است که صیغه‌های مختلف يك فعل صرف می‌شود، من هم مصدر تمام رنجه‌ها هستم و هر رنجی به خاطر من هستی می‌پذیرد (تشبیه شاعر به مصدر، و رنجه‌ها به صیغه‌های مختلف فعل).
- ۱۳ «دختر» (بلا که شاعر آن را به منزله دختر دانسته است).
- ۱۴ «فراز آردم»، پیش من آرَد.
- ۱۵ «هست یکی را...»، حادثه‌ای که تمام شد حادثه دیگر به دنبالش در می‌رسد.
- ۱۶ آنچنان به شربت‌های تلخ روزگار عادت کرده‌ام که دیگر تلخی آنها را در نمی‌یابم و به دهانم طعم شکر می‌دهد، ر.ک. ۲۴/۳؛ یا اینکه : به عوض شکری که وقتی در دهان نهادم روزگار امروز صد شربت تلخ به من داده است.
- ۱۹ «نهانم چه دارد...»، اشاره به زندانی بودن شاعر.
- ۲۰ «از آن می‌بترسم...» (از پیری می‌ترسم).
- ۲۲ «جبلت»، طبیعت، سرشت. «سر»، سروسامان.
- ۲۴ «در وجود»، در عالم وجود، در دنیا.
- ۲۶ «زسنگیش...»، کنایه از تنگی و کوچکی زندان.
- ۲۸ «اعور»، يك چشم؛ «درین تنگ...»، کنایه از تنگی روزن زندان به طوری که فقط نور یا بینایی يك چشم می‌تواند از آن بگذرد.
- ۳۰ «محضر»، استشهاد، گواهی.

- ۳۲ «بوالمظفر»، کنیه سلطان ابراهیم غزنوی.
- ۳۳ «زمانه مثال»، روزگار مانند، کسی که در عظمت و بزرگی به زمانه می ماند.
- ۳۴ «کیا»، پادشاه بزرگ.
- ۳۶ «نیلوفر»، نیلوفر آبی که در نور آفتاب خرمی و حیات می یابد.
ر.ك ۳۲/۴۲.
- ۳۷ «از نام تو میناد...»، اشاره به ذکر نام پادشاه وقت در خطبه های نماز آدینه، ر.ك ۲۶/۷۳.
- ۳۸ «هفت کشور»، هفت اقلیم، همه روی زمین، قدما زمین را از حیث آب و هوا و اوضاع طبیعی به هفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را «اقلیم» نام نهاده بودند و اعتقاد داشتند که هر يك از این اقلیمها با یکی از سیارات (ر.ك هفت اختر ۶/۴۱) ارتباط دارد.

۹۵

- ۱ «نیک دامت»، خوب می شناسمت.
- ۳ «گر دری یابیم...»، اگر دری را برویم بازبینی آن را می بندی.
- ۶ «حواصل»، ر.ك ۴/۹، پوستین حواصل (معنی مراد دریت)؛ «آفتاب ای عجب...» (تشبیه آفتاب به پوستین حواصل از آن جهت که هر دو هنگام سرما و زمستان بازار گرم و خریدار پیدا می کنند).
- ۷ «بدستی»، يك بدست، يك وجب.
- ۹ «تمکین»، فرمانبرداری، قدرت و نفوذ و احترام. در هیچ کس نفوذ و احترامی ندارم.
- ۱۰ «حر»، آزاد، آزاده مرد.

- ۱۲ «گه چو بومی...»، اشاره به زندان که بالای کوه بوده.
 ۱۳ «فروخته»، افروخته. «تافته تار»، تار تاییده، تار باریک.
 ۱۷ «پادشاه» (سلطان ابراهیم غزنوی).
 ۱۹ «به کف و رای»، با دست و فکر، از لحاظ کار و اندیشه.
 ۲۰ «در سپرد»، تسلیم کرد، پایمال کرد.
 ۲۸ «زینهار» (زنهار)، پناه، امان.

۹۶

- ۴ «تخم رنج، بیخ اندوه، شاخ درد، بار تیمار» (اضافه‌های استعاری). میان «تخم» و «بیخ» و «شاخ» و «بار» تناسب است.
 ۵ «روی را خاک و»، ای پیری تو در حکم خاکی هستی که به روی آدمی پاشیده شده و چهره او را خاک آلود کرده باشی.
 ۶ «کرانه کردن»، به انتها رسانیدن؛ «عمر کرانه کردن»، عمر گذاردن، به سر بردن.
 ۹ «سبکساری»، بیخردی، دیوانگی.
 ۱۱ هر کس به روشنایی جهان چشم گشود، تاریکی جهان را هم با مرگ درمی‌یابد.
 ۱۲ «شخص»، تن.
 ۱۳ «جهاندار»، خدا.
 ۱۴ «این جهان را...»، جهان را از خس و خاشاک هم کمتر بدان.
 ۱۶ از عقل، آنچه حق داشتی، خدا به تو داد، اینک با چنین پند نفزی حق خدا را (یا حق عقلی را که خدا به تو داده است) ادا می‌کنی.
 ۱۸ «پای چون...»، مانند مردم قویدل و شجاع ثابت قدم باشی.
 ۲۰ «کار دیدگان»، مردم آزموده و روزگار دیده. «نادیدگان»،

مردم کار نادیده و بی تجربه.
۲۱ «ندانند»، شناسد، فرق نگذارد.

۹۷

- ۱ «تازه»، جوان.
- ۳ «دِیبا» (سبزه).
- ۴ «شاید»، سزاوار است. «بتی کرد...»، هر درخت گلی را به زیبایی بتی آراست.
- ۵ «طیلسان»، نوعی عبا، (شاخ وبرگ). «این و آن» (ضمایر مبهم). «گوشوار» (گل وشکوفه).
- ۶ «پیشکار»، خدمتکار، شاگرد ومزدور.
- ۷ «هوایست...»، هوایی ملایم وآرام نه گرم ونه سرد. میان «زمین وهوا»، «صورت وسیرت» طباق یا تضاد است.
- ۸ «روی تذروان، ر.ك. ۹/۹» (گلهای رنگارنگ). «پشت کلنگان، ر.ك. ۹/۱۶» (ابر).
- ۱۰ «براهیم مسعود» (اضافه بنوت)، پادشاه غزنوی.
- ۱۴ ثوابش به ایوان فروزنده نور و عقابش به میدان سوزنده نار است (لف و نشر مرتب).
- ۱۶ «تندکوه»، کوه بلند. در هنگامه جنگ هر کوه بلندی را با ستم اسبان با خاك یکسان و در هر غار عمیقی از خون کشتگان سیل روان کرده است. میان «برآورده وفرورانده»، «گردوسیل»، «تند و ژرف»، «کوه وغار» طباق یا تضاد است.
- ۱۷ «بارای او»، در برابر فکر وعقیده او. «یسار»، توانگری، مال وثروت؛ «نه با گنج او...»، در برابر اندوخته ومال او کوهها

- که معدن گوهر و سنگهای قیمتی هستند ثروتی ندارند.
- ۱۸ «گیتی گذار»، دنیا نورد، جهان پیما، همه جا گیر.
- ۲۰ «چون روز گارت»، مانند دوران و عهد تو.
- ۲۳ تا زمانی که گیاه جوانه زند یا شکوفه دهد و درخت چنار
برگهای پنجه مانند خود را نشان دهد (کنایه از ابدیت و جاودانه
بودن).
- ۲۴ «رسان باد»، رسنده باد، برسد.

۹۸

- ۲ «خیال»، خواب و رؤیا، فکر واهی.
- ۳ و ۴ «وصلت ماه و خورشید»، نزدیک بودن ماه و خورشید به هم
در شب اول ماه که پس از غروب خورشید هلال باریک و کم رنگ
ماه نیز در همان مغرب دیده می شود و به دنبال خورشید غروب
می کند.
- ۵ «زلف چو دال»، زلف خمیده و حلقه وار.
- ۶ «بند»، مکرو دستان. «غنچ»، ناز و کرشمه.
- ۷ «مشک» (زلف). «آتش روی» (اضافه تشبیهی، وجه شبه:
سرخ و برافروختگی).
- ۸ «صاحب»، ر.ک. ۹/۱۰. «مثال»، فرمان.

۹۹

- ۱ «پیدا کند»، آشکار کند، نشان دهد. گردش آسمان (با
آوردن بهار) چشم بندی می کند زیرا برگ و گیاه زرد کهربایی را

به سبزه مینارنگ بدل می کند.

۲ «آسمان گون»، سبزه. «بنات نمش، ر.ك. ۷۴/۴» (گل وشكوفه).

«ثریا»، پروین، ر.ك. ۷/۴ (گل وشكوفه).

۳ «چو رومیان از هر دو شاخ...»، بادماند رومیان که پیرو حضرت عیسی هستند از هر دو شاخ درخت صلیب می سازد.

۴ «بینا کردن چشم شكوفه» (باز کردن وشكوفایی آن).

۵ «طبع»، طبیعت. «شاهسپرغم»، شاه اسپرغم، ر.ك. ۱۰/۹. «خط معما»، خط ناخوانا، خط رمز (ظاهراً).

۶ «پیرایه بهشت» (گل). «تا لاله دل...» (تشبیه سیاهی درون لاله به چشم سیاه حورا).

۸ ابر و باد بهاری همچون نقاش ورنگ کار صورت گلها و شكوفه های خوش آب ورنگ را بر زمینه دیوارنگ سبزه نقش می بندند.

۹ «چوب» (درخت).

۱۰ «قدحهای لاله» (اضافه تشبیهی). «مصفا»، صافی وپاك.

۱۱ «رعنا»، ابله، بی عقل. «عشق کودکی»، عشق جوانی. «گل رعنا»، گل دوروی، گل دو آتشف، نوعی گل سرخ.

۱۲ تشبیه ابر که می گرید به عاشق (وامق) و برق که می خندد (می درخشد) به معشوق (عذرا).

۱۳ «بالا»، قد و قامت؛ «سروسهی...»، بین که سروسهی از شادی چگونه قد برمی کشد.

۱۴ «خسرو والا» (سلطان مسعود سوم غزنوی).

۱۶ «او را بدو گذاشته ام»، او را به حال خود گذاشته ام.

۱۷ «مقر»، اقرار کننده، فرمانبر.

۱۸ «سودایی»، دیوانه، تندخو. «صفرا»، یکی از اخلاط چهارگانه

بدن (به عقیده قدما)؛ «صفر ا کند»، خشم گیرد، تندخویی کند.
 ۱۹ با اینکه خون من همه از چشمم همراه اشک پالوده شد
 چرا باز بخت من مرا به جنون می کشد (طب قدیم سودا را که
 یکی از اخلاط چهارگانه بدن است درد خون دانسته و نیز زیادی
 سودا را مایه جنون و غمزدگی و مالیخولیا می دانست، ر.ک. ۱۳/۵).
 ۲۰ «شیدانهاد»، دیوانه وار، دیوانه سان.

۲۱ «اغرا»، برانگیختن. دشمن بر من دروغ می بندد و به تهمت،
 گناهی را که از من ندیده مایه تحریک دیگران علیه من می سازد.
 ۲۲ «عنقا»، سیمرغ؛ «عنقا ندیده...»، همان طور که عنقا، مرغ
 افسانه ای، را کس ندیده، گناه مرا هم کس ندیده است، بدخواه
 من است که این گناه ندیده را به من نسبت می دهد و آن را برایم
 می سازد.

۲۵ آرزو دارم که روزگار يك بار به من پاسخ مساعد بدهد و در
 برابر خواهم آری بگویند افسوس که چنین جوابی نمی دهد و
 پاسخ من همیشه نه است.

۲۶ «گر نه صواب کردم»، اگر کار ناصواب کردم.

۲۷ «حکم قضا»، آنچه قضا انجام می دهد.

۱۰۰

۱ «بی نوایی»، بیخبری و فقر، بی صدایی و خاموشی (شاعر به هر دو معنی نظر داشته است).

۴ «دیدار»، صورت.

۵ «تو گندم...»، کنایه از اینکه تو خیلی بهتر از آن هستی که
 خود را نشان می دهی (باطن و حقیقت تو از ظاهر بهتر است).

۶ «زند باف»، بلبل.

۱۱ «چشم داود»، اشاره به گریه‌های داود (ر.ک. ۵۹/۱۴) هنگام توبه و پشیمانی از ازدواج با اوریاء. «اوریاء»، زن یکی از امرای داود؛ داود به این زن دل باخت و شوهرش را به جنگ فرستاد چون او در جنگ کشته شد زنش را گرفت، اما بعد پشیمان شد و دیری به توبه و استغفار پرداخت تا اینکه توبه‌اش پذیرفته شد (این داستان را طور دیگر نیز نوشته‌اند). «توای دامنم...» (تشبیه شاعر در پاکدامنی و بیگناهی خود به اوریاء).

۱۲ «صحبت»، آمیزش، همنشینی.

۱۵ «خاص شاه»، علی‌خاص، ر.ک. ۱۷/۱.

۱۷ «نعمان»، نام چند تن از پادشاهان لخمی عرب که در حیره (نزدیک کوفه) تحت حمایت شاهان ساسانی حکومت می‌کردند، نعمان بن منذر معروف به نعمان سوم پادشاهی بیک و هوشمند و معاصر با خسرو پرویز بود و ظاهراً هموست که در شعر مسعود مظهر شجاعت و جنگاوری دانسته شده است. «نعمان نبرد و هاتم سخا» (دو صفت مرکب).

۱۸ «قطب»، مدار امر، کانون.

۲۶ «مومیایی»، نوعی قیر طبیعی که آن را جهت شکستگی اعضا و کوفتگی بدن و پاره شدن عصب و عضله در طب قدیم به کار می‌بردند.

ترکیب بند

۵ «به گلها بر»، برگلها «کردگار» پرگار» (صفت مرکب).
«بخشش باد»، رنگ و بوی گلها که گردش پرگار خداوندی (قدرت حق) آن را به گلها داده است.

۶ «مهر دینار»، سکه و ضرب دینار، علامت و نقش یا نام روی دینار. ذات چمن را نقش دیا و طبع برگ را مهر دینار است (لف و نشر). چمن از لحاظ سبزه و آراستگی به دیا و برگ به مهر دینار تشبیه شده.

۷ «تیغ زدوده» (تیغهای یخ در آب هنگام زمستان). تیغ که در آب است باید رنگ بخورد چرا خاک رنگ زنگار به خود گرفته (سبز شده است).

۸ «بیداری شکوفه»، شکفتگی شکوفه.

۱۰ «کارکرد»، عمل، کار. «شاید»، شایسته است. «طبع»، طبیعت. «برکار»، مشغول و در حال انجام دادن کار.

۱۲ «تخت گلبن» (اضافه تشبیهی، تشبیه درخت گل به تخت جواهر نشان).

۱۴ «تیغ درخش» (اضافه تشبیهی).

- ۱۶ «مشك نافه» (صفت مرکب برای آهو).
- ۱۷ با اینکه نسیم از عشق بیخبر است چرا روی لاله را (همچون معشوق) سرخ گون می کند.
- ۱۸ «بچه گل»، غنچه. «مادر گل»، گل. «نقاب گشودن»، شکفتن و باز شدن. تا غنچه نیاید، گل پیدا یا شکفته نمی شود.
- ۱۹ «زهره و مشتری» (گل و شکوفه).
- ۲۱ «شعری، ر.ك. ۱۱/۷۳ و ثریا، ر.ك. ۲/۹۹» (گل و شکوفه).
- ۲۲ «خسرو»، ر.ك. کسری ۱/۱۳. «دارا»، داریوش، فام سه تن از شاهان هخامنشی؛ مقصود از دارا غالباً همان داریوش سوم است که دارای اصغر نامیده می شد و در جنگ با اسکندر کشته شد.
- ۲۳ «بادرنك»، باد مانند؛ «بادرنك ابر»، ابری که به سرعت باد حرکت می کند؛ اما چنانچه «بادرنك» اسم و به معنی خیار بالنك یا ترنج (نوعی از مرکبات) باشد که در شعر فارسی از لحاظ رنگ مورد تشبیه است (نظیر ۱/۵۵) یا این شعر فردوسی: یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ (شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۳، ص ۶۴) در آن صورت در معنی و صفی به کار رفته است، یعنی ابر باد رنگی. «نقش بندی کرد»، نقش بندی ابر به سبب ریزش باران است که گلهای رنگین و سبزه را که به دیبای هفت رنگ تشبیه شده از خاک می رویاند.
- ۲۴ «جوزا»، دو پیکر، ر.ك. ۱۵/۲. «از شکوفه به شکل جوزا شد» (تشبیه شکوفه های سفید به ستارگان جوزا).
- ۲۵ «بخار»، ابر. «راز پنهان سبزه» (اضافه تشبیهی، تشبیه سبزه به راز).
- ۲۶ «پهلوی سرو»، شاخ و برگهای اطراف سرو. «بالا» (صفت فاعلی از بالیدن)، بالنده، روینده. «پنداری، پهلوی سرو مورد

بالا شد»، پهلوی سرو آنچنان سبز است که از شدت سبزی گویی
مورد (ر.ک. ۲۶/۷۹) در شاخ و برگهای آن روییده و سبز شده است.
۲۷ «لغز»، چیستان؛ «در لغز»، در لغز گفتن. «نارو»، پرنده‌ای
خوش آواز. «در معما»، در معما گفتن.

۲۸ «چشمهای شکوفه» (اضافه تشبیهی، تشبیه شکوفه به چشم).
«بینا شد»، شکفته شد.

۲۹ «دیدار»، صورت، چهره.

مسمط

- ۱ «کاین روی من...»، از فراق تو روی من مانند برگ رز هنگام خزان زرد رنگ است.
- ۲ توقع وصال تو مانند برگ رز در خزان بی آب و رنگ و بی رونق است، و باد فراق تو همانند باد خزان افسردگی می آورد.
- ۳ «انگشت وزبان...»، کنایه از اینکه قادر به نوشتن و گفتن نیستم.
- ۷ «مولا» (مولی)، بنده، غلام. «شیفتگان»، دیوانگان؛ «چون شیفتگان...» (زلف به زنجیر تشبیه شده، مناسبت زنجیر و دیوانه هم معلوم است).
- ۸ «گاه»، تخت؛ «از گاه به چاهم»، کنایه از اینکه به خاطر عشق تو از عزت به خواری افتاده ام.
- ۱۱ «تابان چو...»، تشبیه گل نیلوفر آبی بر روی آب به ماه زرین. «هزاره»، اسم باغی بوده، نوعی گل (ر.ک. اندراج).
- ۱۲ «گواره»، سبد.
- ۱۷ «ملك العرش»، خدا.
- ۱۸ «یغما»، نام قبیله و شهری در ترکستان شرقی که به داشتن زیبارویان

- مشهور بوده است. «فرخاز»، ر.ک. ۳۱/۴۶.
- ۲۰ «شاید»، شایسته است. «بلبله»، کوزه لوله دار، کوزه شراب، صراحی.
- ۲۱ «ولی نعمت»، مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند است که حکمران لاهور نیز بوده.
- ۲۲ «گوهر تن»، حقیقت واصلت تن. «کزو گوهر تن گردد پیدا»، مقصود این است که شراب حقیقت و ذات آدمی را آشکار می سازد.
- ۲۳ «مردم نکند...»، آدمی با نوشیدن شراب غم و اندیشه آینده را از یاد می برد.
- ۲۴ «زدر» (از در)، شایسته، لایق.

نمونه‌های دیگر

۱

- ۱ «جهان» (اول در مصراع دوم)، جهنده، گذرنده.
- ۳ «میدان طمع» (اضافه تشبیهی).
- ۴ «جانست وزبانست»، کنایه از اینکه سرنوشت جان و زبان یکی و به هم مربوط است.

۲

- ۱ «سید حسن»، این سیدحسن، که هنگام زندانی بودن مسعود در قلعه مرنج، پیش از سال ۵۰۰ فوت کرده است درست شناخته نیست؛ وی غیر از سیدحسن غزنوی مشهور به اشرف است که در سال ۵۵۶ وفات یافته است، ر.ک. تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۵۸۷ و ۵۸۸.
- ۳ «چو تو شاه»، چون تو مرد بزرگ و با عظمت.
- ۴ «اختیار» (در مصراع دوم)، مختار و برگزیده.

- ۵ «که»، کسی که.
- ۶ «کجا»، که. ای غریبی که سوگواری تو را هیچ دانی نشناخته و بیقدر ندانست.
- ۸ «تیغ مردانگی» و «گل آزادگی» (اضافه تشبیهی).
- ۹ «میدان فضل» و «مرکب عقل» (اضافه تشبیهی، وجه شبه: امکان خودنمایی و نام آوری). «سوار»، یکه تاز، مرد میدان.
- ۱۰ «من شناسم»، من تشخیص می دهم. «چرخ خاك نگار»، چرخي که به خاك نقش و نگار هستی می دهد.
- ۱۱ «سال زاد»، سال زاده شدن؛ «سال زاد...»، چرخ حساب عمر تو را نداشت.
- ۱۵ «اعتبار»، عبرت و پند گرفتن. «ازین محنت»، محنت مرگ.
- ۱۷ «به روانت»، سوگند به جانت. «استوار نداشت»، ناور نکرد.
- ۱۸ مسعود از آن جهت زار می گرید که، آنچنانکه سزاوار تو بود، حق ماتم تو را ادا نکرد.
- ۲۰ «به کار نداشت»، به کار نبست.

۳

- ۱ «ای...»، خطاب به امیر ابونصر فارسی. «ابونصر» (کنیه ممدوح شاعر) با «نصرت الهی» مناسبت دارد.
- ۶ «عزم تو بادی...»، عزم تو (در شتاب و کارسازی) چون باد و در استواری همچو کوه پابرجاست.
- ۷ «پر غبار»، تیره و گرد آلود.
- ۹ «يك بار بود شاخ را»، شاخ فقط يك نوع میوه می دهد.
- «باركلک» (نوشته ها و آثار قلم و منافعی که بدین وسیله عاید می شود).

۱۰ «نگار بندی»، نوشتن. «وهم»، پندار، خیال. «وهم و خرد...»، قلم وهم و خرد جان آفرین دارد؛ مقصود از «جان» نوشته‌ها و آثار قلم است.

۱۱ «از بهر... را»، از برای، ر.ك. ۱۵/۲۰. «عروسان فکرت» (اضافه تشبیهی)، نوشته‌ها و آثار فکر.

۱۲ «جزالت»، استواری سخن. «قلاده»، گردن‌بند. «بلاغت»، رسایی سخن. «سوار»، دست‌بند. «این و آن» (عروسان فکرت). «قلاده و سوار» (کلمه‌ها و نوشته‌های استوار و بلیغ).

۱۳ «شخص»، تن، جسم. «زرد و نزار» (صفت نی که قلم را از آن درست می‌کردند). «سرخ است و قوی...»، روی دولت سرخ و تن آن قوی است (لف و نشر).

۱۴ «نوش»، غسل. «نحل»، زنبور غسل.

۱۵ «پای» (خود قلم که هنگام نوشتن بر صفحه کاغذ حرکت می‌کند). «سرزده» و «دم‌بریده» (دو صفت برای پای (قلم) که آن‌را از نی بریده و سر آن را برای نوشتن می‌تراشیدند)؛ «سر و پای و دم» (مراعات نظیر). «سحرکاری قلم» (تأثیر نوشته‌ها و آثار قلم).

۱۶ «سایگه» (سایه‌گاه)، پناهگاه. «زینهار»، امان، پناه، عهد؛ «سایگه زینهار» (اضافه تشبیهی).

۱۷ «سپهر»، آسمان، فلک؛ «سپهرم نظاره‌گه اعتبار دارد»، روزگار برای عبرت دیگران مرا در دیدگاه مردم قرار داده است.

۱۹ «دریا کنار» (اضافه مقلوب)، ساحل دریا.

۲۰ در این بیت اشك چشم به شراره‌هایی تشبیه شده که از آتش دل برخاسته است.

۲۱ «قسم»، قسمت.

۲۳ رویم از اشك آکنده و دلم از خون دیده گفته‌مانند انار است (لف و نشر).

۲۵ «چشم و سر دانش» (اضافه استعاری).

۲۶ «آن» (چشم‌را)؛ «آن دوخته...» (اشاره به دوختن چشم باز وقتی که می‌خواستند آن‌را برای سید تربیت کنند، ر.ك. ۳۶/۴۱. «این» (سر را)).

۲۸ «گهم»، گاهی مرا. «جفت کوه» و «یارغار» (اشاره به زندان شاعر که همچون غاری در کوه بوده است).

۲۹ «هیچ کودک باشد...»، آیا هیچ کودکی ممکن است که سخنم را باور کند (حتی کودک زود باور هم شرح مصیبت مرا باور نمی‌کند).

۳۱ «بر باطل»، بر کار باطل.

۳۲ «کوهسار» (مدح شاعر، از جهت بزرگی و بلندی مقام).

۳۳ «هفت کوكب سیاره»: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل. «چهار ارکان»، خاك وآب و باد و آتش.

۳۴ «تیر گشاید»، تیر اندازد. «تیرشهاب»، شهاب، شعله‌ای مانند تیر که شب در آسمان دیده می‌شود و آن بر اثر برخورد سنگهای کیهانی با جو زمین و گرم شدن و سوختن آن پدید می‌آید. «خرمن ماه»، ر.ك. ۷۲/۲.

۳۵ «بازار می...»، می خوشگوار بازار دارد؛ «بازار داشتن»، رونق و رواج داشتن.

۳۶ «گل سوری»، گل سرخ، گل محمدی. «آیین»، روش، راه و رسم. «نواهای زار»، نغمه‌های سوزناك.

۴

- ۱ «چندیان»، چند زمانی ما را، چه اندازه ما را (بنابر اینکه مصراع اول را چگونه بخوانیم).
- ۳ «زنجر زلف» و «حلقه جعد»، مجعد موی، دارای موی حلقه حلقه.
- ۶ «ناشنیدستی»، آیا نشنیده‌ای؟
- ۷ «دمَن» (جمع دمنه)، مزبله‌ها؛ «خضراء دمن»، سبزه‌ای که بر مزبله یا گنداب روید؛ «قَالَ اَيَّاكُمْ وَخَضْرَاءَ الدِّمَنِ»، گفت (حضرت رسول «ص»): زنهار از سبزه مزبله دوری جویند (کنایه از اینکه از مردم آراسته ظاهر بد باطن پرهیز کنید)؛ مصراع دوم هم همین معنی را می‌رساند؛ (قیاس کنید با: «ذکر با او همچو سبزه گلخست/ بر سر مبرز گلست و سوسنست»، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۰).

۵

- ۲ «به دل خونم»، دلم خون است.
- ۳ «نجم نحس»، ستاره شوم، ر.ک. ۱۶/۱۴ و ۲/۳۲.
- ۷ «کِیم»، که مرا. «ثری»، خالک، زمین؛ «سخن از ثری....»، با شعر خود پایه سخن را از زمین به آسمان می‌رسانم.
- ۸ «براعت»، برتری در دانش و ادب و کمال. «سپهر برین....»، آسمان بلند هم یارایی مقابله با من ندارد.

۶

۳ بجاست که منی کنم و کبر بورزم زیرا دلم مانند حلقه «م» تنگ و پشتم مانند «ن» خمیده است و همین دو حرف کلمه «من» رامی سازند (شاعر این سخن طنزآمیز را در حق خود از سرِ درد می گوید).

۴ طلا و سنگهای قیمتی برای آنکه ارزش و اصالت آنها معلوم شود، با آب یا آتش آزمایش می شوند.

۹ «پنبه و آرد» (برف).

۷

۳ «رهی»، بنده.

۴ «مشك و گل» (زلف و گونه سرخ).

۵ «زگرد»، از گرد راه و سفر. «عنبراشهب»، ر.ك. ۶/۱۲ و ۱۴.

«وزمهر...»، از تابش آفتاب صورت تو مانند لاله نعمان (ر.ك. ۲/۸۲) سرخ و برافروخته شده.

۷ «گرت»، اگر تو را. «تف دل»، سوز دل.

۸ «دشت سار»، دشت + سار (پسوند زیادی و انبوهی)، مانند کوهسار و شاخسار؛ «خشکی دشت سار»، دشت ساری خشك.

۹ «این» (تف دل در بیت ۷). «آن» (باران در بیت ۸).

۸

۲ «ترسم ز نزد من...»، می ترسم نزد کسی که سزاوار صحبت تو نیست رفته باشی.

۳ «درد دلا»، دردا و دریغا. چه دردی بزرگ! که محبوب وقتی تسلیم و بنده دیگری شد که دل مرا ربوده و بر آن چیره شده بود.

۵ «پردگی»، محبوب پرده نشین، اهل حرم، غیف، ر.ک. ۳۰/۴۶. «کی بینمت...»، کنایه از اینکه دیدن و یافتن تو برای من غیر ممکن شده است.

۷ «بس شب...»، بسا شب که تو با وصال خود سرمه چشم من شدی و چشم مرا روشن کردی.

۹

۱ «نابسامان»، آشفته و درهم.

۲ «شدت»، سختی و محنت.

۳ «خیره چشم»، بیحیا و گستاخ.

۱۰

۱ بر چنان کوه بلندی (زندان) جای دارم که گویی مأمور دیده بانی جهان هستم.

۲ «نوانی»، ر.ک. نوان ۲۸/۴۴.

۳ «زریری»، زرد، به رنگ زریر، ر.ک. ۲۲/۳۹.

۶ «اگر پیری بماندی جاودانه» (پیری جاودانی نیست، چون

مرگ به دنبال دارد).

۸ «شایگان»، ر.ك. ۵۸/۴۱.

۱۰ «غم آمد...»، از سرمایه عمر به جای سود غم به دست آوردم.

۱۴ «که را»، آنکه را، هر که را. کسی که گردش آسمان با او ساخت از تلاش و چاره و تدبیر سودی بر نمی گیرد.

۱۵ از حادثه زندان چندان بیمی ندارم زیرا پیشتر گمان چنین بدبختی را از این دنیا داشتم.

۱۶ از آن جهت که ستاره کیوان (زحل) نحس است، روی داد آن را نشانه طالع بد می داند، ر.ك. ۱۶/۱۴ و ۲/۳۲.

۱۷ «کاروانی»، آنکه با کاروان سفر کند، مسافر.

۲۰ «ترجمانی»، تفسیر و تعبیر.

۲۱ «هر دو زبان» (عربی و فارسی). «هر دو میدان» (نظم و نثر).

۲۲ «سجود»، پرستش، بندگی. «رودکی»، ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی (وفات: ۳۲۹ هـ ق) از شاعران بزرگ زبان فارسی که به دربار امیر نصر سامانی اختصاص داشت. «ابن هانی»، ابوالقاسم محمد بن هانی اندلسی (۳۲۶-۳۶۳ هـ ق) شاعر عرب از مردم آندلس (اسپانیا) که اشعار او در مغرب شهرتی بزرگ دارد مانند منتبئی است در مشرق.

۲۳ «چفتاد»، چه افتاد، چه شد. «طیبت»، مزاح.

۲۴ «تیره روانی»، دلتنگی، کودنی، ابلهی.

۲۶ «لن ترانی» (از آیه ۱۳۹ سوره اعراف (۷) گرفته شده است)، هرگز مرا نبینی، (سخن درشت و ناسزا)؛ «لن ترانی خواندن»، لن ترانی گفتن، متلك گفتن.

۲۷ «در بحری»، مروارید دریایی.

راهنمای لغات و ترکیبات

آسیمه ۲/۴۹	آب (آبرو) ۱۸/۵۶ *
آکندن ۱۷/۹۳	آب (رونق و صفا) ۲/۴۰
آگفت ۱۴/۹۲	آب حیات ۱۲/۴۳
آوند ۲/۹۳	آبدار ۱۳/۲۳
آهختن ۲۰/۴۸	آبداده ۴/۱۴
آیت ۱۲/۳۳	آبی (به) ۳۰/۴۲
آینه رنگ ۴/۴	آتش نهاد ۱۹/۳۵
آیین ۳۶/۳	آزار ۳۸/۴۰
	آذر ۱۶/۳۲
ابلق ۴۴/۸۰	آذر برزین ۵/۵۵
ابن حسن ۱۴/۷۷	آذرنگ ۱/۵۵
ابن هانی ۲۲/۱۰	آذریون ۲۰/۳۶
احتراق سیاره ۱۲/۸۱	آزر ۲/۳۰
احمد بن حسن ۲۱/۷۶	آزرن ۲۶/۶۲
اختر وارون ۱۸/۳۲	آژده ۷/۷۳
اختری ۱/۳۲	آستی ۲۳/۶۹، ۱۳/۲۴
اختیار (برگزیده) ۴/۲	آستین افشاندن ۲۳/۶۹

* عدد سمت راست شماره شعر (قصیده، نمونه‌های دیگر) و عدد سمت چپ شماره بیت است. ت=ترکیب‌بند؛ م=مسمط؛ ن=نمونه‌های دیگر. شرح، تقریباً در همه موارد، در نخستین نوبت آمده است.

التهاب ۱۹/۲۵	ادرار ۲۰/۵۸
الحذار ۱۴/۱۶	ادکن ۱/۷۲
اتشار گرفتن ۱۷/۱۶	ارجو ۲۸/۶۴
اندیشه (نگرانی و بیم) ۲/۸۷	اردشیر ۲/۸۰
انشا ۱۷/۳۳	اردوان ۲/۸۰
انصاف ۹/۲۳	ارژنگ ۲۳/۵۷
انفاس ۱۹/۲	ارکان ۵/۵۹
انقاس ۲/۴	ارم ۹/۵۰
انگشت ۸/۱۹	ازار ۱۳/۱۶
اوبارنن ۹/۴۸	اژدها ۱۴/۴
اوج ۱۳/۳۲	اژدهای چرخ ۶/۳
اوریا ۱۱/۱۰۰	استیصال ۳۲/۵۸
ایدر ۴/۳۵	اسطرلاب ۱۸/۷
ایدون ۵/۲۷	اشهب ۱۴/۶، ۱/۱۰
ایراد ۷/۲۵	اضطرابستاره ۶/۲۵
اینست ۱۲/۴	اعتبار ۶/۱۵، ۱۵/ن۲
ایوان ۲۷/۸۳	اعتدال ۱۳/۴۷
	اعتضاد ۱۵/۴۲
بابت (شایسته) ۲۱/۴۱	اعجاب ۳/۹
باختر (مشرق) ۱/۳۷	اعراض ۵/۵۹
باختر (مغرب) ۳۴/۴۰	اعور ۲۸/۹۴
بادافراه ۲۷/۷۳	اغرا ۲۱/۹۹
بادرننگ ۱/۵۵	افروخته ۱۲/۴۹
بادرننگ (بادمانند) ۲۳/ت	افسان ۳/۸۳
بادی (فعل دعایی) ۲۰/۲۰	افساییدن ۶/۸۹
بادیاقته ۳/۱۴	افسر ۳/۳۶
باره (اسب) ۷/۳۳، ۵/۸۸، ۱۹/۳۶	افسردن ۴/۳۳
باره (برج) ۲۲/۴۸	افضال ۵/۱۹
بازار ساختن ۱۲/۴۹	افعوان ۴/۸۰
بأس ۳۷/۶۹، ۳۴/۴۱	افعی (کورشدن، فعی از زمرد) ۴/۸۰
اکلیل ۶/۴	بالا (قامت) ۱۳/۹۹
اکمه ۱۰/۳	بالا (بالنده) ۲۶/ت

بنان ۵۴/۸۵	بالان ۳۷/۵۸
بند (مکر) ۶/۹۸	باقوا ۳۳/۱۴
بندی ۴/۳۷	بتاب ۷/۸
بوالمظفر ۳۲/۹۴	بد دل ۲۲/۳۶
بوته ۲/۲۰	بدست ۱۹/۷، ۳۱/۸۵، ۷/۹۵
بوقلمون ۱۷/۴۷	بدیل ۱۵/۵۹
بوم (سرزمین) ۱۳/۴۸	بر (سینه) ۱۵/۳۶، ۱۸/۴
بها (رخشندگی) ۱۳/۱	برآمدن ۱/۴۲
بهرام ۷/۸۲، ۱۶/۳۲	براعت ۸/۵۰
بهرامی ۲۰/۸۱	برجیس ۱۶/۱۴
بهرمان ۲۰/۸۰	برچشم کردن ۷/۸
بیاض ۲۳/۳۳	برخیره ۳/۶۹
بیان ۲۵/۶۰	برساختن ۱۰/۵
بیجاده ۱۶/۲	برق فعل ۱۲/۳۸
بیختن ۱۴/۶	برکرده ۲۶ و ۱/۸۸
بیدا ۹/۶	برکشیده ۱/۳۴
بیدل ۱۹/۴۲	بروج چرخ ۱۸/۷
بیرم ۳/۴۳	برهن ۶/۶۸
بیروی ۱۱/۲۲	بزان ۲۳/۶۰
بیزان ۱۴/۶	بساط ۱۶/۲۵
بی سامان ۱۸/۸۱	بسته میان ۴/۲۳
بیش (دیگر) ۷/۵۸	بُستد ۹/۲
بی فریاد ۱/۱۹، ۲۱/۴	بسدین ۴/۴۵
بیمر ۱۱/۳۶	بسیج ۱/۳۵
بی نوا ۱/۳	بصر (بینایی) ۱۷/۲۰
	بَطَر ۲۰/۲۰
پاداشن ۲۷/۷۳	بتعت ۲۸/۷۳
پارکین ۲۴/۴۶	بکا ۱۸/۴
پای داشتن ۲۶/۴۱	بلاغت ۱۲/۳
پردگی ۵/۸، ۳۰/۴۶	بلال ۲۱/۵۸
پرده (آهنگ) ۱۱/۸۶	بلبله م ۲۰/م
پرَن ۱۶/۷۳	بنات نعش ۴/۷۴

تف ۲/۱۴	پرند ۳/۸۳
تفحص ۳/۷۵	پرنيان ۱۱/۶۰
تفسير ۱۵/۳۶	پروين ۷/۴
تقدير کردن ۳۶/۷۹	پويه رفتن ۲۵/۳۶
تقويم ۲۴/۸۱	پويه (جستجو) ۴۲/۸۵
تلبیس ۲۱/۴۶	پويه دادن ۱۱/۶۹
تمكين ۹/۹۵	پهلوسايیدن ۱۴/۲۷
تنبول ۳/۸۲	پيچش ۱۷/۳
تند ۴/۳	پيدا کردن ۴/۸
تندی (شيب) ۶/۶۱	پيراستن ۱۲/۲۸
تَنك ۳/۸۴	پيشكار ۶/۹۷
تَنك (جوال) ۶/۸۳	پيكان ۴/۱۴
تئين ۱۲/۱۶	پيمودن (اندازه گرفتن) ۱۱/۲۸
توتيا ۳/۷۰	پيمودن (نوشیدن) ۳۳/۳۶
تير ۱۶/۱۴	
تيز (تند) ۴/۱۶، ۱۶/۱۴	تاب (پيچ وشکستن) ۲/۴۰
تيغ (سرکوه) ۱/۳۸، ۱۱/۱۶	تارک ۲۱/۳۵
تيمار ۶/۲۴	تارميغ ۲۴/۴۶
	تاره ۶/۳۴
ثری ۷/۵	تافته (برافروخته) ۲/۳۹
ثريا ۲/۹۹	تافته (تاب داده) ۱۱/۴۷
ثعبان ۶/۱۴	تافته (داغ) ۲۱/۴۲
ثقة الملك ۱/۲۱	تپانچه ۲۰/۴۰
	تپش ۱۳/۴۴
جام جهان نما ۱۲/۹۰	تخت ۱۳/۷۹
جان اوبار ۲۱/۴۸	تخته تخته ۶/۶
جاناور ۲۲/۳۲	تذرو ۹/۹
جان پړوهان ۱۱/۲۵	ترجمانی ۲۰/۱۰
جانور ۱۴/۸۰، ۵/۶۵، ۲/۲۹	ترنج ۱۰/۱۳
جَبان ۴۱/۸۰	تشوير ۲۸/۴۳
جبلت ۲۲/۹۴	تعويذ ۱۷/۷۹
جرّ ۶/۳۳	تعهد ۱۷/۹۲

جزالت ۱۲/سن	حذر ۲۲/۳۵، ۴/۶۱
جَزْع ۶/۱۳	حر ۱۰/۹۵
جگرآور ۲۳/۳۵	حرز ۲۲/۶۰
جلاجل ۳/۳۸	حرون ۱۶/۳
جلوه کردن ۳۰/۴۶	حسام ۱۴/۳
جمازه ۷/۱۶	حسب حال ۵/۴۱
جمال الملك ۱۳/۳۹	حشَر ۶/۲۴، ۴/۸۸
جمشید ۲۹/۵۷	حشَرخواستن ۶/۲۴
جِنان ۹/۸۰	حشمت ۱۵/۴۰
جنگوان ۹/۸۵	حصا ۸/۳
جنوب ۲/۵۸	حصار ۸/۳
جواز ۱۵/۴۲	حضرت (پایتخت) ۷/۱۷، ۱۶/۷۱
جوزا ۱۵/۲، ت/۲۴	۳/۸۸، ۱۱/۹۳
جوشن ۸/۳۰	حلوئی (؟) ۳۳/۴۰
جولاهگی ۵۳/۴۱	حله ۱۵/۱
جهان (جهنده) ۱/ن	حلی ۲۱/۴۴
جیحون ۱۱/۱۶	حمل بار ۶/۸۳
	حنوط ۱۸/۲۶
	حواصل ۴/۹
	حیدر ۹/۳۳
	خاد ۲/۱۹
چرخ ۱۱/۴۴	خاستن (پدید آمدن) ۱۲/۱۶
چرخ ۱۰/۹	خاص شاه (علی خاص) ۱۵/۱۰۰
چفته ۶/۵	خاصه شاه (علی خاص) ۱/۱۷
چفته نال ۲۸/۴۴	خاطر (دل) ۱۹/۶۴
چلیپا ۱۳/۲	خامدرای ۱۲/۸۹
چنانچون ۲۰/۲۳	خاور (مشرق) ۳۴/۴۰
چنبر ۱۰/۳۶	خاور (مغرب) ۱۹/۳۲
چندن ۲۷/۷۴	خایسک ۱۵/۱۳
چهار ارکان ۳۳/سن	ختن ۱۹/۷۳
	خجسته (گل) ۱۰/۹
حاجز ۲۲/۴۸	
حجَّاب ۱۶/۷	
حجاب کردن ۱۷/۲۵	
حد (لبه، تیزی) ۱۵/۱۳	

خواستہ ۸/۱۵، ۴/۶۵	خد ۱/۶۶
خودرو ۱۸/۳	خدنگ ۱۷/۵۶
خوشاب ۹/۷	خرپشته ۱/۸۲
خوشه (برج) ۷/۴۱	خرچنگ (برج سرطان) ۳/۵۶
خوی ۱۶/۸۰	خرمن ۲/۷۲
خهی ۱۴/۴۸	خز ۱۰/۱
خیال ۳/۷	خسته ۵/۵
خیالات ۱۰/۴۹	خسرو ت ۲۲/ت
خیرگی ۵/۴۹	خسرو محمود ۹/۱۸
خیره (بیهوده) ۳/۶۵	خشت ۹/۴۷
خیره (تیره) ۴/۵۳	خضر ۱۲/۴۲
خیره (لجوج) ۹/۱۴	خضراء دمن ۷/۴۸
خیره (گستاخ) ۱۹/۳۵	خطبه ۱۷/۳۳
خیره بصر ۴۰/۴۱	خطر (کاربزرگ) ۱۸/۲۰
خیره چشم ۳/۹۹	خطر (بزرگی) ۷/۲۷
خیره رای ۴۰/۴۱	خط ممعا ۵/۹۹
خیره سر ۴۰/۴۱	خفتان ۳۱/۱۴
خیری ۴/۴۰	خلاب ۱۳/۲۵
خیزران ۴۰/۳۶	خلاص ۱۰/۷۷
	خلال ۳۸/۳۶
دارا ت ۲۲/ت	خلخال ۲۴/۵۸
دارادار ۱۱/۴۸	خلق ۶/۱۱
دامن کشیدن ۲۵/۱۴	خلقان ۱۷/۱۴
داود ۱۱/۱۰۰، ۱۴/۵۹	خلیدن ۱۷/۱۴
دخان ۱۹/۸۰	خلیل (ابراهیم) ۳۱/۳۶
دَر ۸/۸۸	خمار ۱۵/۱۶
دَر آگین ۲۴/۴۶	خندۀ برق ۶/۱
درآیدن ۱۲/۸۹	خندۀ جام ۵/۴۴
درستن ۲۲/۲۶	خنگ ۷/۶
دَر ج ۴/۵	خنگ زیور ۳/۳۱
درخش ۲۸/۳۶	خنیاگر ۳۳/۳۶
درخور ۱۰/۴۰	خواجه (خواجه عمید) ۶/۳۶

دور ۳۳/۳۶	دُر خوشاب ۹/۷
دوزبان ۲۴/۸۰	در سپرن ۲۰/۹۵
دوستکام ۱۸/۷۷	درس چیزی شدن ۱۶/۲۴
دولاب ۵/۹	درفش کاویان ۱۵/۶۰
دولت ۳۶/۴۱، ۲۷/۳۵، ۱۴/۲۳	دروشتن ۱۳/۱۶
دولتیار ۴۲/۴۵	دریادر ۲۴/۳۶
ده دله ۱۹/۵۷	دریتیم ۳/۴
دیدار (دیدن) ۱۲/۴۷	دریعی ۳۵/۴۲
دیدار (صورت) ۴/۱۶، ۴/۱۰۰،	دزبان ۳۶/۶۹
ت ۲۹/	دژ آگه ۱۱/۸۵
دیرنده ۱/۳۵	دست (دِر قمار) ۱۴/۶۷
دینار ۱۲/۳۶	دست (قدرت) ۵/۸۴
دینارگون ۳۵/۴۰	دستان (زال) ۱۴/۶۹
دیناری ۹/۸۳	دستان (سرود) ۴۶/۱۴
دیوانه‌سار ۳۵/۱۴	دست‌گذار ۱۴/۹۱
	دست موسی ۵/۳
ذات‌هنر ۱/۴۱	دشت‌سار ۸/۷۷
ذقن ۱۷/۷۳	دعوت ۲۵/۲۵
ذکا ۷/۲۱	دغا ۲/۷۰
ذوالمن ۴/۷۵	دکان ۳۱/۸۵
ذوالمنن ۱۳/۶۸	دل‌آورد ۴/۸۷
	دلال ۳/۳۱
راست ۷/۴	دلیری ۱۰/۲۳
راسن ۳۵/۷۹	دلیل ۲/۴۷
راغ ۳/۱	دُمادُم ۹/۱۶
رای (راجه) ۱۱/۴۷	دُم جبرئیل ۱۵/۹
رایت ۸/۲۶	دم‌گرفته ۱۶/۹۱
رایت‌خور ۱/۳۸	دِمَن ۷/۴
رباب ۷/۲۵	دوپیکر ۱۸/۴۰
رخا ۱۸/۳	دوتا (خمیده) ۸/۴
رزمه ۱۵/۱	دوتا (منافق) ۱۵/۵
رستم‌زر ۲۳/۴۱	دودمان ۳۱/۸۰

زال ۱۷/۴	رسته ۵/۳۴
زایر ۳۷/۳۶	رسیل ۱۴/۵۹
زبرجد ۲۰/۸۰	رشید ۸/۴۴
زحمت ۱۲/۳۶	رشیدی ۱۰/۷۹
زحیر ۱۸/۸۱	رضوان ۹/۵
زخم (صلحه، ضربت) ۱۸/۳۶، ۵/۱۴	رعنا (گل) ۱۱/۹۹
زخم (نواختن) ۷/۲۵	رغم ۱۴/۴۹
زدوده ۱۳/۲۶	رکاب گران کردن ۱۶/۲۳
زَر (زال) ۲۳/۴۱	رقم کردن ۳/۸۷
زراق ۶/۶۳	رمج ۱۳/۹۰
زربفت ۸/۸۳	رنک (حیله) ۲۴/۵۷، ۸/۱۷
زربخته ۲/۶۷	رنک (شادابی) ۲/۵۵ و ۴
زرساده ۱۰/۸۳	رنک (بزکوهی) ۸/۴۵، ۱۱/۶
زرعیار ۱۷/۱۱	روبان (قید) ۱۶/۳۸
زرنک ۲۶/۵۷	رودساز ۱۶/۴۰
زریر ۲۲/۳۹	رودکی ۲۲/۱۰
زفتی ۱۴/۹۳	روزمهر ۱/۸۳
زقوم ۱۸/۳۹	روشان ۱۵/۱۴
زمرد ۲/۳۶	رومی روی ۱۳/۲
زمن ۲۳/۷۳	روهینا ۱۰/۱۱
زنار ۱۱/۶۱، ۱۵/۴۶	روین ۲۰/۳۶
زنبَر ۴۲/۳۶	ره (آهنک) ۳۰/۴۳
زند ۱۱/۸۳	رهان ۱۳/۸۰
زندباف ۴/۱۰۰	رهگذار ۸/۱۶
زندخوان ۱۱/۸۳	رهی ۳/ن۷، ۲۸/۵۸
زندواف ۱۱/۸۳	ریمن ۲۹/۷۳
زنهار (امان) ۲۶/۶۴	زابلستان ۱۶/۷۲
زنهار (هان) ۲۶/۶۴	زامسرو ۱۲/۲۸
زنهار خوردن ۲۱/۴۵	زادوبود ۱۰/۱۳
زوبین ۴/۱۴	زادوبوم ۴۱/۴۲
زهاب ۵/۲۰	زاستر ۱/۳۷
زهرا ۴/۶	

سحاب ۱۰/۸	زهره فعل ۵/۳۷
سحر حلال ۱۰/۱۲	زهیدن ۵/۳۰
سَخا ۱۷/۱۲	زین ۱۳/۲۰
سز ۲۲/۹۴	زینهار (امان) ۱۶/۳، ۲۸/۹۵
سر دفتر ۱۰/۳۳	زیور جوزا ۱۵/۲
سرشت ۴۴/۸۰	
سرگرای ۱۳/۹۰	ژاژ، ژاژخاییدن ۱۶/۲۸
سرنامه ۱۰/۳۳	ژنده ۲۷/۴۸
سرمه ۶/۷۴	
سروکشم ۱/۳۱	ساج ۸/۸۶
سره ۳۴/۷۹	ساحری ۴۵/۱۴
سره کردن ۶/۵۲، ۴۷/۷۹	ساختن ۱۵/۲۰
سطلاب ۳/۸	ساده (دشت) ۵/۴۵
سعادت ۵۴/۴۱	ساده سیم ۶/۶
سعد ۲/۳۲	سارا ۱۲/۶
سعدفك ۱۴/۴۴	ساز گرفتن ۹/۵۳
سكباچ ۴۳/۸۵	سازوار ۱۶/۸۶
سلطان ۷/۸۸	سامی ۱۹/۷۴
سله ۱۵/۶۲	سایر ۳/۳۲
سلیمان ۸/۴۰	سبق ۱۳/۸۰
سَمِج ۱۰/۳	سبك ۱۳/۲۵
سمر ۴/۲	سبكساری ۹/۹۶
سمر کرده ۳۵/۸۸	سبك شدن بدل ۱۶/۲۳، ۳۰/۴۵
سمور ۱/۷۲	۱۲/۶۳، ۲۰/۶۰
سنان ۱۳/۲۶	سیبکه ۱۶/۱۶
سَنجاب ۴/۹	سپردن ۲۳/۴۳
سَنَدَس ۹/۶	سپهد سلطان ۱/۸۱
سنگ (وقار) ۱۹/۵۵	سپهر ۱۷/۳۳
سو (قلعه) ۲۹/۸۱	ستام ۵/۹۴
سَوَار ۹/۲	ستان ۴۱/۸۵
سیوار ۱۲/۳۳	سترون ۲۵/۹۰
سؤال و شمار ۸/۸۷	سجود ۲۲/۱۰

شکردن ٤٢/٤١	سودا ١٣/١١، ١٣/٥
شکل ٥/٤	سودایی ١٨/٩٩
شکوفتن ٣/٧٧	سوده ١/٣٢، ٦/٦
شکوهیدن ٤٧/٧٩	سوزیان ٢٨/٨٥
شمامه ٣/٣٨	سوسن آزاد ٣/١٩
شمر ٢/٢٠	سها ٩/٤٠
شمن ١٠/٨٧	سهم (ترس) ١٨/٣٥
شنبلید ٤٠/٣٦	سهیل ١١/٧٣
شنگرف ١٦/٢	سیف ١٠/٣٨
شوریده کار ٣٥/١٤	سیمبر ١/٣٥
شیب ٤/٨	سیمخام ٧/٣٠
شیدا نهاد ٢٠/٩٩	سینا (کوه) ٦/١
شیر (برج اسد) ٧/٤١	شادخوار ٨/٤٤
شیرشکر ١٤/٣٨	شال ٢٣/٤٦
شیفته ٢٦/٩٠	شان ٢١/٨٠
صاحب (صاحب کافی) ٩/١٠	شاه اسپرغم ٥/٩٩، ١٠/٩
٢٦/٣٥	شاه شکار ١/٤٧
صاحبقران ٣/٢٣	شاهین ٢١/٦٩
صحبت ١٢/١٠٠	شاید ٦/١٥، ٢٦/١٤
صحیفه ٣/٥٤	شایگان ٥٨/٤١
صدا ٢/٣	شبدیز ٢/٦
صدر (پیشگاه) ٣/٥٨	شبه ٩/٢
صدر احرار ٢٣/٦٤	شخص (تن) ١١/٢٣
صفدر ١٦/٣٨	شخوند ٣/٣٩
صفرا کردن ١٨/٩٩	شدت ٢/٩٩، ١٨/٣
صقال ١٥/٣	شدن ٥/١٠
صلاح ٦/٣	شرار ٥/١٦
صنع ٣١/٦٠	شرنگ ١٣/٥٥
صورت (تصویر) ٨/٢	شعار ٢١/٤٤
صها ٨/١	شعری ١١/٧٣
صهیل ١١/٨٠	شغب ٢٥/٤٠

عَرَض ۵/۵۹	ضخم ۹/۸۶
عَرَعَر ۶/۳۶	ضِرَاب ۱۱/۸۰
عَرُوج چرخ ۱۸/۷	ضمیر ۲۲/۴۲
عَرین ۲۷/۵۷	ضمیران ۴۰/۳۶
عزیمت ۴/۵۲	
عشوہ ۱۳/۶۳	طاہر بن علی (ذقة الملك) ۱/۵۸
عشوہ خریدن ۳۱/۶۱	طبیع ۳۶/۵۸
عشوہ دادن ۴۳/۳۶	طبعی ۱/۴۵
عطارد ۱۷/۳۲	طراز ۱/۵
عطشان ۸/۱۴	طرازیدن ۲۹/۴۶
عِقَاب (گردنه‌ها) ۱۷/۷	طرفہ ۲۴/۵۷
عِقْد ۸/۳۸	طعان ۱۱/۸۰
عقیلہ ۸/۹۲	طعن ۲۹/۴۱
عَلِک ۴/۲۷	طلعت ۲۳/۷۳
عَلَم کردن ۱/۸۷	طَناب صبح ۱۴/۲۵
علی‌خاص ۱/۱۷	طنبور ۳/۱۳
عماری ۴/۴۳	طور (کوه) ۴/۳
عمدہ (تکیہ گاہ) ۸/۴۴	طومار ۱۰/۶۴
عمر او بار ۹/۴۸	طویلۃ لؤلؤ ۱۱/۶۰
عمرشکر ۲۱/۴۸	طیرہ ۹/۶۸
عمل (کار دیوانی) ۱۶/۶۴	طیفور ۲/۱۳
عمید ۱۳/۱۲	طیلسان ۵/۹۷
عَنَا ۱۷/۳	
عنان سبک کردن ۱۶/۲۳	ظہیر ۲/۴۶
عنبر ۱۲/۶	
عنبرسار ۹/۴۵	عَبَر ۴۱/۴۲
عنبرین ۱۵/۷۶	عَبَر ۱۷/۲۰، ۵/۳۱
عنصری ۲۹/۴۸	عبیر ۱۸/۲۶
عَنَقَا ۲۲/۹۹	عُجَاب ۱/۷
عود ۱۷/۲	عدت ۶/۹۲
عورات ۱۶/۵۸	عَدَن ۱۰/۷۴
عون ۱۲/۹۰	عذرا ۲/۳۴

عیار گرفتن ١٦/١٦، ٨٠/٣٧	فضولی ٤١/٢٠
عیال ٥٨/٢٨	فطنت ٢١/٧
عیبه ٤/٤	فغفور ١٣/١
عیون ٦٩/١٥	فیکر ٣٤/٨
غاتفر ٢٠/١٠	فلاخن ٣٧/٩
غازی ٤٢/١٦	فلک پیکر ٣٣/٥
غبرا ٦/٢	فندق ٣٩/٣
غران (ج غر) ٥٥/٩	قار ٤٧/٤
غضبان ١٤/٣٦	قدّر ٢٩/٧
غنچ ٩٨/٦	قرابت ٢١/١٧
غوغا ٢/١١	قیران ٢٣/٣
غیب ٢٩/١	قُسطه ٨٣/٣
غیبه ٣٦/١٥	قِسم ٢٢/١٦، ٣/٢١
فاخته مهر ٦٩/٣١	قصب ٤٣/٢٤
فصل ٦٩/١٩	قضا ٢٩/٧
فراز ٧٦/٤	قطار ١٦/٩
فراز آوردن ١٨/٦	قطب ٣٨/١٠، ١٠٠/١٨
فرخ ٤٣/٢١	قطب آسیا ٣/١٣
فرخار ٤٦/٣١	قفا ٢١/٢٣
فرزندگان ٢١/١٨	قِفار ١٦/١٠
فرغر ٣٣/٢	قلاده ٣/١٢
فرقد، فرقدان ٤/٨	قلتبان ٨٥/٧
فروختن (افروختن) ١٦/٥	قلق ١٣/١٦
فُروخته (افروخته) ٥٨/٣	قِلق ١٣/١٦
فرو گذاشتن ٧٧/١٤	قمار ١١/١٧
فرع ٤٠/٢٥	قوآل ٥٨/٣٨
فسان ٥٨/٣١	قهرمان ٨٥/٤٨
فساییدن ٩٠/٢٣	قیروان ٨٥/٥٠
فسون ٨٥/١٨	قیصر ٤٣/٤٤
فضل ٤٥/٢٦	کار (کارزار) ٨٥/٩

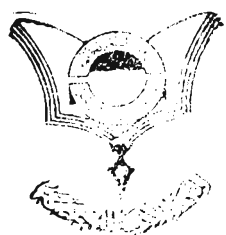
کهار ۵/۴۹	کاردیدگان ۲۰/۹۶
کیا ۳۴/۹۴	کارکرد ت ۱۰/
کیان (طبیعت) ۳۰/۶۰	کارنگر ۲۶/۳۹
کیوان ۱۶/۱۴	کافور ۷/۱۳، ۱۸/۴
	کامه ۱۸/۱۸
گاز ۵/۵۲	کثیف ۴/۱۵
گاودریهی ۳۰/۴۲	کحلی ۹/۶
گاه ۸/م	کحیل ۱۳/۵۹
گذارین ۱۲/۲۵	کدبه ۹/۹۲، ۱۳/۶۳
گذاشتن (رها کردن) ۱۳/۳۹	کرانه کردن ۶/۹۶
۱۵/۸۰	کرد ۱۸/۷۱
گراز ۹/۵۲	کردر ۸/۳۳
گرازیدن ۸/۵۴	کسری ۱/۱۷
گران دست ۱۱/۲۶	کشخان ۴۲/۱۴
گران شدن سر ۱۶/۲۳	کشتن ۳۰/۶۹
گرافی ۱۲/۲۱	کشم ۱/۳۱
گیردان ۳۴/۸۵	کشی ۷/۵۰
گردش ۱۷/۳	کف الخضیب ۳/۵۹
گردنان ۱۰/۳۳	کفته ۲۸/۴۴
گردیز ۱۶/۷۱	کفیدن ۲۰/۳۶
گرزن ۲۶/۷۳	کلاب ۲۳/۲۵
گرزه ۱۶/۹۰	کلنگ ۹/۱۶
گرگ یوسف ۲۷/۶۹	کِلَه ۱۱/۶
گرم ۱۲/۷۳	کلیل ۴/۵۹
گراییدن ۱۴/۲۶	کلیم (موسی) ۳۱/۳۶
گسارین (سپری کردن) ۵/۶۲	کمانور ۱۷/۲۳
گشاد ۲۶/۴۶	کمین برگشادن ۲/۱۸
گشتن ۷/۷۴	کنار ۱/۱۶
گلخن ۱۱/۹۱	کوتوال ۲۹/۸۵
گل رعنا ۱۱/۹۹	کوفته ۱۳/۴۴
گل سوری ۳۶/ن	کوکب سپر ۱۶/۳۵
گلنار ۸/۵۰	کوه انجام ۲۴/۳۶

مانی ۸/۲	گم‌نشان ۶۰/۸۵
میرت ۱۶/۸۱	گنج بادآورد ۱۱/۳۶
میهمات ۲۵/۶۰	گنج شایگان ۵۸/۴۱
مُتعب ۸/۱۰	گنجور ۴۸/۸۵
میتین ۳۹/۳۶	گنگ ۵/۵۵
مثال ۸/۹۸	گواره م/۱۲
مجبور ۱۷/۱۳	گوهر (ماده واصل) ۱/۸۴
مجره ۱۷/۳۵	گوهر تیغ ۱۷/۵۶
مجلس‌بار ۳۰/۴۶	گوهر خنجر ۲۲/۴۲
مجمر ۱۷/۲	گوهر حسام ۱۴/۳
مُحاق ۱۴/۷۱	گیا ۱۸/۲
مُحال ۲۶/۵۸	گیراگیر ۱۱/۴۸
محرور ۸/۱۳	
محسوس ۲۱/۸۰	لّالی ۴/۹
محضر ۴۱/۴۱، ۳۰/۹۴	لاجورد ۳/۸۳
محک ۸/۷۸	لاد ۴/۱۹
محل ۱۸/۶۴	لالا ۱۰/۲
محمد ۱/۴۱	لاله نعمان ۲/۸۲
محمدت ۵/۳۳	لبلاب ۴/۷
محمود (سیف‌الدوله) ۹/۱۸	لبیبی ۲۳/۱۲
محور ۱۰/۳۲	لرزیدن ستاره ۲/۱۰، ۷/۲۶
مخاریق ۲۱/۳۶	لغز ت/۲۷
مخمور ۱۱/۱۳	لگن ۹/۷۴
مخنث ۶/۸۵	لن‌ترانی ۲۶/۱۰
مدار ۲/۵۸	لوهور ۷/۱۷
مدبر ۳۸/۱۴	لهاوور ۲/۵۱
مرجان ۳/۸۲	
مردری ۹/۸۷	مارافسای ۶/۸۹
مردم ۱/۲۵، ۶/۵۹	مالش ۱۵/۵۷
مرسوم ۵/۶۴	مالک‌دوزخ ۷/۱۴
مرصع ۲۱/۳۲	مانا ۱۲/۵
مرقون ۱۳/۷۹	مانده ۱۰/۴

مغزور کردن ۸/۱۰	مرکز غربا ۲/۶
مغفر ۸/۳۰	مرنج ۲۵/۴۵
مفتون ۳۶/۱۴	مربخ ۱۶/۳۲
مفرش ۱۶/۲۵	میزمر ۲۵/۳۹
مفضل ۵/۱۹	مسا ۳/۳
مقبل ۳۸/۱۴	مستحیل ۵/۵۹
مقدار ۱۸/۶۴	مستحیلان ۴/۷۱
مقدور ۱۶/۱۳	مستعار ۸/۱۵
مقیر ۱۷/۹۹	مسته ۴/۲۵
مقیل ۸/۵۹	مسطر ۲۵/۳۶
مکانت ۴/۴۶	مسعود (علاءالدوله) ۲۰/۴۸
مکمل ۲۱/۳۲	مسلسل ۵/۸۲
مکنون ۱۳/۷۹	مسن ۲۲/۷۵
ملتان ۳/۸۸	مسیحا ۱۹/۲
ملك العرش م ۱۷/	مسیر ۲/۵۸
ملکت ۸/۴۰	مسیل ۶/۵۹
ملوک شکار ۱/۴۶	مشتري ۷/۸۴
ملون ۱۰/۳۶	مشرف ۱/۶۷
ممتحن ۴۰/۴۱	مشکارس ۹/۴۵
ممر ۲۵/۳۵	مصاف ۱۵/۳
ممشوق ۳۴/۳۶	مصور ۲۲/۴۰
منازع ۲۳/۷۵	مضا ۱۵/۳
مناظره ۲۲/۷۳	مضممر ۳/۳۱
منحوس ۷/۶۴	مضیق ۲۳/۴۴
منخسف ۴/۷۸	مطر ۱۶/۲۰
منزل ۱۴/۴۴	مطرآ ۱۷/۲
منسوخ ۸/۲۳	مِعجز ۲۰/۴۰، ۸/۳۶
منصور ۱۲/۹۳، ۲۲/۶۰	معجون ۲۶/۳۶
منظر ۱۹/۴۳	معرض ۵/۵
مورد (گل) ۲۶/۷۹	معرکه ۱۵/۳
مورد ۶/۹	معسكر ۵/۳۸
موسیتار ۱۷/۴۷	معتول ۲۱/۸۰

ناهار ١٠/٦٥	موكب ٩/٨٨
ناهید ٣٣/٣٦	مولا م/٧
نای (قلعه) ١/٣	مومیایی ٢٦/١٠٠
نثار ١/٦	مویه (بمویه) ١٣/٢
نحس ١٦/١٤، ١٦/٣	مویه گر ١٥/٣٢
نحل ١٤/٣٣	مهر ١٦/١٤
نرماهن ١٠/١١	مهر دینار ت/٦
نسیج ٣/٣٨	مهرگان ٣٧/٣٦
نشار ٣٩/٤٥	مهره ٤/٧
نشیم ١٤/٩١	مهره باز ١٤/٤١
نصیر ٢/٤٦	مهره مار ١٤/٢٦
نظر ستاره ٨/٦٤	میان ١٢/٢٤
نعال ٢٨/٣٦	می پیمای ٣٣/٣٦
نعمان ١٧/١٠٠	میل ١٠/٥٩
نعیم ٦/١	مینا ١١/٥، ١٥/١
نقل ١٠/٣٦	میناگون ١١/٦
نکایت ٥/٩٢	مینا نهاد ٣/٣٦
نگار ٢٠/٧٦، ٢/٤٥	
نگار بندی ١٠/٣٣	ناب ١/٨
نما ١/٢١	ناجیح ١٥/٨٨
نمودن ٢٦/٩٠	نادیدگان ٢٠/٩٦
نوا (زادوبرگ) ١/٣	ناردان ١٤/٦٠
نوا (نغمه) ١/٣	نارنگ ١٩/٥٧
نوال ٤/٤٦	نارو ت/٢٧
نوان ٢٨/٤٤	ناروان ١٨/٦٠
نوحه ١٤/٥٩	ناروان ٢٢/٨٥
نوش ١٤/٣٣، ٦/١٠	ناسخ ٨/٢٣
نورمند ٥/٣٢	ناطور ٤/١٣
نهیب ٩/٢٢	ناقه ٧/١٦
نیاز ١/٥٤	نال ٢٨/٤٤
نیسان ١/٦	نامه ٩/٢٠
نیستی ١١/٦٥، ١/١٤، ١٦/١٣	ناوک ٥/٧٢

هفت کشور ۳۸/۹۴	نیک سگال ۳۶/۵۸
هفت کوکب ۳۳/ن۳	نیکوفال ۲۳/۵۸
همال ۵/۵۸	نیوشیدن ۱۹/۳۷
همای ۳۰/۳۶	وادی ۱۰/۱۶
همرخت ۷/۳۹	وبال ۱۴/۳۲
همرکاب ۹/۴۴	وجوه ۱۵/۶۹
همعنان ۹/۴۴	وسن ۱/۷۳
هموار ۵/۹۰، ۱۰/۴۹	وسواس ۳۹/۳۶
همیدون ۳۲/۸۵	وشی ۷/۷۳
هنجار ۸/۱۶	ومایت ۱۸/۹۲
هنگ ۱۴/۵۶	وغا ۱۴/۳
هوا ۴۳/۷۹، ۱۲/۴۵، ۱۱/۱۱	وقایت ۱۳/۹۲
هوشنگ ۲۹/۵۷	ولی ۲۰/۲۰
حول (هایل) ۱۲/۴	ولی نعمت ۲۱/م
هیبت ۳۰/۳۶، ۲۸/۳۵	وهم (پندار) ۱۷/۳۹، ۱۰/ن۳
هیون ۲۴/۳۶	وهم (ترس) ۲۳/۴۴
یادکرد ۱۲/۲۰	ویحک ۱۲/۳۲
یارستن ۱۰/۲۳	هاله ۱۴/۷۳
یاره ۲۶/۷۳	هایل ۱۷/۳۶
یاسمین ۴۰/۳۶	هبا ۱۱/۳
یال ۳/۵۸	هبوط ۱۳/۳۲
یسار (توانگری) ۱۷/۹۷	هزارداستان ۹/۷۱
یسار (دستچپ) ۹/۴۴	هزارگان ۳۹/۸۵
یسر ۹/۴۴	هزاره (باغ) ۱۱/م
یشک ۶/۴۷	هژیر ۴/۵۸، ۸/۴
یغما ۱۸/م	هفت اختر ۶/۴۱
یکایک ۹/۳۹	هفت پرده ۱۱/۸۶
یمان ۱۷/۸۰	هفت چرخ ۳۱/۸۶
یمن ۹/۴۴	هفت خان ۳۸/۸۵
یمین ۹/۴۴	



© Copyright 1990
by Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tīhrān, Irān

Selected Poems

Of

Mas'ūd Sa'd

edited by

Husain Lisān

**Scientific & Cultural
Publications Company**